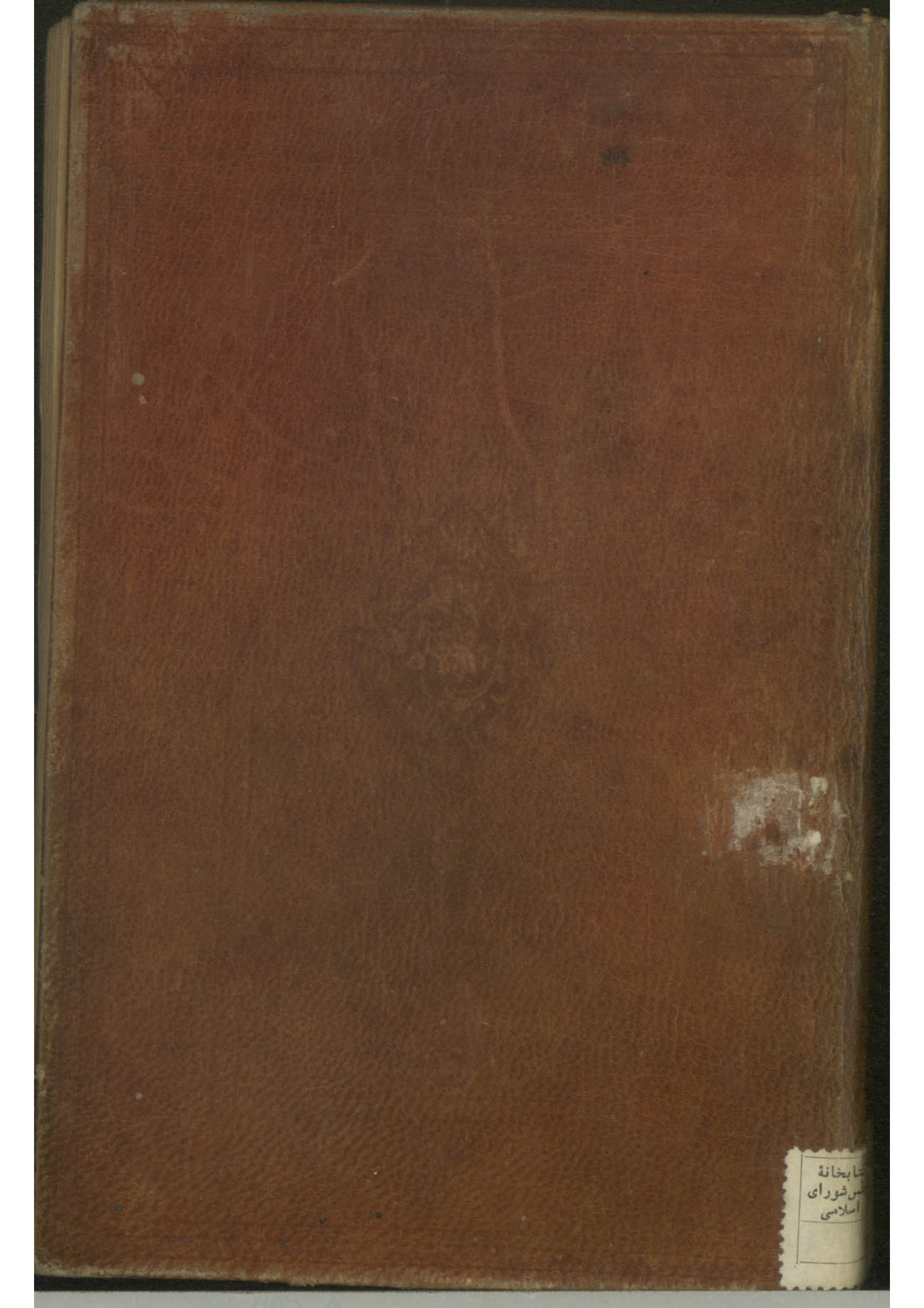
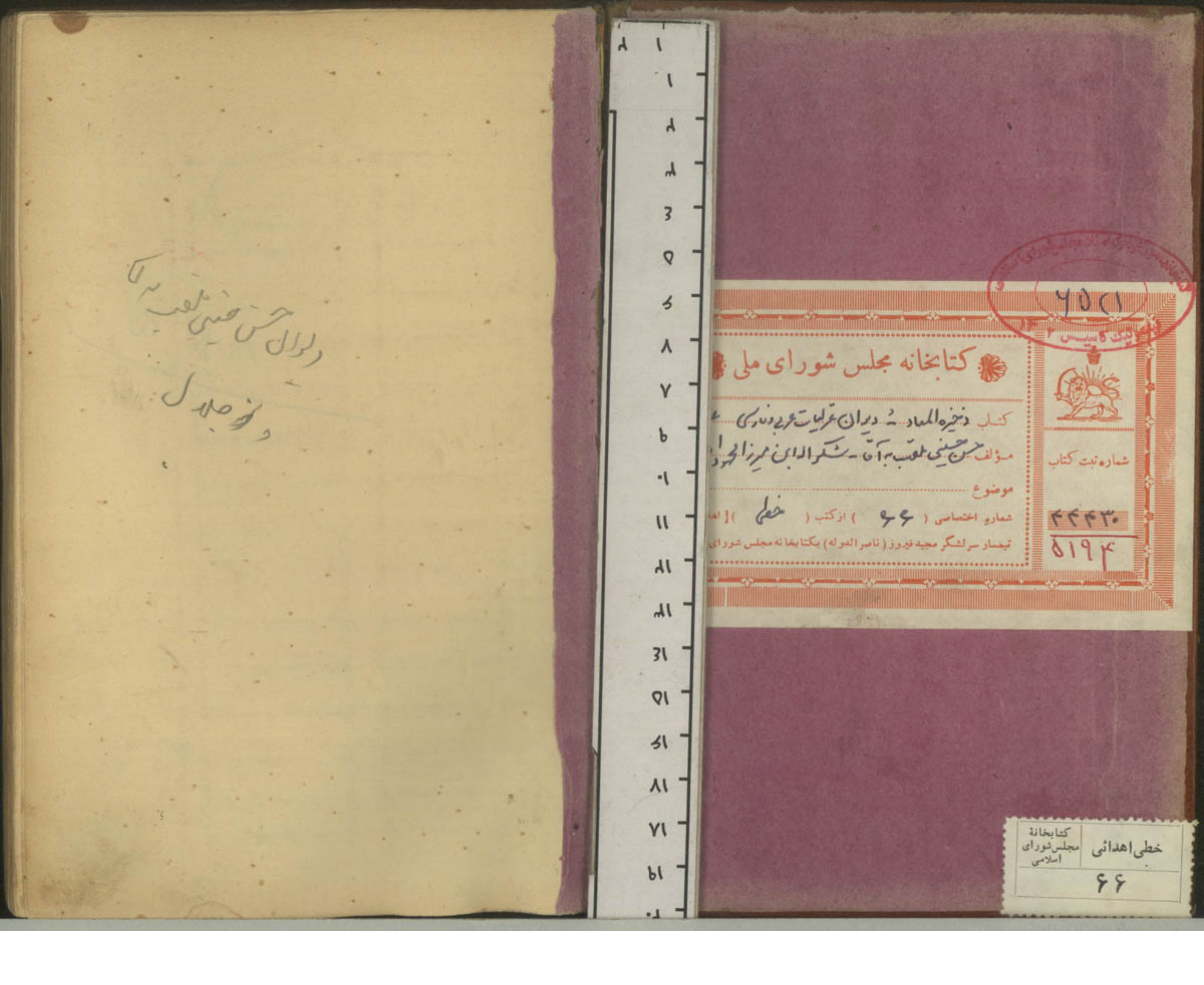
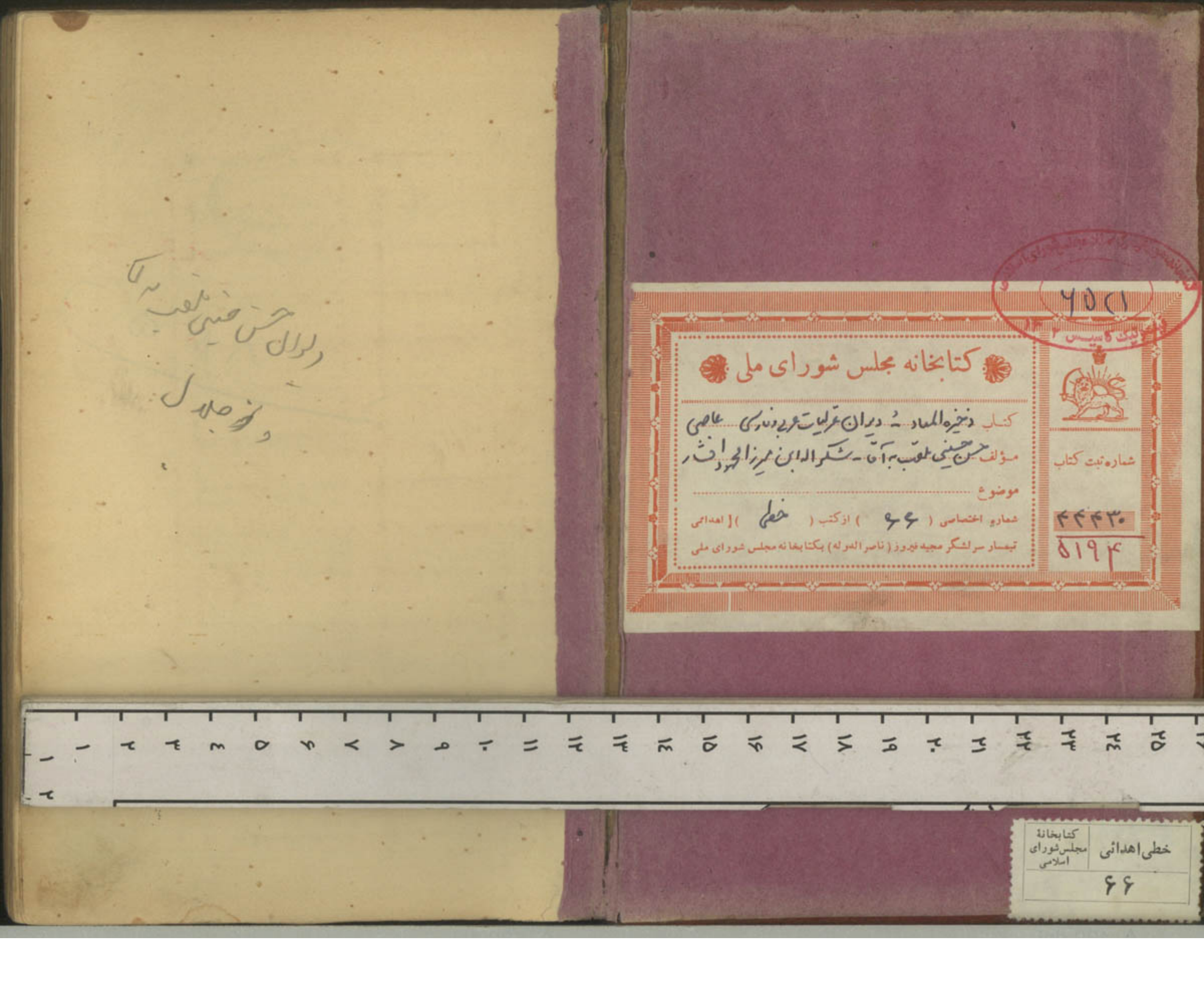
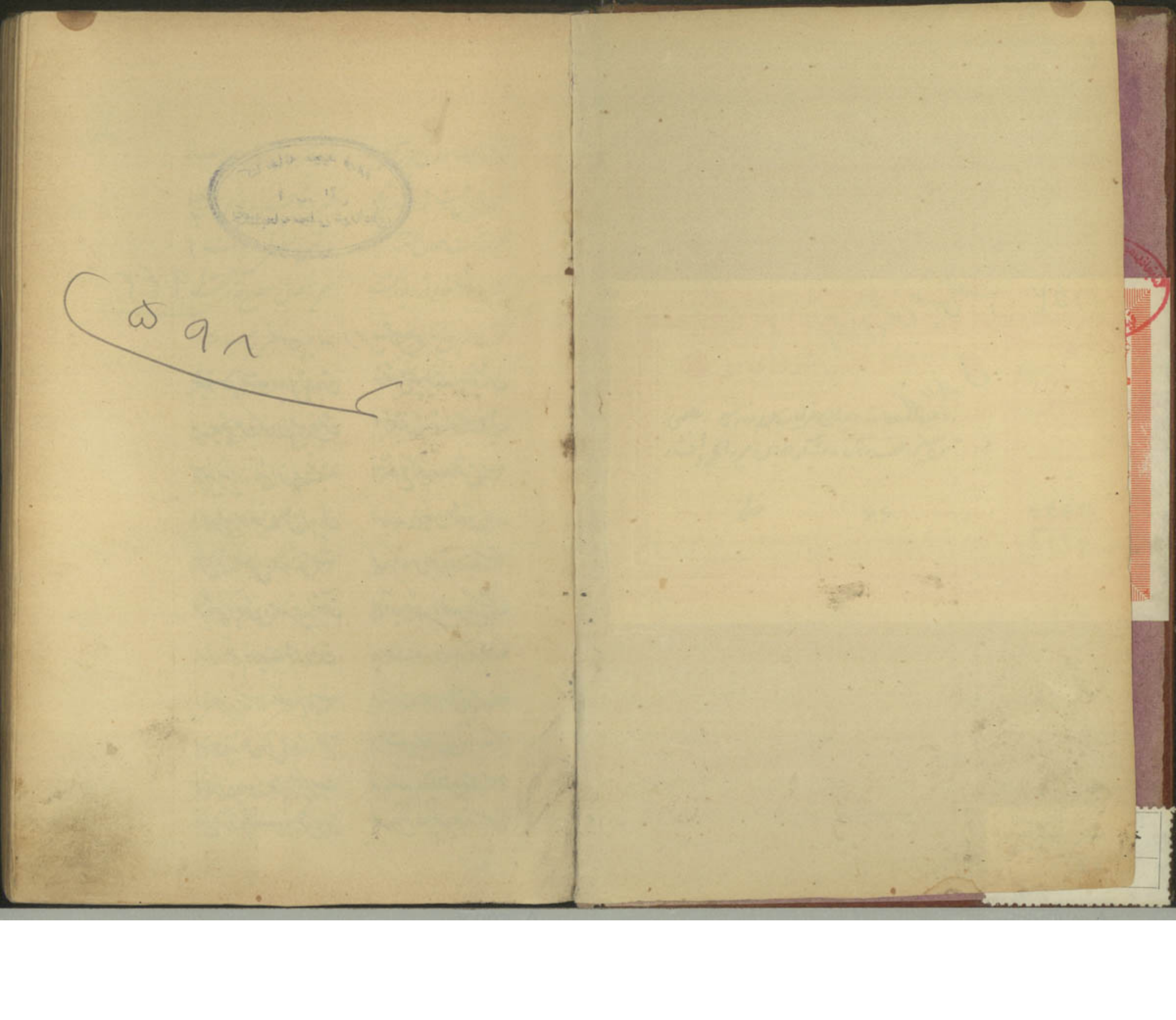




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب ذخیرة المعاد ... دیوان غزلیات عربی و فارسی
مؤلف حسن حسینی ملقب به آقا
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۶۶) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای
شماره ثبت کتاب
۴۴۴۳۰
۵۱۹۴
۶۵۲۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۶۶


کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۴۳۰
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۶۶) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
خطی اهدائی
۶۶
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی



بسم الله الرحمن الرحیم

عید سلطانی است ای دل شاد باش — از تعلق همچو سرو آزاد باش
عید چه بود عود کردن اصل خویش — باز جستن روز کار اصلی خویش
وصل چه بود اشراق پیش قلب — از شعاع آفتاب عشق رب
اصل چه بود جذبه عشق لم یزل — بنده را معبود و عاشق کند
عشق نور مصطفی و عترت است — گوهر یکتای بحر وحدت است
عود کن ای جان با صل خویشتن — یاد آور قصه وصل خویشتن
سوی اقلیم ولایت شو روان — یوسف مصری بیا ای تن مکان
روز نوروز است ایام طرب — از محبت جام ولی کن لب به لب
هفت بند نای دل را ساز کن — راست بر خوان و نوا آغاز کن
ارغنون و ساز عشرت را بکوب — گرد غم از خانه دلها بروب
مطربا زن چنگ و تار عشق حق — غلغله و غوغا فکن بر نه طبق

جز نقابات

جز نقابات ولدی بود آب — نغمه دیگر بزن ای در رباب
محفل عیش است شو سرشار شاد — بهر دفع چشم بد خوان ان یکاد
جمله ذرات جهان گشته مست — از تغنی مغنی الست
بزم دوران خالی از اغیار گشت — صحن امکان مطلع انوار گشت
قطب عالم روح کل ذی حیات — سر چون کن مکمن واجب سمات
مالک الملک و ملیک مقتدر — در سریر سلطنت شد مستقر
گشت ظلمات شده بر طرف — از طلوع مهر سلطان نجف
شب پره طبعان عمیان القلوب — گشت پنهان در زوایای کروب
شه مکین بر تخت عزت در مکان — شاه مردان حکمران کن فکان
گشت حیدر پادشاه ما سوی — خوان تو الرحمن علی العرش استوی
حق آمد رفت باطل از میان — آیه جاء الحق از قرآن بخوان
کفر و عصیان و فسوق بر اشرار در — رخت بر بستند از دار غرور
شمس باطن گشت ظاهر از ازل — همچنانکه شمس ظاهر از حمل
نور باران شد زمین و آسمان — آیه الله نور آمد عیان
دست حق از آستین شد آشکار — گشت حق بگرفت جای خود قرار
شاه بنشاند مکان عقل شکار — شه نمایان کرد ز ایوان زان قرار

در رهٔ عشق و ولایت شد پدید عاشقان را مژدهٔ وصلت رسید
شاه ما تا بوی عشق را بوزد درد بوی رحمی از یمن بر می وزد
ذکر عشق آمد ز سر بربود هوش توبه را بشکست و گفتم باده نوش
وه چه خوش فرمود آن شیخ کبار مولوی معنوی حق شعار
هر کرا او در سر نباشد عشق یار بهر او پالان و افساری بیار
ساقیا بده هم شراب کوثری تا نمایم وصف عشق حیدری
وصف عشق ساقی کوثر کنم بر روان منکران الحق زنم
نی غلط گفتم کجا من تا کنم وصف عشق آن منبع فضل و کرم
وصف واجب گر شود ممکن کند وصف عشق هم بشود ممکن بود
خس چسان بر قعر دریا میرود کی خرد بر ذات یکتا پی برد
لیک چون عالم ظهور شأن اوست هر چه ظاهر از من آنهم زان اوست
پس همین تقریر گردد وصف او از زبان آن واهب ای نیکخو
آنچه گویم نعت عشق از من مدان عشق پاک و عشق خوان و عشق دان
عشق چه بود ترک کردن غیر دوست نیست غیری در حقیقت جمله اوست
جمله معشوق است و عاشق پردهٔ زنده معشوق است و عاشق مردهٔ
عشق در اصطلاح عرف منطوی است عشق را الحب کم اسم محتویست
شرح حب

نسبت حب خدا خواندش احد در کلامش بر حجب معتمد
عشق چه بود کنز مخفی صمد لم یلد لیس له کفواً احد
عشق چه بود حب ذاتی حمید عشق چه بود نور ذات بابدید
در لعمرک عشق پرده بر درید حق ز عشق از پرده بر ما مون چید
عشق بازی کرد حق با خویشتن جلوه بنمود عشق آمد عَنَن
گشته بر حرفم مگیر ای بی بصر بر حدیث کنت کنزاً کن نظر
عشق در روی لیلی رفت اندر حجاب زلف دلبر گشت بر رویش نقاب
تا ز رنگینش چو یار افشان نمود عشق ز پیچش در هجران غنود
از سحاب گیسوان عنبرین باز رخ بنمود شوخ نازنین
روی خورشش گشت تابان مهروار قاب قوسین و دنی شد آشکار
سورهٔ والشمس معشوق ازل کرده نازل بهر شرح جلوش بدل
آیه‌های مصحف رخسار آن معجز عیسی حسن آمد بخوان
عشق از اعجاز حسن عیسوی زنده و هشیار گشته در قوی
حسن اندر حسن هر آن میفزود عشق را از عشق مجنون می‌نمود
که نمودی با ملاحت اتفاق با فصاحت گاه بی‌تابی و شاق
گوشهٔ ابروش که دادی نشان از مژه بنهادی تیر اندر کمان

که ز چشمش سحر و جادو ساختی | زلفکای عنبرا انداختی
گاه خال کنج لب کردی عیان | عنبرا بنمودی هندویش نهان
عقد زاین کش بمشکین کیسه و منک | عشق بدریدش حجاب نام و ننگ
حسن و آثارش زعشق آمد پدید | جمله را حق زعشقش آفرید
پس وجود حسن از عشق قدیم | وان ظهور زعشق از حسن الصنم
حسن از عشق خدا موجود شد | عشق از حسن و بها مشهود شد
گر کنی حفظ مراتب ای پسر | آگه آئی از مطالب سربسر
عشق واحد در مجالی منبع است | گاه پیغمبر شود گاهی علی است
گاه معشوق است و گاهی عاشق است | گاه عذرا است و گاهی وامق است
که شود یوسف رود در قعر چاه | که پدر گردد کشد از فرقت آه
گاه سر اندر کف و رو بر بلا | سید و سوی زمین کربلا
بزم عیشی چیند آنجا با بلا | خوان وصلی گسترد آرد صلا
عاشقان آرند رو از هر طرف | با هزاران وجد و شادی و شعف
عشقرا جمع چو باید انتظام | از صف ایجاد می باش نظام
از حسینی و نوای شاه ناز | شور افتد در عراق و در حجاز
آن یکی از شوق سر افشان شود | وانکه گرد ذوق آرد و رقصان بود

شاه عشق

شاه عشق آنکه بد بزم وصال | ناگهان از پرده بنماید جمال
میکند عشاق را محو و فنا | پس بدهدشان بادهٔ صحو و بقا
جسمشان جان جانشان جانان شود | آنچه در همت نیاید آن شود
روح اتحاد در تن گردد بپا | عشقرا نبود بجز یک مسلکی
در مرایای وجود آن کرام | جلوه نماید مگر وجه امام
رمز وجهینه وجه وجیه | هست اتحاد در میان شه بنیه
یعنی اتحاد در تن انصار حق | بود وجه الله چون آن یار حق
مومنان بعد او لیک ایمان یکی | جسمشان مجزا ولیکن جان یکی
عشق چه بود وجه غیب الغیب هو | عشق چه بود مصحف تدریب هو
عشق آنکه منقلب اندر صور | صورت عشق است هر سو جلوه گر
ثم وجه الله بخوان قائل شو | هو معکم اینما کنتم مشتهر
وجه حق نبود بغیر از عشق هو | کل شیء هالک الا وجهه
گر تو باشی صاحب عین الیقین | هرچه بینی عشق بینی ای امین
ما رأیت شیئاً الا ازچه رو | گفت شاه اولیا آخر بگو
هر کرا جان از هوس نگشت پاک | او نبیند غیر عشق تابناک
عشق چه بود مظهر اسم و صفات | عشق چه بود ذرهٔ بیضای ذات

صادر اول ز رب کائنات / مصدر اول بود بر ممکنات
عشق منشأ بر شئونات حق است / عین‌های ثابته زان مشتق است
فیض اقدس جلوهٔ یکشان اوست / کل یوم هو فی شأن ز اوست
عشق تو بین جمع را وحدت است / عشق مبدأ ظهور کثرت است
هرچه ظاهر در مکان و لامکان / جمله را از پرتو نور عشق دان
مایری و لایری غیب و شهود / نیست بی فیض عشق زا کرد بود
از دو حرف کاف و نون عشق زاد / خلعت هستی به موجودات داد
عشق چه بود روضه و رضوان ما / عشق باشد ملت و ایمان ما
مولوی فرموده آن قدسی نفس / ملت حق عشق و ملتها هوس
عشق صحرا را گل افشان میکند / عشق دریا را در افشان میکند
عشق گل را میدهد رنگ و صفا / عشق بلبل را دهد شور و نوا
عشق گوهر زمین را سبزه زار / عشق رویاند ریاحین در بهار
لحن موسیقار و صوت عندلیب / قصهٔ عشق است مثنوای عجیب
کوه و دشت از عشق آید لاله زار / ناله و افغان برآید از هزار
عشق آتش میزند پروانه را / واله و شیدا کند دیوانه را
عشق لیلی را دهد غنج و دلال / عشق مجنون را کند ژولیده حال

عشق در دام

عشق در دام آورد صیاد را / عاشق شیرین کند فرهاد را
عشق عذرا را نماید شوخ و شنگ / عشق وامق را کند حیران و دنگ
عشق گیرد از شهنشاهان خراج / عشق بخشد بر اسیران تخت و تاج
عشق جنبش آورد اندر ظهور / در جهان می‌افکند غوغا و شور
عشق هر آن عشوهٔ دیگر کند / بی دل و دین شعله بر پیکر زند
سبحه را زنار می‌گرداند عشق / شیخ را خمار می‌گرداند عشق
عشق عابد را نماید بت پرست / عشق زاهد را نماید می پرست
عشق دارد غمزه‌های دلبران / عشق دارد جلوه‌ها در هر زمان
غمزه‌های دلجوی های آن نگار / میبرد از عاشقان صبر و قرار
روی او از زیر زلف پرشکن / دل ربا تنها کند در هر زمن
حلقه‌های نقش آن گه در فزون / هر یکی حلقه دهد صد گون جنون
قامت آن سرو قامت چون قیام / مینماید مینماید صد قیام
شور محشر رفته اندر عاشقان / چون خرامان کرده آن سرو روان
عشق یوسف را کشد بازارها / بر زلیخا میکند آزارها
عشق معشوق آورد هر دم هزار / عشق عاشق پرورانده بی‌شمار
عشق عاشق را کشاند پایدار / عاشق از عشقش بماند پایدار

عشق باشد چار حد و جهت و چار
عشق باشد قدرت پروردگار

آفرینش پیش قدرتهای او
هیچ یکسر نیست پیش ذات او

عشق آمد سبعه اطوار قلب
عشق آمد علم رب و علم رب

عشق را تو سته ایام دان
عشق را فرمود حق سبع المثان

عشق یوم و عشق لیل و عشق شهر
عشق حول و عشق قرن و عشق دهر

هم مکان و هم زمان هم لامکان
عشق را دان عشق هم لازمان

عشق بحر و عشق زیتون عشق طور
عشق ولدان عشق غلمان عشق حور

عشق آمد شمس و عشق آمد قمر
عشق را خوانده خدا انجم شجر

عشق آمد صوم و عشق آمد صلوة
عشق آمد حج و عشق آمد زکوة

عشق طاعات و عبادات است ادب
طاعت بی عشق شد از روی نفس

عشق یس عشق شد ام الکتاب
عشق طس عشق شد فصل الخطاب

عشق آمد نون و عشق آمد قلم
عشق آمد لوح و عشق آمد رقم

الف و لام و میم و را طا ها و کاف
عین و یا و نون و یا و حا و صاد و قاف

جمله که اسرار عشق است ای جوان
سر رسم آمد میان عاشقین

این کسی داند که او خود عاشق است
عشق بر عشقش گواه صادق است

عشق را دان تو صراط مستقیم
اسم عشق حق علی است و علیم

یکتنه اش

کینه آتش آمد را حیدر بو تراب
چون که فقرش دید کرد وش انتخاب

فقر آمد فخر فخر انبیاء
فقر را رب است فخر الاوصیاء

قطب الاقطاب است شمس الهدی
رب الارباب است آن بدر الدجی

عشق نام او بود بی جسد و سر
عشق بی حد نیست در خورد بشر

جمله قرآن بود اوصاف عشق
عشق حمد آن حق بود اوصاف عشق

نقطه با عشق پیوست بود
عشق تا بی وجه یکیت بود

بیت با بیت احرف نقطه ظاهر است
نقطه وحدت در احرف ساتر است

اسم و فعل و حرف و مصدر جمله که
یافت از عشق احد پاینده کی

نقطه عشق ار نکردی فعل و جود
هیچ کلمه نامدی اندر وجود

کلمه تدوینی و تکوین تمام
دفتر و قرآن کتاب و هم کلام

بود شان از نقطه شد بی چند و چون
علم نقطه گشت تا الکاف و النون

استمع تا قال عطار النفس مید
فی بیان العشق بالقول السدید

هر چه گویم عشق از آن برتر بود
عشق امیر المؤمنین حیدر بود

یوسف و موسی و آدم و ادریس
یونس و عیسی و هود و عقل کل

عشق را شان آمده آیینه دار
جلوه گر ز آن تا نباشد غیر یار

عشق را تو مجری انهار دان
عشق را تو ثمر اشجار دان

عشق آمد آب غیر او سراب / از نی این نغمه را در جو بیاب
ماء حیوان عشق باشد ای سنه / کاشفش حق ترا آمد سنه
خلق و عالم در قشور و از لباب / هستی شان شد ز عشق مستطاب
روح دم عشق است در کون و مکان / اوست سلطان سعد طین جان
آن نجیب الدین رضای جوهری / خوش سروده این نغمه با واز دری
از دم پاکش در عالم با نواست / نائی نای بزرگ کبریاست
مرجع اشیاء بسوی عشق شد / ان الینا ترا سر عشق شد
اول و آخر بدان عشق گزین / باطن و ظاهر جز عشق حق مبین
گر نبودی عشق با شبه و مثال / که شدی ظاهر جمال ذو الجلال
انبیا و اولیا و صالحین / اوصیا و اصفیا و کاملین
در عدم بودند بی عشق و دها / عشق آورد از عدم شان در وجود
مولوی آنکه ده عشق و دین / شیعه پاک امیر المؤمنین
و چه خوش فرموده اندر مثنوی / گوش دل را باز کن تا بشنوی
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
عشق باشد تاجدار هل اتی / عشق باشد شهسوار لا فتی
عشق آمد

عشق آمد سر سر احمدی / عشق آمد سر سر سرمدی
لیلة الاسری محمد آنچه دید / جمله را با عشق دید از عشق دید
گر کنی بر گفت من انکار رو تو / سوره را بشنو ز قول حق
آیه آنست باشد آن عشق کبار / دیده دل باز کن ایمان بیار
بود او با انبیا سراً ولی / با محمد گشت جهراً آن ولی
باطن او غیب لا یدرک بود / ظاهرش بد شه امام ای ستند
باطنش ممسوس فی ذات الله است / جز خدا آنکس که ز آن آگه است
این حدیث از مصطفی با صفات است / منع چشم منکران با جهات است
دل ربایت این حدیث خانقرا / بازرش در چشم قطبی خنی ما
غیب ثانی حضرت او را است عشق / ثانی حق از همه اولی است عشق
اوست ابر نور الظهور اولین / هست اصل ز اولین و آخرین
شه نجیب الدین رضای منتجب / پس عجب فرموده با عشق و طرب
تا مع ظاهر ز ذات بو العلا / شانه لدرپ شان الدنیا
سر او سر عظیم لا یقال / حوله حول قویم لا یزال
عشق امر رب روح کل زوی / گشت پیدا آن چو خور از هجر نو
قل قل الروح من امر ربی آید / امر ده عشق گیر و ز خود میر

روح کلی حضرت هاهستی | مظهر او شخص ربانیستی
اوست شاه شخص ما سوی چون سایه اش | باقی گر بپرورش ز سایه وش
هیچ بکشد نقش را جز ظل پیر | وامی آن نقش کش را تحت گیر
پیر که بود غرقه نور علی | پور بوالقاسم محمد راستی
آنکه سدرک توئی ب را رهبر است | بر همه عشاق بیر و سرور است
راهبر و روح امر اگر جزئی اثر | ویله گمرهم ازو در روی گذر
عقل کل از روح کلی نشئت است | همچنان کو نشئت از عشق حق است
عقل کلی ختم کل انبیاست | هر دو وجود انبیا زان کلیات
وحی های و لوحهای مرسلین | نازل از او و کتابت و مبین
این که لا رطب و لا یابس زند گر | زابتدا تا انتها خوانش بفکر
عقل جزئی عقل کل را رهزن است | فلسفی زین راه کور و کودن است
وهم را او عقل نامیده زوهم | زین سبب مردود شد آیات فهم
کل ما میزتموه باوهامکم | قال مردود الیکم مثلکم
عقل کل را نفس کل آمد ظهور | حضرت ثالث شد آن حضرت ای غیور
نفس کلی نفس قدسی نبی است | آن نبی که روح او عشق علی است
نفس کلی چون ترتیب ساز کرد | عالم خلق و ظهور آغاز کرد

ختم کلّ.

جسم کلی و طبع کلی و شکل کل | شد هویدا مختفی شد عشق جل
کاختفاء الشمس فی فرط الظهور | او خفاء النور فی اشراق نور
مغربی آمد مشرق انوار عشق | گفته اند ز مغربی اسرار عشق
ای رخت پنهان بنور خویشتن | روت مخفی در ظهور خویشتن
حضرت رابع که ملکش است نام | شد منظم یافت کار حق نظام
بار دیگر عشق آمد جلوه گر | حضرت خامس ز خلوت کرد در
لاح حت اللاهوت کالشمس البهی | فی سماء ستر ناسوت العلی
هیکل انسان کامل از حجاب | بی حجاب آمد عیان چون آفتاب
عشق ثانی نای دل را در دمید | روز شد نور و ز شد خلق جدید
کیست کامل هیکل توحید ذات | مجمع البحرین کشتی نجات
کیست کامل سر کاف و نون | رابطه بین الظهور و البطون
کامل آن کز جانب حق شد امام | نز کتاب و ز اجماع امر و خام
تا بمی گوئی تو تکلیف کتاب | از قناعت میکنی دین را خراب
راه کج را رها کن زشت رو نهج | سالک اندر راه حق شو شیعه شو
راه حق آمد طریق اولیا | از طریق او لب بیرون میا
از طریق اولیا گر بگسلی | تو بهلکی زانکه جزئی نه کلی

راه حق دان شاه راه شاه ما / شه جلال آن مهر سپهر ولا
گر تو باشی راه جو و راهرو / گفتمت این راه بسم الله برو
دم غنیمت دان به نقد عشق باز / رحمتی بگذار و بر سینه نماز
هر که در اینجا نه بیند روی یار / گردد اندر حشر کور و شرمسار
سر زن کان عمی بشنو زجان / ویسه دل ها رکن حق پای عیان
گر نبودی نیت عارف بر علی / نشدی خود کافر و اعمی ولی
قال سلمان امیر المومنین / نیست جز عرفان فرمایان و دین
حب ایمانست و بغض تو نفاق / شد نفاق از کفر بدتر در شقاق
آنکه نشناسی مرا با نور حق / ناصبی و شک دان عبدتن
شیعه چون آیینه روی علیست / نور وی در قلب و جانش منجلیست
هر کس از جان طالب دیدار شد / دیدن وی دیدن دلدار شد
دیده جز شیعه ولایت شه محال / باید از خورشید نمودن کشف حال
نور خورشید شیعه و قطبست و بس / آگه از خورشید نیست جز او هیچ کس
بنا و پیغام مهر از آن سحر / شرح حالش او بگوید مو به مو
چون که گل رفت و گلستان شد خراب / عطر گل جو از گلاب ایرازوان
نکته زان پیغمبر ایام خویش / بو کن عطر عشق زان معشوق خویش
آنکه نقشش

آنکه نقشش بر دو چشمش زیب شد / باشد او پیغمبر ایام خود
کشته عشق که آن والاقام / می رساند عطر حق بر خاص و عام
قال فی القدسی فمن عاشقتهم / عاشق خود را بجنت می کشم
کشته خود را شوم من خون بها / عاشقم را کی سزد جز من بها
کی پرست انعام تمنا برد / کو بپای دلبر خود جان سپرد
هر که پیش از مرگ میرد ای حمید / در ره جانان قتیل آیه شهید
گر تو شنیدی خبر از نبی مجید / مؤمنان را گفته در قرآن شهید
مؤمن صادق شهیدش دان عشق / نیست آمد نیست و هست آن عاشق
شد فنا در عشق حق باقی بحق / بر لقاء الله گشت او مستحق
بیزار این از حق تو حق بین او / قال صادق نحن نحن هو
فکر ایمان هرچه بیرا برزوی / بخواهد روی زاید از قوم دهی
گمرهان را او امام و مقتداست / نی امامت کار هر گیج و گداست
پیشوای خلق و هادی در انام / از حق او بهتر نه هر شتر عوام
راه حقیقت این ره خام نیست / این طریق عام کالانعام نیست
پس هدایت کار مردان خداست / حق مخصوص شیعیان مرتضی است
الذین قال فیهم مصطفی / علماء امتی کانبیاء

عالم آنکه عشق از علم نبی است　　نی ز علم بوحنیفه و بوعلی است
عالم آنکه علم آن عالیجناب　　نی ز درس باشد نه از قال و کتاب
نور قرآن بود علم انبیا　　نه ز فقه و نحو و صرف ای بابا
جنة الشیخ البهاء العاملی　　گفته اندر نان و حلوا آن ولی
علم نبود غیر علم عاشقی　　مابقی تلبیس ابلیس شقی
تو بغیر علم عشق ار دل نهی　　سنگ استنجی بشیطان میدهی
عالم بالله را گر طالبی　　پیر دین را از دل و جان راغبی
مجد الدین اشرف است پیر عشق و دین　　عشق و دین او بود حق الیقین
علم اشراقی است علم انفسیم　　مستنیر از نیّر عشق قدیم
عشق شمس کل و فرد یکتا است　　در بروج ده و دو اندر حکمت
در دوازده ائمه از ازل　　تا ابد دائر بدین سیر و بدل
با یکی زآن برج ها قطب ولی　　گر تقابل شد شود نورش جلی
شمس عشق گیرد اندر دل منعکس　　میشود ظلمات محو و منطمس
گردد اوصاف خدا از دل عیان　　نور می بخشد بذرات جهان
قطب عالم صاحب این دل بود　　چون بعکس شمس حق قابل بود
عشق باشد عکس رب العالمین　　عاشق اندر عکس باشد مستبین
نقص آن

نقص آن یک نقص این باشد یقین　　منکر حق میباشی ای مرد دین
عشق اگر ناقص شود حق ناقص است　　حق و عشق از عیب و علت خالص است
همچنین دان عکس عشق ای بانسق　　چونکه عکس عکس حق شد عکس حق
عکس عکس حق ولی عصر دان　　شه جلال آن عکس صاحب زمان
کرد عمران یک سؤال از بوالحسن　　شاه اقلیم رضا آن مؤتمن
حق در خلقت ام فی الخلق هو　　کن بیان این سر برایم مو بمو
قال سلطان الولایة آن ملک　　انت فی المرآت ام المرآت فیک
از کلام آن امین شد این گفته را　　بلکه سفته این در ناسفته را
خلق را چون آب دان صاف و زلال　　اندر آن تابان جمال ذوالجلال
مقصد از خلق عشق باشد ای منیب　　حق و خلق و پس ثالث ناپدید
عشق را ولایت اسم گفته حق　　متصف است اندر امر و خلق
از معانی ولایت ای جوان　　گوش کن با معنیش با سمع جان
اولی سلطنت حقه است آن　　رو هنالک الولایة بخوان
دو ز خلقت در حدیث کاظمی　　این بود گر تو بصیر و عالمی
احمد و حیدر در اینجا واحد است　　بهر ما اخبار خلقت شاهد است
اولیت کافضل آمد در خبر　　این بود اینک شود رمز سر

اینکه در آن هر دو چون شه یک بود — از نبوت افضلست او بی شک و
یعنی ولایت که سر مصطفی است — از نبوتش که عقلش با صفات است
افضلست آن رتبه اش از این ذکر — نیست در این افضلیت هیچ ضرر
شد اینکه عقل کلش ای ولد — اشرفست از نفس کل آن مستند
یعنی روح و حیات باشد آن — ثم نبوت افضل از این الفلان
علمنی علمه اینجا گفت علی — هست علمته علی زاد لی
گشت حیدر در دو عالم فرع رسول — لیک در اول هدی اصل الاصول
اندر اینجا نفس پیغمبر بود — لذر آنجا روح آن سرور بود
انا عبد من عبیده زین سرا است — لیک زان سر هر دو یکنور است
وحدت و اثنینیت در این دو نور — یابد از نور یقین غایت ظهور
نورشان در منتهی باشد یکی — گشت در عیان یک دو از یکی
مصطفی و مرتضی یک نور بود — امر حق آن نور را منشق نمود
کز محمد انصفش در رسید — نصف دیگر کز علی تابش نبید
در مقام عشق احمد با علی — صد رشا آن تابش و این یک ولی
هر دو صورت ز جان عشق طرازیست — عشق حق از این دو صورت ز دو ذات است
این دو در نقطه اولی ستی — نقطه حمقا بود آنرا استی
روی گز

روی گز ما راه دارد صبا — ما تری تفاوتا فی الدوب
صورت و معنی ز هیبه جزئیا — لحمک لحمی گفتا پیشکی
لا نفرق گفت در قرآن حق — بین احاد رسل بنهاد فرق
العلماء قال نفس واحده — وحدتشان دیده علمی واحده
در حقیقت چارده معصوم پاک — جسمهاشان هست نور تابناک
زین سبب سایه بر ایشان نبود — سیر عالم هر یک آنا مینمود
آن یکی معراج گردی لمحة — دیگری در ره قف رقی طرفه
از سر نورانی شاه شهید — چه قدر اعجاز ما مردم بدید
فانی و باقی نشد اجسادشان — دائمند و باقی چنین ارواحشان
جسمهای شیعیان خلقیق — همچنان بینش پرده حجاب این
بر حدیث نوح و جابر در جلال — رو نظر کن تا شوی آگه ز حال
اینهمه آثار جسم حیدر است — وصف و نعت عشق زان اینها برتر است
جسم روحانی شود از عشق حق — جرم نورانی شود از عشق حق
عشق مظهر العجایب باشد آن — عشق مظهر الغرایب گر دان
عشق اکسیر وجود ناقص است — عاشق از رجس و خباثت طاهر است
جسمه شد الذهب لا یندرس — قلبه کالکیمیا لا ینطمس

عشق ظلی است باش ای جوان | کیف مد الظل را بر خوان از جان

آن ضیاء الحق حسام الدین راد | نغز و فرخنده روانش باد شاد

کیف مد الظل نقش اولیاست | کو دلیل نور خورشید خداست

ظل عشق آمد شه دین شه جلال | آیهٔ کبرای عشق لایزال

قدسیان را قدوه قدسیش لقب | شیعهٔ زاقبسه و مجدی رب

عشق شارق شرقش مجد شرف | شیعهٔ خاص شهنشاه نجف

عشق خورشید است شیعه چون شعاع | سمع قلبی وا نما آور سماع

در شعاع نبود بغیر از آفتاب | معنی است از این معنی بیاب

ضوء اگر گوید انا الشمس عیب نیست | در حقیقت ضوء و شمس هر دو یکیست

آن انا از وی پس از شمس هین | شمس موحد بین یکی یک در میان

شمس بیرنگ و لباسش رنگ رنگ | رنگ های بیرنگ باشی ای چشم تنگ

شاه باز روح مولانای روم | نعم ما قد قال آن بحر العلوم

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد | موسی با موسی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی | موسی و فرعون کنند آشتی

شیعهٔ خاص چو مرآت علی است | در همه اکوان از این آینه جلی است

در بشر روپوش آمد آفتاب | فهم کن والله اعلم بالصواب

تالی شمس

تالی شمس و ولیست او است | تابع مه در رسالت است او است

گر تو خواهی پای شمس الحق بری | باید اول شمس رویش بنگری

تو نمیدانی که شمس این جهان | نیز شان شمس عشق باشد آن

آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلت باید از وی رخ متاب

انجمش آنان که باشند ز اولی | قلب شان زآنکه ز نورش منجلی

روزشان فیروز چون نور از رخش | ما بری زیشان شرف اندر رشد

ای بدا آنان درطاغوتی شدند | خارج از انوار ظلماتی شدند

روزشان تیره شام و دوشان کشته تار | قال فی الشرع هم اصحاب نار

عروة الوثقی التی لن تنفصم | حبل الله است خذها واعتصم

متصل شد روح او با روح هر | کشعاع الشمس بالشمس الیمو

فی الخبر جاء آن روح المؤمنی | لاشد اتصالا ای سنی

بالاله ای روح قدس الیقین | فی وصال الضوء بالشمس البهج

گرنه تو زاهد طاغوت و ضلال | چنگ زن بر حبل عشق شه جلال

بی خبر گو هر غرض از عشق چیست | در کتاب و در خبر این لفظ نیست

آنچه گفتم آنچه سفتم من تمام | از کتاب الله و آن یا از امام

با روایت چه درایت بی خبر | نیست گفتم نیستی تو با خبر

هرکرا در دل بود نور علی / زین بیانها قلب او گردد جلی
وانکه بر جهلست او نابود اب / گیرد از حرف دل و جانش لهب
نعمت ابرار باشد وصف عشق / نقمت اشرار آمد وصف عشق
صرف شد نور و نیک عود گشته / هرکس بر طینت خود می تند
صبح بود بر جان عارفین / شب جحیم آمد محیط الکافرین
آب رحمت لاله ها در لاله زار / خار گردد در زمین شوره زار
والبلد الطیب از قول حقست / منکرش کافر بحق مطلق است
چونکه عشق حق چو حق بی منتهاست / وصف عشق حق بممکن کی سزاست
گر تمامی بحرها گردد مداد / کی پذیرد عشق انجام و نفاد
مولوی معنوی محتشم / گفت اندر مثنوی المحترم
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عاصیا در بند لب از ذکر عشق / ناله و زاری نما از هجر عشق
نقش نور و زیره را بنما تمام / نقش عبدالله بده بر خاص و عام
وصف شاه عشق را بگذار و گو / وصف پیر عشق آن آگه خو
از شروط و از رسوم راه فقر / گوئیست ختم الله بیار از شاه فقر
تمت

شمه بنما پس از مستعان / از عنایات الله خیر المعین
مستمد از حضرت پروردگار / باش تا فضلش شود همراه یار
گرچه هستی عاصی و بس روسیاه / لیک نتوان گشت نومید از اله
التجا آور بدرگاه رضا / تا جلالش دستگیر آید ترا
یارب بر درا کرم و سالکین / لطف کن تا عشق بنمایان قرین
عیدشان فرما مبارک ای کریم / عروه شان ز الی الدهر القدیم
معتصم گردانشان بر حبل پیر / عون و فضلی بر سرشان واگیر
وارهانشان از شکوک و از ضلال / بشمرشان از مسلک جلال
حب طاغوت از دلشان برار / از ظلام کفر سوی نور آر
کن نمایان بهر ره توفیق رفیق / که بسان بنماید ترا راه طریق
تا که مسلک از ره و رسم سلوک / وز مقامات فقراء الملوک
وز طریقه حقه فقر و ادب / گوشت پاک از غش و غش همچنین ادب
با خبر گفتم و طی ره کنند / وز صراط المستقیم آگه شوند
گوش حس بر بند و چشم دل گشا / یکزمان با هوش باش ای لکا
تا ز دل مخبر شوی زین گفته ها / جمله اخبارات و آیات خدا
هرچه گویم باشد از دید یقین / تو گمان در شب و در قولم مبین

هست نور حق و صدق دل ذکر — نیست از نفس و هوا و شرک و کفر
چون شدم منسوب درگاه جلال — رستم از وهم و شک و ظن و خیال
می‌نمایم آن مظهر تا هست را — کافرم بی حجت و قطع نظر را
خارج از ظلمات نفس هستم — داخل انوار ربانیستم
عروة الوثقاش را مستمسکم — بر صراط المستقیمش سالکم
اخذتم از حجزة الشیخ الهدی — فی اخذ بحجزة هادٍ نجی
حب آن شه مقتضی با جمله ذات — عاشقش یا رب و ملک عاشقم باد است
چون دلش منزلگه الله شد — بر همه اسرار حق آگاه شد
ید یعنی ارض از قول خداست — گفت جای فی قلوب اولیاست
هرکه باشد طالب عرفان حق — مطلبش از اولیا باید بحق
نی عرفکم ز جامع رو بخوان — تا عرف الله را یابی عیان
بر حدیث جذب و سلمان نظر — کن کمی با با از انبعنی خبر
قال مولی فی جوابها لذی — قد ثبت ان ما المعرفة للمقتدی
هرکه عارف شد بنورانیتم — عارف حق شد چو حق را آیتم
در حق شیعه چو حرف وارد است — اتصال نور شان را شاهد است
چون نباشد ضوء شمس از وی جدا — ما سوی را شیعه آمد مقتدا

بس کی

پس کسی کو عارف آید بر ولی — دان یقین او را شناسا بر علی
چون علی محسوس فی ذات الله است — هر که از وی آگه از حق آگه است
هیچ نکته با نبی و با امام — نیست کس را ره بحق بی این سلام
با وجود شیعه خاص یقین — راه بسته است بر سلطان دین
تا معنی را بصورت کن قیاس — پس ز صورت وضع معنی را شناس
هرچه مکنون است در غیب بطون — در لباس حق و صورت شد برون
شاهد معنی ز خلوت کرد سر — حسن رویش شد در عالم جلوه گر
آن یکی آمد مظهرش تا او — دیگری مرآت آگاهی او
بهر دید خویش قوم احمد — نقش خود را آینه نقشش روی کرد
ظاهر عرفان شد باطن ایزد — نفی آنکس کو بظاهر می تند
لیک آنکس کو بظاهر بسته است — از ره باطن بحق پیوسته است
هست پیشش ظاهر و باطن یکی — نیست در توحید حق او را شکی
رقیبا جی نیست او را بر ولی — چون ولیش دست الله حمید
ذات را بر ذات میبازد سند — آفتاب آمد ولی ذات خود
آن ز علت پی برد معلول را — وین نمی‌بیند بجز مدلول را
وان ندید از آتش الا دود و داغ — وآن دگر جانش چو بحر نار دان

مقصد و مقصود من زین بیان بود وصف اولیا و شیعیان
گر تو خواهی گردی زیشان با خبر بر حدیث حفظ و رحمه کن نظر
معرفت هفت اجزا که هست هر که این اجزا ندارد نیست به
هفت دیگر می‌فزا بر این عدد آنکه از سبع المثانی باید بدد
نصف ماری نصف دیگر ماء است کل شیء غیر از اینها فانی است
تو مرکب زین دو هفت آمدی صاحبش بالقطع دان قطب زمان
چنگ زن بر دامن با دولتش ایمن آیی تا ز قهر و نقمتش
نزد خلق کان این بود واجب آید هر کسش منقاد شود
می‌شود مأمون ز هر نقص و وبال دار ماند خلق از کفر و ضلال
دستگیری جنابش مر ترا مستجیری سکینه خوانند مر ترا
همچو کس او را توپیر باهدی رهبر و رهبران و رهبر با خدا
تخت آمد عرش و چیت کردگار قدرت وی قدرت پروردگار
شاه باز او بحقیقت قطره کو ز راه بی سوی حق رو میسره
هر چه باشد روح و روحانیش حق چه باشد سر و نورانیش
روح بر ارش شده ابر رفیق زیر وی پنهان شده مهر از فیق
سرش آمد مستتر اندر سحاب کاستت راشمس فی الحضر این باب
فصل

فیض حجت در زمان غیبتش میرسد بر ما بسوی از رحمتش
شد ز فاضی خورشید میز فی فداء الغیم بر بالا و زیر
فیض حق اول بحجت نازل است بعد از آن بر آنکه نزد ... است
شخص حجت قطب الاقطاب شد جهان قلب او بر قلب ایشان فیض دان
تا لیس با او فیض قطبین کو نه فلک شد پیش امرشان چو گو
بعد از ایشان سه تن آید فیض ده بر جمیع اشیاء چه که باشد چه مه
نام شان ابدال فرموده امام کارشان بستن دهد اعیان و انام
بعد او ده دند زایشان فیض گیر هم رسانند بجز و بر کبیر
چار پنج ماهی اند این شهان ثبت باشد بلی وجودشان جهان
پس زاینها هفت تن شد فیض بخش ساحت عالم از اینها سبز و خوش
اسم شان اندر خبر آید رجال سائرند اندر صحاری و جبال
عون و یاری کنند آواره را دادرس هستند هر بیچاره را
ها مظلومان ز هر جا بشنوند الطرف چون رحمت حق میدوند
بعد از اینها چهل تن و ... هستند ناصر دین و دین مروج هستند
این بزرگان روز و شب با قائمند در حضورش بهر خدمت قائمند
حضرت مهدی بر ایشان سرور است پیشوای و رهنمای و رهبر است

اولیا و اصفیاء صاحبند / خدمتشرا از دل و جان راغبند
فانی از خویش و بآنشه باقیند / از سقیهم اهل دل را ساقیند
از شریعت وز طریقت باخبر / جانشان کنز حقیقت را مقر
در زمان غیبت مهدی و آل / لیس یخلو الارض فیها از رجال
عالمان دین علمدار استند / هادیان گمرهان استند
امر بنمود آن امام مستطاب / فانظروا رجلا عرف حکم الکتاب
اوست حاکم بر شما در امر دین / قول او دانید قول بالیقین
رد وی رد من است و رد من / رد و شرک که بحی ذوالمنن
قصه حضرت زین حق بود از جدال / نزد ذی القدرا و اصحاب ضلال
علماء السوء و خراصون کجا / میشوند از حق دلیل و رهنما
گر کند شخصی امر دین با این همج / کی فرستادی خدا رسل و حجج
اینهمه ارباب دیدند و شهود / کی شود بوابشان کور و جحود
حق و جهه دین او هم واحد است / هد تفرق قولها را شاهد است
کی شود در بینشان صد مقتدا / جملگی در حکم و دین از هم جدا
کارشان باشد گر بحث و جدل / حاش لله از چنین علم و عمل
العلماء کنفس واحده / نیست در مابینشان [illegible]

خود بده انصاف ای صاحب کمال / میشوند اینها خلیفه ذوالجلال
گر خلافت بود حق اینها ضلال / میشد اینها همه خلیفه لایزال
لیک اینها غاصبند و مفترین / بلکه این اهل شک و ظن و کین
بر حدیث جعفه گر تو منکری / میشناسی حق را از مفتری
بشنو اکنون گر ترا گوش ولاست / تا خلیفه حق را دانی که کیست
در مدینه عصر مولی الخافقین / مفخر العباد علی بن الحسین
از غبار و کینه قوم ستمگران / گشته منفرد در جفای مردمان
بر محبان امام العارفین / حضرت سجاد زین العابدین
اقربا و دوستها زیاد / میرسید از آن گروه بد نهاد
شیعیان آن امام با شکوه / آمدند از دست ایشان در ستوه
با دل پر درد و با چشم پر آب / روی آوردند سوی آنجناب
جمله گفتند ای غیاث المؤمنین / داد داد از ظلمهای مشرکین
نیست ما بیچاره‌گان را جز تو کس / بر تجلی و [illegible] و فریادرس
سوخت بر احوال ایشان قلب شاه / گشت جوشان غیرت قهر الله
تا دل پر درد خدا نامه برد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
زاد دل عالم الی الحشر ای عزیز / این چنین گشته است تقدیر العزیز

کاملان و اولیا و تابعین | سالکین و طالبین و صالحین
از بنا فقها و از اشرار تا | جورها دیده کشته زار تا
بنگری گر تو بقرآن و خبر | بیشتری ز گفته‌ام با خبر
حق تعالی کرد ارسال رسل | بهر اهداء خلایق جزو و کل
هرچه بنمودند تبلیغ آن مهان | قد و جهد ناشی جواب ابلهان
وین آباشان گرفته از هوا | انبیا را رد و کردند از عما
رد شان را هم بکفار و کنف | قتل و ضرب شان نمودند از جفا
نسبت کفر و خطا آن ظالمان | داده بر ایشان کما هذا الزمان
در اصول دین مقلد چون شدند | کافر و مرتد و ملحد آمدند
خلق از تقلیدشان بر باد داد | ای دو صد لعنت بر این تقلید باد
لعن بود از بتقلید عوام | این بود نی مطلقا ای مرد خام
مولوی معنوی از قول حق | کرده بر تقلید خلقان لعن و دق
زین سبب خاطی گر آید اکرای | پس بود خاطی خداوند ع
زینهار و الحذر زین اعتقاد | دو جهان دنیا و عقبی را بباد
این کمینه خادم فقر ذهب | حسن الحسینی د آقا لقب
از ره اخلاص نه از روی غرض | عرضه دارم بر قلوب بی مرض

احترام اولیا

احترام اولیا داریدتان | تا نگردید از شمار کافران
فرض دارید حرمت و تعظیمشان | تا ز قهر ایزدی یابید امان
علماء ایشان شدند و بس | نیست عالم غیر از ایشان هیچکس
علماء ورثة الانبیا | لیس الا وصف حال اولیا
علم شان میراث از پیغمبران | نه ز سیبویه و فراء و فعدل
انبیا را بود علم من لدن | نز خیالات و قیاس و شک و ظن
انبیا بود علمشان وحی سما | نه ز بحث قال و قیل اذکیا
همچنان باشد علوم اولیا | چونکه وارث آمدند از انبیا
ز انبیاء سالفه بل افضلند | از جمیع ما سوی الله اکملند
شیعیان پاک آل اطهرند | بندگان خاص حق داورند
نفسهای خویش را چون کشته‌اند | مظهر فقر محمد گشته‌اند
چون مقامی برتر از فقر او نبد | نغمهٔ الفقر فخری برکشید
الفقراء عیال الله حق آیت است | فقرا محتاج بحق مطلق است
زین سبب اسماء حسنای حق | خاص هر که در فقرا ای دل
الفقراء ملوک الجنة خلیق | شان ایشان را ز این معنی بدان
در حدیث صفه ختم المرسلین | گفت اخوانی شنفته انهم یقین

رو بخوان تو این خبر را از سر — تا ز شأن و قدرشان یابی خبر

حب ایشان حب حق و مصطفی است — بغضشان بغض علی مرتضی است

طاعت ایشان خدا را طاعت است — منکر ایشان به دوزخ ساکن است

هرکه از ایشان بجست عیب و علل — پس شک در نطفه اش ابن خلف

آنکه ایشان زانمود انکار و رد — در جهنم گشت جایش تا ابد

هان برادر اولیا را پاس دار — تا نگردی در قیامت شرمسار

پیشوای اقطاب همه در نسب — در همه پاکند و خالص در حسب

قلبشان مملو از مهر علی است — جانشان مشحون ز انوار جلی است

از خودی و از انا گشته فنا — کرده جا الله در شان لا بلا

فانیند از خویش و باقی با حقند — در نفوس قدسیه مستغرقند

در شریعت مصطفی را پیروند — در طریق مرتضی مسلم رهروند

چون حقیقت را گرفته از رضا — از ره اخلاص و تسلیم و رضا

شه بانشه منتسب این سلسله — جمع گشت انوار در یک حلقه

شیعیان خلص چار و دهند — در ثمرات هدی مهر و مهند

در علوم ظاهری با اجتهاد — در علوم باطنی سر تا رشاد

ثبت اندر همه شان پای غیر — بلکه در عشق حق دارند سیر

حال کم گفته

حال که بگذشته از هجرت تمام — یکهزار و سیصد و ده ای همام

سالکان را مقتدا اندر طریق — نیست الا مجد الاشراف ای رفیق

نام نامیش محمد شه جلال — شد لقب بر آن ولی ذو الجلال

عالم بالله و با مرشد است — تا که حجت را بگفتم قبل از این

از علوم دین همه آگاه است — این زمان آنست پی بنگر بیان

چون صباح از راه اخلاص و صفا — پیش آینش تو قطب باری

سر و بیخ ارکان امام مشتهان — کرده کرسی نامه اش مهر ایقان

هست بر تیغ و ولایت آن نشنه — دست هر کس که باین دولت رسد

بهر حقیت سنه آمد در چیز — کرمیت تا چه نیفتی ای عزیز

اولی ظاهر با هل ظاهر است — در پی بر اهل باطن باهر است

اولین بار شکتاب مستطاب — مقصد گر شد معصم این باب

در بیان تصدیق آن پای نیاب — خواه در بیداری و یا در خواب

هرکرا گردد مصدق حجتش — در حجاب آمد هر که در حجتش

بهر تصدیق جمال دین جلال — هر دو حاضر شهره با لمقال

آن یکی در حضرت با فیضش — دانکه گر با عاکفان حضرتش

بلکه در این دوره آخر زمان — عاکف و بادی سواء این بدان

هر یکی از سالکان انجاب — وی بر اندر سیر خود این چه حجاب

که بصدق شاه آن والا مقام — هیکل نورانی شخص امام

این عجب‌تر که بدیده از خواص — خلع و لبس آن ذاتی خاص خاص

یعنی جسم هیکل آن واو کر — شد مبدل بر یکی ز اثنی عشر

گاه این در صورت آن میشدی — گاه این در صورت آن آمدی

مجتبی با بهر صدق آن ولی — در حقیقت برتر از این کی بسی

حاجب دربار قبلهٔ هفتم است — صاحب سر امام هشتم است

هفتم

در میانه طور پنجم خانه ساخت — جزء پنجم شه را اجزاء شناخت

وصف او را اینست چنین شد قرار — باز گویم در بیان آن خبر

حجة حق حضرت زین العباد — گفت سبحان الله این ظلم و عناد

بیست جز امهال و حلم کبریا — بر عدوی با نفاق و بی حیا

جرأت کیرد انتقام ز در اشقیا — کرد فرزندش محمد را ندا

امر کرد آن قدرت پروردگار — بر امام باقر آن ذوالاقتدار

که تو ناظم بر امور ماسوی — ای تو قائم زمین و هم سما

وی ولی کل پاکان و یکوان — وی زجر و تو وجهه هر دو کون

در ستانم رنجهای بی شمار — میکشند از دشمنان بالکار

لی بکنجز

ای بگنجد پیش از این در عین تم — بر محانم رسد ظلم و ستم

هرچه خواهی میتوانی قادری — بر تمام اجزاء عالم قاهری

سوی مسجد شو خرامان ای پسر — شهر و اهلش را بکن زیر و زبر

رشته‌ای جبرئیل از نزد حق — کرده نازل بر رسول با خلق

نرم و آهسته بجنبانش بدست — تا شود چه بر بالا و پست

آن امام حضرت قیوم فرد — رفت مسجد امتثال امر کرد

گشت پیدا در مدینه زلزله — خلق افتادند اندر غلغله

خانه‌های ظالمان ویران نمود — خائف و لرزان شه آن قوم عنود

مجتمع گشتند جمله مردمان — بهر دفع آن بلای ناگهان

شد ز محشر در میانه شان پدید — مرد و زن سر پا برهنه میدوید

چون ز هر جا شان رسیده چاره‌شان — التجا بردند بر دار الامان

رو نهادند از سر عجز و نیاز — سوی درگاه فخر حجاز

با خشوع و گریه و زاری کنان — جانب مولا در مدینه آن جهان

با هزاران ناله و صد التماس — عرض گفتند ای امام حق شناس

گرچه ما بس ظلم و طغیان گفته‌ایم — عذر خواهیم این زمان شرمنده‌ایم

عفو کن از ما که عفو اولی تراست — عفو را با جرم در معنی سزاست

بحر رحمت موج زد از سر گذشت
گروه ناپاشان همه ناکرده گشت

با جماعت سجده آمد آنجناب
کرد دعوت شد دعایش مستجاب

گشت رجعه منقطع ساکن زبان
از دعای رحمة للعالمین

جابر جعفی که از اصحاب بود
لب بجنبید و شکر ایزد بر گشود

حمد لله گفت از این وقعه ما
عارف حجت شدیم و رهنما

چونکه ناقص مینمود این معرفت
حجت تکمیلش کنه آن حق صفت

بود جابر در مقام چار بیان
از مقامات معارف ای ایان

هست بی عرفان حجاب شهان
معرفت ناقص چو شش کاملان

زآن بیان فرمود امام چارمین
معرفرا تا مقام هفتمین

اول عرفان خداوند هم رسول
سیمین ارباب امامان قول

چارمین آنکس که ثقه وقت اوست
جاهش مورد معین و مقبت هوست

قال من لم یعرف امام الزمان
مات موتة الجاهلیة یا فلان

پنجمین ارکان و ششم نقبا
جزء هفتم شد در عرفان نجبا

ستر ذکر اینشه با احتشام
این حدیث معتبر در این مقام

جز نشانه سبق اقطاب نیست
غیر وصف رتبه رجالیت نیست

یعنی خلقان قدرش را جاهلند
رز جدل و جاه ایشان غافلند

شیعیان

شیعیان ما پرستش را سزند
نه سزد که مردم ایشانرا گزند

هر که ایشانرا نه بشناسد بیان
نبود عارف بر خدا و بر جهان

همچنین عرفان رسول و امام
نیست بی عرفان ایمانشان تمام

طاعت و اکرامشان هر کس نکرد
خود نکرده طاعت خلاق فرد

جای اینکه خدمت و حرمت کنند
گاه سب و گاه طعنه میزنند

این عزیزانند اولوا الایدی حبیب
کی روا باشد شوند خار و ذلیل

سبب حقند بهر رهروان
کشتی نوحند و ز طوفان امان

آنکه نه در راه ایشان سالکست
گرچه باشد شیخ و زاهد هالکست

وآنکه نه در کشتی ایشان نشست
گر ز اهل نوح باشد غرق گشت

بی ولا و حب ایشان هیچکس
نیست انسان گمرهست از هر نکس

هر که دشمن ایشان شد از انام
کور و کر محشور گردد در قیام

هر کس در معرفتشان شد عمی
روز محشر حشر میگردد عمی

هر که نامد معتصم بر حبلشان
معتصم نبود بحبل آسمان

وز ائمه چون قمیص تابان جدا
ارزه باطن چو خورشید و ضیا

هر فضایل که در آنها اندر است
اندر آنها در حقیقت مضمر است

قلبشان مرآت وجه حیدر است
قلب حیدر آینه پیغمبر است

در دل احمد بجز نور علی — چیز دیگر نیست گر روشن دلی
زین سبب در قاب قوسین و دنی — او بدید الله جمال مرتضی
چون جمال حق جمال حیدر است — دیدن او دیدن خدای اکبر است
روی او بهر دل است متجلی — نیست جز آن دل خدا را منزلی
پس قلوب اولیا بیت خداست — اعظم از کعبه است کان بیت کبریاست
بهر این عرفان شان آن معتمد — کرد مقرون با شناسای احد
مؤمن ایشان خدا را مؤمن است — کفر ایشان کفر حق ذو المنن است
معنی من زار المؤمن کمن — زار فی عرشه خدا را گو ببین
سر این معنی ز قرآن رو بجو — مؤمن الله را ز مؤمن هم بگو
از خیال و لفظ اگر سلطان شوی — میشود که زاید در با ایمان شوی
گر بخوانی آیه افوا بهم — با حدیث ما دق ادنا بهم
بشری آنکه ز مؤمن آن زمان — طالب آئی بر لقای مؤمنان
مؤمن با لقب را گر باقی — خوش نشین کاکبر احمر باقی
قال المؤمن من الکبریت اعز — من وجد منکم الکبریت عز
هر کسی کبریت اگر آید پدید — میتوان از او تحفه کرد و دید
قلب بر تن عرش و بیت کبریاست — نه پر از ظن و شک و کبر و ریاست

کسب ایمان

کسب ایمان از کتاب و عترت است — راه کسبش اولیا را پیروی است
گر شدی تحصیل ایمان از کتاب — تارک الثقلین نگفتی آنجناب
از بدی کافی کتاب و متنش — کی شدی اندر وجوه عترتش
لعن آن کو گفت یکفینا الکتاب — با تو رابع آن الی یوم الحساب
زین سبب واجب شد ای مرد رشید — چونکه دست از آل و عترت در کشید
کرده اجماع در سقیفه سه عدد — بهر تأسیس قیاس و قاعده
متفق گشتند اندر قول ورا — که جمع بنو خلافت را سزا
باب علم حضرت ختمی مآب — بر رخ شان بسته آمد تا بتاب
گفت ما را بس حدیث و بکلام — ما نداریم احتیاجی بر امام
دین و ایمان ظاهر شرع است و بس — کی شود ما را بباطن دست رس
هرکه حکم و فتوی ما اخذ کرد — مؤمن کامل شده آمد مرد فرد
مذهب و کیش و طریق انبیا — رفت بار از کینه آن بی حیا
کشف و دید و وحی و الهام و شهود — جمله را انکار کرد و رد نمود
در سقیفه شد بنای شرع و دین — منطمس گردیده شرع مرسلین
گشت غایب حجة ابن العسکری — ظالمان گفتند در دین سروری
اولیا گشته مختفی و خمول — از غبار و ظلم این قوم جهول

مختفی نبْشد از نامحرمان / لیک بر محرم پدید و عیان

هر که طالب آمد او پیدا کند / من طلب شیئا وجد فقد وجد

ای برادر گر تو باشی حق طلب / چنگ زن در رشتهٔ فقر و ادب

در صراط المستقیم شه جلال / سالک آ تا ایمن آئی از ضلال

هر چه فرماید بجان منت پذیر / حکم و قول او بگیر از خود بمیر

چون ببردی پیش از خود و زهوا / وجه حق از قلب آید رو نما

آن زمان تو عارف و موقن شوی / بر امام و رهنما موقن شوی

میشناسی عارف و مؤمن کی است / سر تو قبل از نمود او از چیست

فارغ آئی از ظنون و از شکوک / باخبر گردی ز عرفان و سلوک

مؤمن بنظر بنور الله شوی / از محقق و مفتری آگه شوی

واضحت گردد که راه ذوالجلال / نیست جز راه محمد شه جلال

نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون / میزنی از اندرون و از برون

نی بگویم وصف آن کان جهان / وصف او هرگز نیاید در بیان

آنچه هم گفتم بقدر درک تست / نی ندیدم در جهان درک درست

قول او شرعست و فعل او طریق / حال او باشد حقیقت ای عتیق

معرفت گرد چون سرمایه اش / بر گذشت از عرش اعلا پایه اش

[illegible]

هر که شیخش او نشد اندر جهان / شیخ او شیطان بود این را بدان

لم یعرف ربت چنین الحق جلیس / سجده اش آنکو نکرد آمد بلیس

غرق نور حیدر آ پا تا بسر / سایه اش شو نور حیدر را نگر

از انا خیر مزن دم ای حقیر / ربنا انا ظلمنا یاد گیر

چون بود از راه باطن مقصد / بر شه قائم ولی جان و دل

آنکه کاین را شناخت از آن اخت / دانکه از دین تافت رو از او بتافت

زین سبب آن سر و عجلاه این / معرفت گفت فرموده ای مهان

مقتضای حکمت و علم حکیم / این چنین گشته است از عهد قدیم

هیچ فیضی از فیوض لم یزل / بی سبب نازل نباشد از ازل

بی وسائط هیچ شیئی از عدم / نشو ننمود چه بیش و چه کم

لیک شرط آمد سبب در سبب / با مفیض و مستفیض از امر رب

پس کجا باشد ره فیض معرفت / با همه جاه و جلال و مرتبت

پرسش الحق شیعیان عارفان / ز ائمه در ره رب [illegible] این

واسطه باید شود زیرا چنین / تا رسی فیض از [illegible] بر سافلین

انبیاء و اولیاء از بهر این / از سما نازل شدند اندر زمین

در لباس بشریت آمدند / تا خلایق را بحق هادی شوند

ور نه ایشان جمله بد بودی به بد / بر رسالت بر نبی مابوت آمدی
هرچه داند از مقام خود خبر / با خبر هر گز نشد زایشان بشر
نقد ما را نسیه می پنداشتند / نسیه ما را نقد می انگاشتند
غیر معدود قلیل از مردمان / نامدند آگه ز سر این نهان
سر شان با گفتشان بود رقیب / دوری شان کرد شان از ما نصیب
ای خدا ما را ببخش چشم دل / جان ما بر ما ز قید آب و گل
از کرامت قلب ما پرشور کن / وز عنایت روح ما پرنور کن
با خبر از اسرار خاصانت نما / با بصر از انوار پاکانت نما
این خودی و این انا از ما بگیر / وا رهان ما را ازین نفس شریر
آتشی از عشق زن بر جان ما / از محبت برفروز ایمان ما
قبلهٔ ما روی خود گردان و بس / هست آیین دو بینی از هوس
این فقیر از بی کسی هست و چار / در حریم اولیا محشور دار
با حقیر از لطف ای دادگر / از سگان شه جلال الدین شمر
ای جلال الدین جلیل ذوالجلال / دست ما را گیر برهان از ضلال
باش ما گمگشتگان را رهنما / ای دلیل و هادی راه هدا
نیست جز باب تو باب التجا / بر در تو آمدیم ای ملتجا
از در رحمت ما را

از در رحمت ما را مگردان ناامید / ور ز خشم روی ما را کن سفید
گر نباشی از کرم ما را پناه / پس کجا آییم دردیم ای پادشاه
بحر فیضی چون تو شرط یمی / بخش از عزه ما را شبنمی
ما ز عرفان تو یابیم راه / بر رسول و بر امام و بر آله
چونکه هستی شیعهٔ خاص علی / از تو یابد بهره راه بر آن ولی
کی کسی گردد در عالم فیض یاب / بی شعاع آفتاب از آفتاب
نی زند کس آسمان چار زمین / بی شعاع از آل خورشید برین
غیر عیسی کو مجرد شد فرید / روی خورشید حقیقت کس ندید
هرکه رو جستن سوی آنها ز اصناف / می تواند دید خود را بیگزاف
رو مجرد شو مجرد را ببین / دیدن هرچیز شرطش آمد این
بس ز اولیا قدر احمدی / از تقضاهای رب سرمدی
از تماسی با محمد آن امین / میرود از فرش تا عرش برین
خوان کلام الله ز قرآن مجید / اسوه را لطف بلغ بوان جمشید
هرکه بمقدار تمامی بر نبی / عارف آید بر مقامات علی
مؤمنین معراج شان آمد نماز / در نماز ایشان شوند از اهل راز
راز ما اوحی و سر ما رای / معنی قوسین و زبر او دنی

منکشف کرده بر ایشان در صلوة … ما بر عیسی در فلک زین نکته مات
علماء الامة زین رو افضلند … که نبی را در همه سو پیرو اند
از علما مقصود اولیاست … اهل صورت را کجا این رتبه هاست
اولیا هر یک بقدر حوصله … زین مراتب حصه دارند و صله
اهل صورت جز بلفظ ار ننگرند … جاهل معنی بباطن منکرند
گفت حق نی قلبها را ناظرم … کی باعمال صوری بنگرم
صورت بی روح منثور و هباست … اهل او بی معنی و پوچ و فناست
از معارف بود ایشان را خبر … مانده در گلهای ایشان همچو خر
زاهل صورت فیلسوفان الکنند … از خیال و وهم صورت می تنند
از عقول جزئی و اوهامشان … میکنند اثبات واجب در زمان
از تصورهای و تصدیقات چند … حجت و برهان تراشند و سند
مثبت کر کارشان صورتگری … بهر آن کو آمد از صورت بری
کلک ما بیرنگ تو را جاهلند … بت پرستند و زجانب غافلند
غیر حزب شیعیان و اولیا … جملگی صورت پرستند و هوا
فمن اتخذ الهه هواه … گشته نازل در حق ایشان ز آله
ان من اشد عذابا فی القیام … المصورون بفرمود آن امام
قال علیه السلام

قال عرفت الله بالله والنبی … بالنبوة والولایة الولی
بلکه عرفتک ولولاک ما … ادرکناک بگفت آن باوفا
قال یا من دل ذاته بذاته … مرتضی آن مظهر ذات و صفات
هم ولی و هم نبی و اسم خدا … خود معرف خود شناسای هدا
هر که حق از حرف و استدلال جست … اعتقاداتش درآن ره سست است
قال فی القرآن حی لا یموت … مثلهم کمثل العنکبوت
پیش از آن هین بموت گفت … در معنی را باین الفاظ سفت
جان فی گر نیستی زاهل ضلال … طالب حق و جویای جمال
جستجوی تو اگر صدقست و راست … می نشان دهم ترا کین راه راست
راه جستن نیست جز راه جمال … عروة الوثقی است گیسوی جلال
شو بجان مستمسک ای راهرو … گر تو هستی سالک و الله جو
دست همت چون زدی بر دامنش … آمدی از دل مطیع و مؤمنش
رفت و ریبت میشمار از درون … میرهد جانت ز چنگ نفس دون
پاک گشتی چون ز فتنه و از هوا … شست در توبت بکینه ز آب ولا
چون دلت از ماسوی شد صیقلی … لمعه آن نور الله آید منجلی
استقاموا فی الطریقه این بود … سقی از ماء حقیقت این بود

بعد از آن بیخود بحق حق را بیاب
از ره عرفان بسر رخ متاب

همچنان نور علی و مصطفی
هم بنور شان پی ببر از صفا

چون ببینی تاب ضوء مهر از روزنی
میشناسی مهر را زان روشنی

معرفت راهیست جز این ره ای
راههای دیگر آرد گمرهی

این صراط مستقیم و ره اینت
از ره ضالین و مغضوبین برات

گفت لا تتبعوا السبل خدا
تا نگردید از سبیلش جدا

شاه دین گفتا سبیل اعظم
هادی کل صراط اقوم

هر که خواهد سالک این ره شود
باید اول رهبری پیدا کند

چونکه پیدا کرد رهدان و رفیق
رهرو گیرد در پی اش در این طریق

رهبران این سبیل بس عظیم
پیشوایان صراط مستقیم

نیست غیر از شیعیان مرتضی
رهروان راه تسلیم و رضا

شه ولایت چون صراط و هم سبیل
اولیا گشته در این ره دلیل

همره ایشان چو بوذر مرتضیست
هر یکی زیشان صراط و دلالت

از شرایط و ز موانع با خبر
بارها گفتم ره را پی سپر

و ز رسومات و ز آداب سلوک
آگهند از دیو ز ظن و شکوک

زنگهاء و هم ز دیده برد خیال
طی ره حق محال آید محال

چو بکاری

چو بکاری جو بروید از زمین
از زنگ و ظن کی شود صاحب یقین

از ره تقلید بر آباء کور
فرق نتوان کرد ظلمت را ز نور

گفتش انا وجدنا آباءنا
از تعصب و ز عناد و دوری

کی شود در روز محشر سودمند
کی بود مقبول حق و حق پسند

خواندن کاغذ نسخ ز الحان نطق
کی رساند تحفه را لذر وطن

آن وطن که حب شی از ایمان بود
بغض او از شرک و از کفران بود

این وطن باشد قرب اولیا
در آنها گه مسکن بر یا

چون خدا در این وطن ما و اند
مرجع و مبداء کل شی شد

آب از دریا بدریا میرود
از همانجا که آمد آنجا میرود

حشر و نشر و موقف و دوزخ و حساب
جنت و دوزخ ثواب و هم عقاب

در میان نفس و قلب اولیا
در حضور کبریا گردد بپا

گفت پیغمبر که نعمای جنان
با جنان از نور قلب شیعیان

گفت ایضا ارض جنت سقف آن
عرش قلب کرسی نعیم بدان

قال بعثت انا و انت عته
شد نا تین قسیم الجنة

هر که مومن باشد و محبوب شان
میرود از لطف شان ابرار جنان

و آنکه منکر آمد و مبغوض شان
در جحیم قهرشان دارد مکان

قصه مرغ از دل این آب و گلست   نور بحث آن و خضر اندر بت
نی اشارت می بزد زین پا و ن   خانه را هم ز مکین صاحبخانه دان
خواه اسرار از وسیع دل کوی چو خضر   این خبر از صاحب تنزیل بپر
رو بمعنی قلب عبد را بخوان   قلبه حق زر وسعت جانش نشان
آنچه اشیای نهایت جز زو کیست   چون تو ئی بچه و عاشق خضر کیست
مظهر اوصاف ربانیات دل   مصدر افعال یزدانیات دل
چون منزه حق ز وصف و اسم شد   هرچه هست هست در دل رسم شد
این دل آمد در مراتب زین شمار   مرتبه اولیش لاهوتست و لزن
مرتبه ثانی جبروت و قسم: گر نبودی این مدارک در علوم
مرتبه ثالث از این قلب سلیم   ملکوت است شد و عرش عظیم
عالم ملکوت است رتبه چارمین   در سموات و در ... و زمین
پنجمینش عالم ناسوت گشت   اندر آن سطوتیست آنچه در گذشت
حضرت ناسوت نام دیگرش   لقم و انسان کامل مشهرش
گر چه هیکل ظاهرش خورد و صغیر   باطن وی پس عظیم است و کبیر
ظاهرا گر والدش عالم بود   باطنا شیء ما سوی او را ولد
منظوی اندر وی آمد عالمین   او امام است و کتابست و مبین

بهر تکمیله

بهر تکمیل صدیق هر زمان   آدمی از غیب می کرد عیان
قلب خاتم شه لقب او را نبی   بعد از آن آمد عقب با ولی
قطب و شیعه گشت نام دیگرش   شیخ و رشش خوانده هم پیغمبرش
شیخ بین القوم کفنا کالنبی   پس الائمه این بود وصف ولی
جای دیگر گفت فی بلد شیخ له   شیخه الشیطان نبود شیخ له
گشت واجب کل بنی در هر زمن   یا ولی و یا امام ممتحن
تا که هست از شناسائی او   مطلع گفتند او را وصاف هو
طالبان از وی بمطلوبی رسند   عاشقان از وی بمحبوبی رسند
از نتیجه جلوه اش سالکان   فانی آیند از خودی و از جهان
وز نتیجه جامش فانیان   زنده گشتند و شوند از باقیان
از شراب زنجبیلی رسید   ساقی مستان شود آن بایزید
از مقامات معارف آن بصیر   رهروانش را بگرداند خبیر
همره ایشان شود در این سفر   وارهاند شان ز خوف و از خطر
در جهان نفس و در صفت هی   باشد ایشان را ولی و رهنما
هیکل صوری انسان ظاهرین   زین سبب واجب آمد در زمین
شخص بشری او که بشری   سالک و جاهد کی و این شری

این همه ملک را چه سان بار آبر / میتواند کس نمای پاسپر
که خدمتی یابی ز نفس و پسر / تا بباشد فضل حق دستگیر
چون ز شهری سوی شهری بسپری / بایدت کرد دلیلت رهبری
گر بخواهی با کسی جنگ آوری / کو مهیا کفه بهرت لشکری
لشکر جنگی هزار اندر هزار / پهلوانان رشید و نامدار
جمع گشته تا نمایند قتال / لیک تو جاهل بآداب جدال
انزمان تو طالب آئی با کسی / کو بدین جنگ و دعوا نابسی
از ره و رسم جدال آگاه تر / با شجاعت با فراست با هنر
نفس که اعدا عدو خواندش نذیر / هم جهادش گفته اکبر آن بشیر
در جهادش کانجهاد اکبر است / لشکرش افزون ز انجم و جمر است
نیستی محتاج بر شهبان فرد / از رسوم حرب آگه مرد مرد
همچنین خواهی روی گر بر سما / از ره باطن چو مردان خدا
احتیاجی هست بر رهبری / تا بهمراهیش ره را بسپری
بهر هر شغل و صنعت کردگار / آفریده اوستادی بی شمار
تا امور عالم کون و فساد / منتظم لیک بگردد با سداد
معرفت کو غایت قصوا ستی / جمله عالم بهر او برپاستی

علت غا

علت غائی ایجاد آن بود / مقصد از ایجاد و ارشاد آن بود
از برایش خالق کون و مکان / آفریده یک ولی را بعد آن
انبیا و اولیا و اوصیا / آمده از بهر این کار ای کیا
ما خلقت الجن والانس از پی / تا لیعبدون بخوان ای متقی
از عبارت قصد حق عرفان بود / زان لیعرفون تفسیر بود آنسند
کرد داود نبی از حق سؤال / کی خداوند حق و ذو الجلال
از چه کردی خلق تو این خلق را / سر خلقت را بیان فرما با
گفت کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان / اُعرف فرد فرد ذو المنن
فخلقت الخلق کی اعرف بران / شد نتیجه گر تو هستی نکته دان
می شود این را گر ای مرد فهیم / فعل لغوی صادر آید از حکیم
معرفت گر خلقت آمد او غرض / جوهر است و ما سوی بر وی عرض
کرد تکلیف خلایق حکم / الکتابش را کشنده از بس کی
بهر تعلیمش یک استاد حکیم / آفریده صانع فرد قدیم
والعیاذ بالله ازاین ظن بد / که دهد نسبت عبث کس بر صمد
ذالک ظن الذین کفروا / ان صنع اسم لم قد اکمرد
الذی اتقن کل شیء بخوان / صنع حق را محکم و متقن بدان

هر کسی را چشم حق بین باز شد | اولیا را همه را همراز شد
چند او با دیدهٔ عین الیقین | همچو استادی می‌شناسد تعین
بنگرد کیشش بیکند با جان و دل | تا شود رخش بر وحش متصل
این زمان چون غایب آمد منتظر | نایب صدر پیش الاکش مستتر
از ره باطن بود نایب آن | شیعه که هست او قطب زمان
فیض عرفان زد رسید رحمهٔ حق | اوست از مهدی بفیض خلق حق
هست در این دوره مولود نبیش | شه جلال الدین پیر نفس کش
گر خلاصی خواهی از نفس شریر | رو تو دامان ولایش را بگیر
کن مرابطه جان خود با جاودی | تا زعشقش در دو عالم گردی حی
رابطه را از زنی گر خوانده | پس چرا در بعد و هجران باشی
رابطه این باشد که با او اتصال | قلب تو با قلب مولانا جلال
چونکه گشته مرتبط با حجة است | رابطه او رابطه آنحضرت است
هست چون مرآت سراپا نما | بر امام غایب آن شاه هدا
اقتدا او بنده‌کیش واجب است | پرورشش پیروی صاحب است
با ولی قائم از جان او تابع است | عارفش را کی در این معنی شک است
جان کرکان کلان از هم جداست | منحرف جانهای شیران خدا است

عرش قلب

عرش قلب و کعبهٔ جان و دلش | پای تخت حجة است و منزلش
نیست در قلبش بجز نور خدا | قلب او آیینهٔ حیدر نما
از انا و از خودی لا گشته است | پای تا سر غرق الا گشته است
اوستاد معلم عرفان بود | علمش از علم شه مردان بود
تا معلم از برای انتجاب | باطنا شاه ولایت بو تراب
قال نحن العلماء آن ارجمند | شیعیان ما زما متعلمند
نیست عالم غیر ما کس در جهان | شیعه اند غیر هم متعلمان
منحصر کرد علم را در حزب شان | هم تعلم را به حزب شیعیان
هر که بنمد ادعای عالمی | شد مکذب بر امام از جاهلی
غیر آن کو کرد تحصیل علوم | از ره دل از ائمه نز رسوم
این کسی را می‌توان گفت عالمست | چون که با معصوم پیمان و دست
اینچنین کس نام او باشد ولی | اخذ علم است قلباً از علی
باب علم مصطفی بر روی او | باز کرد و دیده است از توفیق هر
نیست مشکل هیچ بطن و ظهر و حکم | که شد منکشف بر ایشان در علم
از خودی و از تکبر و عجب | بسته بنمود در باب کبریا
چونکه باب کبریا مسدود شد | از نظر تا اولیا مفقود شد

خوک ها و خرسها بوزینه ها جای پیغمبر نشسته از هوا
جهد را جهال کرده علم نام جاهلان گشته نواب امام
رایهای و قولهای خویش را شرع نامیده زهی این کیش ورا
که اقوال پیمبر شرع و دین کی شریعت گشت قول آن و این
گفت احمد آن رسول با بها شهر علمم من علی بابها
تو مدینه علم دان قلب نبی باب اعلامش نباشد جز علی
خواهی ار عالم بعلم است شوی باید از در داخل آیی ای اخی
فادخلوا البیوت من ابوابها نی ز پشت بام و از دیوارها
چون شوی داخل ز در در شهر علم میشوی سیراب ز آن بحر علم
لیک با عرفان دربانان در عارف در کی شوی ای با بصر
بر دخول شهر آمد واسطه حاجب و دربان کم و بی واسطه
گر تو نشناسی در و دربان را کی شناسی علم القرآن را
حضرت زین العبا از آن جهت هفت اجزا گفت بهر معرفت
اولیا حجاب این ابوابهاست پنج و شش و هفتم اجزا دهاست
اخذ علم از اولیا باید نمود زین علوم درسی و رسمی چه سود
نیست اینها علم اصحاب خرد زین علوم ایمان کجا حاصل شود
نفع اینها

نفع اینها آگهی شد ز اصطلاح کی قرآن را نیستها شرح فلاح
چون احادیث و کلام عز و جل بلسان عربی قد نزل
بود مشکل فهم آنها مر انام بسیما آنان که بعضی از عوام
بهر تفهیم و تفهم گر کسی یاد گیرد منفعت بیند بسی
لیک در تحصیل شرطست ای شفیق که مقصد سالک آید در طریق
قصدش این باشد که یابد اطلاع از رموز مخفیه لذ و قناع
هم بعرفها ز برای جاهلان آن مطالب که برایش شد عیان
باشد این علمش چو دلو و ریسمان از چه دل آب عرفه زآبیان
بر کشد تا تشنه گان با طلب تر کنند از وی چو آن حلق و لب
غیر این آید اگر او را غرض لیس علما انه بئس المرض
خالق بی چند و چون بهر بیان وضع کرد الفاظ را ای با زبان
نی ز بهر جاه و کسب مال یا نزاع و جنگ و بحث و قیل و قال
یا زنی تهمت گمان بد بری در خصوص اولیا ای بی فکری
فقرا و اولیا آل الله‌اند تا پسند دار حق آگهند
طاهر و پاکند از رجس و گناه متصف هستند با وصاف اله
غیبت و بهتان ایشان کی رواست اقرار و بغض ایشان نارواست

زاولیا مقصود مردان خداست | نی شیاطین پرست و دزدان بت
کاسمم درویشی برای آن لئام | هستشان ننگ و کافر نام
نز شریعت نز طریقت مخبرند | در حقیقت اولیا را منکرند
هالک شرعند و سارق در طریق | غافل از حقند با شیطان رفیق
از زبان عارف رسول الله ذکر | باطن انعام دین گمراه تر
خَتَمَ اللهُ علی قلوبهم | احمقند و اجهل از صف بهم
رشته و کشکول و بوق و دلق پیش | هست ایشان را طریق و دین و کیش
حق و حلق و دلق کار و شغلشان | چرس و بنگ و پرسه کیف و فعلشان
بهر خودشان کرده زنه تقی ولی | دشمن پیغمبر و حق و علی
صنفی از ایشان ز بیرون صوفیند | وز درون بدتر ز کلب کوفیند
از برونشان طعنه زن بر بایزید | وز درونشان ننگ بیدار و یزید
قال صادق صوف و صاف و وف | التصوف کان اربع احرف
تاء به ترک و توبه و تقی | صاد صبر و صدق و صفا
فاء به فرد و فقر و فنا | واو ود و ورد و وفا
صوفیان کاینهانه درشان اندر است | کلب کرخی ز لعنت ایشان بهتر است
از کسان مثنی خوشان پیت ریش | دیگر کیسه و سلوک آرند پیش
به چه خوبی

بعد چندی یک اجازه نامه | یا که داغی یا که کهنه جامه
میدهدشان می نهدشان اولی | یکنه در جای خودشان را ولی
در ولایت در هدایت مدعی | می شوند همچون دعی ابن دعی
قال مدعی الولایة لا بحق | کافر مطلق بود مشرک بحق
می نشانند از جهالت کاین مقام | جای حضرت پیمبر یا امام
یا کسی کز جانب ایشان بود | پیشوا و مقتدا و معتمد
شاهد و برهان برای صدق این | نیست جز تصدیق حجه ای گزین
یا سند که باشد از روی یقین | بر ائمه متصل لا غیر این
همچو کس در این زمان آخرین | مجد الدین شرافت ایمرد فطین
ان جلال الدین سلطان رضا | که گذشته وصف آن در ما مضی
یک دونان حزاهم بوسع لا یکال | تا سرایم مدح آنکان جهان
مدح آن کی بشه اندر خورد مرد | پس همان به لب بهبوم زین سخن
صنف دیگر از بهایم کمترند | اندر این کهدان دنیا می چرند
بی طهارت بی شریعت بی نماز | با بطالت با کسالت با نیاز
اولیا از کنه کفر و فسقشان | منزجر گشتند و بدنام و نهان
الشریعه وسوسه گفت آنهان | کرنشه بادی طریقت المقرین

عکس این فرمود باشد زندقه | مدعی زندیق شد بی دغدغه
اولی آمد شان سفر این | چه می باشد نشان مدعین
معنی ضالین و مغضوبین بیا | این بود رو خوان تو تفسیر انبیا
یار با بر مدعین و منکرین | نور عرفان بخش و گمراهان زمین
ما اسیران هوا و نفس را | ده رهائی و گمروان زین زرتا
کن مهذب قلب ما را چون ذهب | معتصم بحبل بسته دانب
حب ما از حبس حب شه جلال | منعصم منما ز فضل ای لایزال
التفات در طریق ای رحیم | رحمت فرما ز لطفت ای کریم
نفس ما بس رهزن است ای مستعان | زرقون و مکر او ما را رهان
خود تو میدانی اگر ما جاهلیم | هیچ از ما می نیاید ای علیم
طاعت ما محض کبر معصیت | طاعت این ناقص چه با معصیت
گر نه توفیقت شود ما را رفیق | کی سلوک آید ز ما اندر طریق
در طریق عشق در روی عقبه ها | بحرهای آتشین و اژدها
اژدها ها و نهنگان عظیم | کشته در انجا و درره ها مقیم
هر یکی یک عالمی در یک نفس | میکشند و میخورند ای دادرس
گر نه نصرت یار گردد ما کجا | یک سر مو سالک آییم ای خدا

گر نه نور

گر نه نور شه جلالت شد دلیل | کی توان زد یک قدم در این سبیل
ای برادر گر تو خواهی رهروی | باید اول طالب مردی شوی
گر نبودی مرد مردم در رهت | هفت اجزا که شدی در معرفت
اولیا و نقبا و نجب | بهر ارشاد آمدند و اهتدا
چون یکی زینها زرهبران در رفتی | روی دل از غیر آن بر تافتی
پنج شرط از شرطهای راه عشق | سه سنت یار مردان وشق
صمت و جوع و عزلت و بیداریست | ذکر دائم باعث هشیاریست
چار شرط آمد برای تکیه | پنجمی ذکر است بهر تکیه
چون نمودی غسل توبه از گناه | از خودی مردی و افتادی براه
اولیا تلقین ذکرت میکنند | تا که جان از ما ز غفلت وا رهد
او دگر وصیه شاه ما دستور داد | قهر را آتش و بر ما را نور داد
قال ذکر اسم حسن فی کل حال | تا که غفلت ناوری از ذی الجلال
فاذکرونی اذکرکم گفته هو | قال قولوا لا اله تفلحوا
اقم الصلوة لذکری بخوان | ولذکر الله اکبر را بدان
قال واذکر ربک اندر جا | وقت نسیان وقت خفته و جدا
چو نکه انسانی ز خبرت آگراد | بهر هر یک ذکر خاصی دارد او

هم حسب الوقت نفس و حوصله | مختلف باشند لذا نیز لهٔ
گشت از کار و دعاهای بی‌شمار | در احادیث و کلام کردگار
او به حق چون طبیبان نفوس | در مداوای مریضان نفوس
آدویه ادعیه گفته‌اند بس | واقف از آنها نشود هیچ کس
در خور هر کس دوا فرموده اند | بر همه راه شفا بنموده اند
تا یکی ز ایشان نباشد در وجود | خود سری ارزاد و به خوردن چه سود
تا نیابی یک طبیبی کاملی | از مداوا چون بری تو حاصلی
طب ادیان طب ابدان پیشگی | در همه اشراط و اجزا شد یکی
تو طبیب روح بر تن کن قیاس | پس طبیب وقت خود را خوش شناس
هیچ کی نه او به سایر شد علیم | بر همه احوال ابدان سقیم
این تمایز گو از جان خبیر | بر جمیع امراض روح آید بصیر
چون شئونات و مراتبها بسی | متفاوت بود لذا هر کسی
هر یک اسمی اطباء روان | گفته در هر مرتبه ذکری بیان
ذکر لسانی و نفس و قلب و روح | ذکر سر ذکر خفای با فتوح
ذکر اول ذکر ثانی بی حضور | لقلقه شد وسوسه‌ای با شعور
ذکر ثالث چارمین و پنجمین | کشف و شهود و معاینه بهین

سالک ارشادی

سالک ارشادی و اول ز شوق | مدتی مشغول شد با وجد و ذوق
ذکر سیم کشف گردد ز غیب | چند او یک صورتی بی وهم و ریب
پیر او در قلب او ظاهر شود | نور رویش در دلش باهر شود
صورت جزئیه ذکر است این | صورت کلیه را شد مقدم این
ذکر چارمش رسول الله بود | خوان تو تفسیر سخن ای بستوده
چونکه آن حضرت ولی کل بدست | صورتش هم صورت کلی شدست
او ولی چون در ولایت جزئیند | در صور هم جزئیه و کلی نیند
ذاکر اینجا گردد الهی ذکر دل | ورنه کی خارج شود از آب و گل
بعد از این نور ولایت بی صور | در چهار و پنجم آید جلوه گر
گاه چون بحر صافی و عظیم | گاه آب وافر و صاف و سلیم
هر تابان در میان بحر و آب | گشته طالع همچو قرص آفتاب
ذکر روح او را بود صورت چنین | که بود مشهود عین سالکین
گاه وجه الله اعظم با لعیان | تجلی می‌شود در ستر شان
گاه شعشعانی و لمعانی است | در شعاعش ذکر و ذاکر فانی است
ذکر سر است این که باشد معاینه | وجه هر گردد عیانی در آینه
در خفا دان ذاکر و مذکور و ذکر | جز یکی نبود ای پاکیزه فکر

آن بود وجهی که بعین حجاب   بعده الف شود او را نقاب
نصف نفسانی که ظلمانیست آن   نصف روحانی که نورانیست آن
زین حجب تا سالکان نگذرند   کی بوجه الله اکرم پی برند
این بود نوری که از صبح ازل   گشت شارق بر کمین شد از کمل
شمهای سر سعدک است این   کم کسی باشد رسد این سر این
سالک ار نامی شنیده ز رب دل   تا نه بیند روی حق را متصل
کشته بر باب ولایت او مقیم   در خط چشمش بتوجه عظیم
گر نظر جای دگر می افکند   بر کنار خویشش سر می افکند
عشق او پنهان کند با آن نگار   نیستش جز عشقبازی هیچ کار
دیده های حق بینش هر زمان   می فشاند اشک خون از عشق آن
همچنین در رتبه غیب و خفا   باطن پیر کارش این است آن کیا
ذکر و فکرش عشقبازیست و بس   واقف از حالش نباشد هیچکس
آن خرابانی که گویند اولیا   نه نهایت دارد و نه ابتدا
شمه باشد این آنچه با کمال   باشد این توحید ذات ذو الجلال
لیس وراء عبادان قریه   وحده لا وحده لا وحده
چونکه سالک گردد اینجا مستقر   لبس او را سر فرد افراد بشر
مر حجه اوست

بعد حجه اوست قطب الاولیا   هست از ارکان عرفان خدا
معرفت را جزء پنجم این بود   خوان حدیث رجعه را ای باشعور
بهره ور کز انواع و اسماء زیاد   ذکر که اولیاء بار شمار
بود این یکی نوع خاص از ذکر رب   که بیان فرمود ارکان ادب
شرط هم از شروط ای راهرو   صمت اگر صمت بکنی سالکت بشو
خامشی باشد نشان اهل حال   گر نگوئی سخن لب کن لال
گر نجات خویش خواهی از بلا   قال ترکت نجی مولای ما
قال ارکان التکلم فضة   فالسکوت ذهب گفت عدة
از تکلمهای لایعنی زبان   گر ببندی ایمنی آئی از زیان
تا نگردی عاشق و نه نوشی قل   خویش بنما خوار و خاموش چو گل
چون شنیدی از قدم سبقتی   چونکه دیدی روی گل گشتی بتی
شرط سیم جوع باشد ای هلوع   جوع را عادت نما و شو قنوع
گر شدی قانع بقوت لایموت   چون خلیل الله ببینی ملکوت
قال سید سید الاعمال جوع   جایع اگر با خضوع و با خشوع
قال صلی الجوع طعام الله بود   کی اگر نادان ز خدا آگه بود
کافر از امعاء سبع اکل بود   اکل مؤمن از معاء واحد بود

نقض عهد است شربت و اکول   جوع اطول نقض شد قال الرسول
قال بن عمران رب ارنی   فی جوابه قال جوع ترنی
ارتیاض نفس شد جوع و سکوت   هر در آمد دیدن لیس قوت
سالکین و ذاکرین و متقین   از ریاضت یافتند حق الیقین
الغرض در حق دل آغشته اند   مالک بحر الیقین هم گشته اند
زینکه کافوری ذات قدیم   خورده اند و ز آن الکف النفس العظیم
از ریاضت نی توان آیینه شد   می توان از فضل حق آگاه شد
در طریقت لازم آمد ارتیاض   تا شود سالک ز فیض حق بفاض
لیک باید از ولی عصر خویش   اذن گیرد ارتیاض آرد به پیش
ورنه بنمود از برایش منفعت   کار خود دیگرگون آرد منقصت
گر ترا شخصی بگوید از وفا   در فلان جا گنج است ای بی نوا
ده قدم بردار آنجا را بکن   تا کنی پیدا تو آن گنج کهن
چون تفحص آوری از گفت او   گنج کی یابی زگفتن ای عمو
باشد اندر هر کسی گنجی نهان   گنج توحید و هدایت است آن
حق فرستاد انبیا و اولیا   تا نشان بدهند گنج پر بها
گر ز دستور العملشان سر برو   پیش و پس افتی نیابی گنج او

بود حرف اندر

بود حرف اندر ریاضت این دقیق   با ریاضت کی شود حقی طریق
بر ریاضات ائمه کن نظر   ابتلاها و محن شان در نگر
چارده سال احمد آن میر عرب   هفت در سرداب و هفت اندر حجب
بود مشغول ریاضات و محن   تا رسید امر خدای ذوالمنن
قم فانذر ای رسول مستطاب   بهر تبلیغ رسالت کن شتاب
بر شکم از شدت جوع آن مجید   سنگ بستی تا بدن گردد ثقیل
که مبادا قوت روحانیش   بر دو بالا تن جسمانیش
از خدا آمد چو امر عز و علا   آمده جبرئیل آن پیک خدا
سوره طه با آن سبع المثانی   از عالم لاهوت آورد ارمغان
یعنی ای طیب ز هر عیب و خطا   وی تو طاهر از خودی و از هوا
ای تو پاکیزه ز هر نقص و علل   وی تو پاک از جمله رجس و خلل
ای تو مقصود از عدد طاها   وی تو مقصود از جمیع ماسوا
ای که چارده توئی تو چارده   جسم و نفس و روح جان نور اله
ای تو مظهر چارده معصوم را   وی ز تو ظاهر جمال کبریا
نفرستادیم قرآن را بتو   که مشقت ها کشی ای نیکخو
در دلت قرآن ما طه انزلنا   بهر رحمت بامدادیم ای رسول

روح تو چون روح کامل ثابت است — سر تو از نور رویم روشن است
بر ریاضت تو نداری احتیاج — قد طلع الصبح اطف السراج
کار تو بگذشته از لا و انا — ان الرحمن علی العرش استوی
طلب الدلیل فی بعد الوصول — نیست مطلوبم ندارم من قبول
بعد ازین شغل تو تذکیر است و بس — هر کرا کو خشیه دارد زین عسس
ذالک التذکیر من عند الذی — خالق الارض و سموات العلی
گشت لذا این مژده تا سرشار — در ریاضت مصطفی تخفیف یافت
شرط چارم از شرایطش سهر — روز و شب بخلوتی در وقت سحر
چونکه اعظم از صفات نفس دان — غفلت است از خالق با چند جان
گر نبودی غفلت از حق اینچنان — عاصی و مجرم نبود اندر جهان
خواب چون هم مورث غفلت بود — نزد حق دلهای حق کرده بد
یک نتیجه زنتایج این سهر — کو نیست بشنو که گوش کر
نفس اندر ملکوتش جای بود — داشتی تجرید از ما و ای خرد
صورتی دارد ولیکن ماده نه — شد عکسی که بود در آینه
روح را نه صورت و نه ماده است — جرد است زین هر دو آزاده است
خواست در ملکش بیارد کو کار — آمدن بودی برایش ناگوار
نفس را

نفس را نسبت بدی با جان و تن — بهر ربط این دو آمد در بدن
بود خالی از هوا و از هوس — برزخ آمد او مثالا اندر قفس
از علایق نفرت و اکراه داشت — حق ز حکمت خواب را بر وی گماشت
تا که وقت تکیش اندر بدن — رو نهد بهر تفرج در وطن
بهر رفع خستگی خویشتن — از پی تکمیل باز آید به تن
خواب را چون تو حرام آری بخویش — خویش بیداری کنی ای سینه ریش
نفس گردد ناگزیر آرد فرار — اندر این زندان نگیرد او قرار
می گریزد در سهر از حبس او — چونکه بد در ملکوت او را نمو
خلع تن از بهر سالک رو نهد — سهر و بیداری اینگون بر دهد
از فواید عظیمه این سهر — خلع تن شد اختیارا ای پسر
خلع نفس و خلع عقل و خلع روح — یافت هر کس شد تجلی آنچه روح
آن کسی کاین نعمتش گردد نصیب — رتق او فتق آید از فضل حبیب
می شود ممتاز روحانیتش — از زمین جسم و جسمانیتش
کانتا رتقا ففتقنا در نبی — باشد این یک معنی آن ای نبی
کرد ارائه حق ابراهیم را — ملکوت الارضین و السما
گر فقه جن علیه اللیل را — خوانده باشی تو الی و ما انا

مخبر آید کاین اراده و سیرها / بود در بیداری از سهرها

کل عین باکیة یوم القیام / غیر عین آنکه شب شد در قیام

دیدهٔ بیدار اندر روز حشر / نیست او را گریه از خوف و قهر

البغض عنده قال النوم / شی کثیر النوم مذموم و ملوم

در حدیث و آیه مدح بی شمار / گشته وارد در سهرهای هوشیار

هر که او هشیارتر بیدارتر / هر که او بیدارتر رخ زردتر

شرط پنجم از برای سالکان / عزلت است از غیر خلاق جهان

گر به تحصیل این فهم آری نظر / میشوی ز اخبار عزلت باخبر

چارده اخبار در عزلت در آن / میکند از حضرت صادق بیان

چونکه انسان مشتق از انس آمده است / دائما با غیر حق مونس شده است

کرده صورتهای آن مانوس ما / در روش جا در تو و لا بلا

گشته هر کهای آن از آن صور / زین سبب دیگر بس تاریکتر

خواهد ار انسی بگیرد با خدا / باید عزلت آورد از ما سوا

تا که کم کم آن صورهای کثیف / مضمحل گردد و شود قلبش لطیف

زمدارک نقشهای باطله / ز اعتزال آینه محو و زائله

چون ز باطن گشت ظلمتها برون / خرده خرده نور حق آید درون

عکس مه رویان

عکس مه رویان بستان خدا / می‌شود در آینهٔ دل رونما

گردی از مرآت دل صاف از کدر / نقش خوبان بینی در وی جلوه‌گر

نفع دیگر از برای اعتزال / این بود با سالک با وجد و حال

بهر تو زان سه شرط سابقه / بی وجودش نیست چندان فایده

چون حواست شد که با ساعات جنید / آمده بر قلب تو ای دردمند

نقشهای حسی زین گر با سها / در دلت داخل شود از راه سها

از طریق گر نگشتی معتزل / ور نه بستی جملهٔ درهای دل

میکند انوار از قلبت نفور / میشوی محروم از فیض حضور

لیک با عزلت چو آن سه یار شد / خانهٔ دل خالی از اغیار شد

خانه چون پرداختی از غیر دوست / دان که صاحبخانه فضل و لطف اوست

نور فضل و لطف بر دل خانه تافت / جام جم گشت و عکوس آنجا بتافت

دیده در گشته است از عین الیقین / میبرد فضلش سوی حق الیقین

از حقایق باخبر میگردد او / راه باطل را ز حق میداند او

میشود جام جهان بین منیر / چونکه نور الله آمد مستنیر

این ثمرها ز اعتزال است ای جوان / معتزل شو قدر عزلت را بدان

چون بپا را اعمال پاک آمد درون / از نقایص وز صفات نفس حران

شد منزکی باطن از اخلاق بد   قابل آید بر فیوضات احد
از ذمایم وز قبایح تخلیه   از شنایع وز فضایح تزکیه
گشت حاصل بهر سالک این چهار   هیچ دیاری نماند اندر دیار
نوبت تجلیه و تزیین در رسید   از یمن نفحات رحمانی وزید
از چهار اسفار نفس در گذشت   طورهای هفت دل ظاهر گشت
وقت آن آمد که او عریان شود   بر خرامد سوی جنات ابد
تجلیه یابد دل از انوار حق   تجلیه آید بجان ز انوار حق
از تجلیات الهی پر نور   قلب او گردد بسان کوه طور
بیان ذکری ز قطب عصر او   کرد تلقینش بحکم و امر او
با حضور قلب گردد مشتغل   طی کند اطوار کونی کون دل
از طریق سبع و از سبع شداد   بگذرد و از همت پیر رشاد
نفس و دل دارد مقامات بسی   در قفا از آنها نباشد هر کسی
اسم و رسمی هست بهر هر مقام   عارف از آنها نگردد هیچ عام
غیر ارکان بنای معرفت   نقبا و نجبا حق صفت
که بکار معرفت شان ز اهتمام   بهر آگاهیش بیان فرمود تام
خالصند از غش و غل همچون ذهب   بر ده نسبت ز اکسیرشان تهذیب

این گزینان

این گزینان و عزیزان دو ده   که بود از بوشان بود و نبود
واقفند از این مراتب از شهود   نه ز درس و بحث و از گفت و شنود
بلکه اینها از ظهورات شهان   بینة الله لمعه ای از روان
مرحله اولی ز نفس و اماره اش   بس شریر و طاغی و مکاره اش
کارهای وی همه بد است بد   طبع آتش دارد و سرکش بود
حیله های و مکرها دارد بسی   مطلع نبود بر آنها هر کسی
که لباس زهد پوشد گاه فقر   بنماید در بلاها شکر و صبر
که شود از پارسایی اهل نیاز   که عبادت آرد و گاهی نماز
دامها گسترده مخفی و نهان   اگه از آنها نباشی هیچ جان
غیر آنکه زاد او از عشق زاد   چاه را از راه حق تمیز داد
حرص و کبر و شهوت و کبر و حسد   عجب و تزویر و ریا و کفر و رد
ترک امر و نهی خود و ترک بر   دامهای دلگشایش بود
اصل افزونهاش زهد و طاعت است   پیشوائی در طریق و دعوت است
ادعای جانشینی ز نبی   دعوی فقر و نیابت از ولی
راس و اتم کل اغوایش دان   از بغو ایتهای آن نقاش جان
گاه اظهار ولایت میکند   گاه اصرار کرامت میکند

گسترد که مسند پیغمبری / در شریعت می‌نماید سروری
اجتهاد و رای او جامع عوام / حجت و واجب بود پیش تمام
انکه شهرت که بعد از مصطفی / نیست غیر از وی خلیفه و مقتفی
در شریعت رای و حکم کافی است / قول و فعلش بی‌زیادت وافی است
بی‌مجلس رایت ره بر علم غیب / سته باب علم شرع بالشک و ریب
گر کسی از اولیا و شیعیان / با خود و پیغمبر آخر زمان
یا امامی از ائمهٔ دین ما / ظاهر آید بهر ارشاد و هدی
حکم بر تکفیر و بر لعنش کنند / امر بر تهدید و بر طعنش کنند
هیچ گویم از شرارتهای آن / الامان از شر شیر اصحاب جان
گر نباشد طفل پیر را هدان / کی کسی یابد بر کشد نفس امان
همدمش شیخ جوان عشق تا جدار / پس دمش را با ان نظیر ذو الفقار
مستطر آئی اگر در طفل پیر / میرهی از فضلش از نفس شریر
می‌شود تبدیل از اماره گی / میکند از روی بر لوامه گی
گر ز امر و نهی پیرش سرکشد / ذم بور زجر و لوم و توبیخش کنند
می‌نماید خوی بر طاعات پیر / پیر آمد از او لو الله برای ابر
پیر که بود آنکه از خود رسته است / از دل و جان با جمع پیوسته است

تیره گاهی

تیره گاهی تیشش زایل شده / نور صفا در دلش حاصل شده
از سیاهی علایق قلب او / پاک گشته بهر او و همچو مو
طاعت او طاعت پیغمبر است / طاعت حق و پیمبر اکبر است
در اطیعوا آیه اگر ناظر شوی / اتحاد هر سه را باصر شوی
پیر بر عهدی الهی ظاهر است / اجتناب و شتی در پیر ابتر است
از نوافل تقرب با خدا است / عبد حق است و خدای با سوی است
یکسان از رستن از اماره گی / کم کمک رفتش سوی لوامه گی
انچه کرده سالک از طاعات پیر / سینه آید بچشمش بس حقیر
غیر آنکه از جفای مردمان / خوش بود هر با درد و رنج تنان
غیر اخوان طریقش هرچه هست / کالبهائم چند و سرسام و بت
نه برنجد از او ایشان ایهام / نه بر آید در مقام انتقام
این صفت بر نفس مومن اهمر است / مرد از اماره گی از نو رست
بهر و حرص گشت در لوامه گی / هر تی انکه کنند لیتامه گی
میکند عادت بجوع و گریه / میزند در دار دنیا عاریه
در درون با خود بجنگند دائما / که شبها هم خراب آنکه هست
با دلی کر مدح او در اسر کنند / بر رخش تیخند و سرسر کنند

در جهالت و بهیمه فکر او / انیکه بر دل وررسی الهام هر
تا به تقوای و فجور نفس خویش / ملهم آید از خدا آن قلب ریش
بیتو قانع بشد از طعام / اختیار خود نخواهد نزد عام
سورت صفر شی نفس این ملعمه / ما ثبت الکرامة حیث ملعمه
ملعمه باید بود بر اعتزال / طالب خلوت شود جای خال
پیش مردم سر بزیر افسرده حال / می نشیند گوشه بی قیل و قال
بنود لذر فکر تعمیر بدون / هست پیچیده بتغیر درون
سورت ابیض در خبر این عزلت است / سورت اسود ترک نفس و شهوت است
ز اعتزال و یمن جوع و ذکر رب / باش تا انجا حجاب الهام قلب
کرده های نیک و هم از خویش خلق / کشف یکرده باد از وحی حق
فالهمها تا به تقویها رسد کر / کمن مقلدست باتدبرها و فکر
این زمان او طالب بیدار است / روز و شب در ذکر و استبشار است
چون مداوم شد در این حالات او / مطمئنه آیدش ز آیات هو
بالباس مطمئنه ملتبس / کرد واز توفیق حق آنگونه نفس
بشنود از حق صدای ارجعی / سوی رب بنت خود را درجعی
چونکه بیداری و رجوع دل از تنش / یافت قرت فکر و در ذهنش

از لطف

ز تفکر ساعة قصه این قربت است / خیر از شصت ساله طاعت است
در تفکر سالک ار گیرد قرار / صورت فکریه گردد آشکار
در صراط مستقیم ذو الجلال / کو بود راه محمد شه جلال
باید این صورت بدون اختیار / از دل سالک بر آید جهروار
گر بتعیین نظر ظاهر شود / نیست محجوب چنان احد
هست این رسم طریقه متوجه / کوست راه ناصواب و منزجه
عین شرکست این و از توجه در / حجابش از وحدت حق بی خبر
وجه هو الاعظم از این است اتقی / روی بنماید باختیار ما
خود بخود باید پدیدار چون صداست / آن صدا که ما پدیدارش هو است
لیک زین سبب فرموده حق / بود از آن لقد رأی بسته نسق
آیه کبرای وجه بی شک / شد منزه ز ارتکاب و اعمال
صورت فکریه هم که در جور / جزئیه و کلیه ای با حضور
صورت جزئیه اش والاقرب / کلیه باشد یکی زاثنی و عشر
در دل سالک یکی از این دو تا / گر شود ظاهر بود عبد خدا
فادخلی فی جنتی و فی عبادی / نازل آید در دل آن با رشاد
بی خود و فانی و مست از این ندا / واصل آید در قلوب اولیا

اربع اسفار نفسش در گذشت / عنصرش اکسیر شد و جانش بهشت

وقت سیر سبعهٔ اطوار شد / قلب سالک مهبط انوار شد

هفت باغی همچو جنت با صفا / ظاهر آید در دل از عشق خدا

پرتو نور ولایت جلوه گر / کرده دل را قلب عاشق زین صور

این ظهورات قلوب اولیاست / این نمودارات هفت اطوارهاست

هر که داخل گشت در قلب ولی / بیند این جنات و در دل منجلی

در حدیث آمد که در جنات عدن / شاخهای طوبی با صد صوت و لحن

نغمه خوانی میکنند بر مؤمنین / سیر یابد از خوشش جمله سامعین

مجمع جشن و طرب برپا شود / که ندید مثل او را هیچ احد

مجلس عیش و سماع و نای و نی / محفل سرشار و چنگ و نای و نی

خمر کافور و شراب زنجبیل / شرب تسنیم و طهور و سلسبیل

جنة ما تشتهی الانفس در آن / و تلذ الاعین آماده در آن

اولیا و مؤمنان در این سرا / بشنوند آن نغمه‌های جان‌فزا

هم بیاشامند از این نهرها / مست میگردند از این خمرها

چونکه قبل از موت ایشان مرده‌اند / لذ از این دنیا بجنت رفته‌اند

پیش از رحلت از این دار فنا / جایشان بینند در دار بقا

باغهای معنوی

باغهای معنوی سیران کنند / در بهشت اخروی طیران کنند

گوش هش دار این کلمات را / تا نشان هم دهم من این جنات را

چونکه نائی نای هفت بند قلب / در دمید آید بجنبش فیض رب

ساقی از جام سقیهم می دهد / شیخ میکند از وی صدای نغمه‌ها

می پرستان نوش جان کنند می / می چه می عشق علی قیوم و حی

شور و مستی بانگ نی برخاسته / بزم عشق و عیش شه آراسته

راستی که زعشق حق پدید / نالهٔ طنبور از دل بر رسید

هر گلزاری مثل در لامعه / پس درخشنده ز دل شد طالعه

گلستان از عکس نور روی عشق / ظاهر آمد بهر مردان دمشق

ناز و غنج و عشوه و غمزه و دلال / جلوهٔ حسن و ملاحت خط و خال

برده از دلهایشان صبر و قرار / ها ها از جلوه‌های آن نگار

یار شد از همت پیر هدا / طور گیرا از دل آید رو نما

بربط و عود و مغنی ظریف / حال و الا میکنند خوب و لطیف

لالهٔ این بوستان همچون حوراست / لاله‌های ارغوانی در خوراست

بوی مشکین چون رسد بر لاله‌ها / میکند رنگین نشاط و پر بها

ساقی گلچهره هر دم می زند / جام دل لبریز از می میکند

نشئهٔ می چون برآید کارگر / می شود ظاهر ز دل طور دگر
گلستان و بستان پیدا شود / گل پرستان واله و شیدا شود
روی گلها چون گل سوری بود / دیدهٔ آنها سرور و شادی آورد
جام دل ز آنم که آید آشکار / غنچهٔ گل باز گردد صد هزار
طلعتی در جام باشد منعکس / سینها پر نور خور را منعکس
حالتی می ریزد بکام دل مدام / پخته گردد زاده هر کو بخام
مهر طور روح گردد جلوه گر / ساحری از قدس آرد سر بدر
وادی ایمن شود بر دل پدید / نغمهٔ انی انا الله بشنوید
مهر چهر ساقی بزم الست / می شود طالع بهر بالا و پست
ارغوان و ساز و قانون سازش / عاشقان را عشق حق دمسازش
کوکب دری روح جز سینه / بر فروخت از نور روح کلیه
ریخت ساقی شعشع می بدل / ساقی و می گشت با هم متصل
اتصال بی تکیف بی قیاس / ساقی و می را با هم خویش شناس
جام و می با هم کر گیر کشش / عقد ازین پیر کسان شان دهدش
بود این طور چهارم ای ولی / رخ نماید از نور علی
این صراط مستقیم حیدر است / سالکش را نور مولی رهبر است

سروهای ناز

سروهای ناز در این بوستان / قد تما کرده علم گشته روان
طور پنجم پس از این در دل نگر / سینها پر می شود دل غرق نور
این مکان عالی و با احتشام / قائم عبد الله را آمد مقام
محو عشق پیر گردد چون عشیق / یکشبه با عشق طی زین طریق
باغ سبز و خرم و بی منتها / چند اینجا عاشق و جذبه خدا
عشق آرایش فوق التمام / گشت حاصل یافت کار دل نظام
جمله زیورهای و زینتهای خویش / کرد اتمام عاشق آمد محو کیش
فانی مطلق شد اندر عشق او / عشق و عاشق گشت یک رنگی چو
تیغ بر دل بهر قتل عشق راند / عشق هم فانی شد و معشوق ماند
باغ نارنج و بهارش شد پدید / عطر گلها بر مشام دل رسید
ستهٔ ایام و طور ششمین / رفت و پیدا گشت طور هفتمین
بوی گلهای بنفش آید ز باغ / ز عطر شان دل را معطر شد دماغ
عشق و عاشق جمله بستند رخت / ماند الا الله باقی هرچه رفت
معنی الفقر سواد الوجه این / باشی ای دل عشق و عاشق را ببین
مرتبهٔ توحید ذاتی این بود / نور براق و سیاه اینجا شود
نیست جائی برتر از این جایگاه / رنگ بالاتر نباشد از سیاه

لی مع الله را مقام اینجاستی / از جمیع توحید تا باید ستی
هست توحید هو الله الصمد / الذی لیس له کفواً احد
چار توحید است توحید فعل / ثانی وصفی و حالی ثالث یقین
چارمین ذاتی است آن پاکیزه ذات / الکمال التوحید دان نفی الصفات
هر کرا پیدا شود درد طلب / طالب حق باشد و جویای رب
میکند انسان کامل جستجو / بهر عرفان صفات و ذات او
ز اشک گلناری خود از دیدگان / میکند هر گوشه ای صد جو روان
حق را جوید از ارض و آسمان / میشود هر سو ز شوق او دوان
خواب و خور آسایش از بهرش حرام / گرد و جویای حق باشد مدام
گاه بر اجسام سفلی بنگرد / گاه بر اجرام علوی رو کند
قاعده اش این است اندر جستجو / در همه حق بیند و آثار او
مظهر نور خدا داند همه / عشق باز اشیاء همی بازد همه
ما رأیت شیئاً الا قبله / قد رأیت الله معه بعده
ذکر او قولاً و حالاً این بود / فکر او نوماً و لیلاً این بود
خود نمیداند در کثرت هر چه هست / مظهر توحید آثار حق است
عالم دنیا و اسفل سافلین / نیست جز آثار رب العالمین

نور فعل

نور فعل و وصف و ذات الحق پر است / که بگنجد اندر این دنیای پست
گر نداری تو باور از فلان / رو حدیث طور و موسی را ببین
نور توحید اثر نیز آید او / میکند از باطن طالب نمو
اولین جلوه بدان این نور تو / کز زمین نفس سالک روید او
چون گیاهی کو بروید از زمین / ابتداء سبز باشد ای امین
چون که این نور از درون گردد عیان / خواه بیند یا نه بیند طالب آن
مست آید گوید او بی اختیار / من نمی بینم بجز سیمای یار
بنگرم هر جا به بینم روی او / لا مؤثر فی الوجود غیر هو
کامل و ناقص بود الیه و سما / هست یکسان نزد این بنده خدا
بعد از این توحید افعال ای پسر / می شود در قلب سالک جلوه گر
عالم ملکوت باشد عالمش / ملک و دنیا نیست الا یک نمش
هست در انسان نظیر او خیال / برزخش خوانند و گویندش مثال
آنکه جزئی اگر از احوال او / رو ز حالات خیال خود بجو
چون که از سالک انانیت رفته / نور فعل حق تجلی میکند
فعل حق مانند او چون واضح است / قلب سالک هم بوحدت شاهد است
لاجرم میگوید اندر آن شهود / نیست فاعل جز خدا اندر وجود

طالب ار از فضل و لطف دادگر — تا نماید زین دو توحید او گذر
دائما ناقص بماند بی‌خبر — نبود از توحید اصلی بهره‌ور
پس از آن توحید اسماء و صفت — در دل آید ظاهر ای با معرفت
عالم ذی عالم ار ارواح خوان — روح کل را خلیفهٔ حق بدان
جبروت اسم شد او را مستقر — مستقر عند ملیک مقتدر
مظهر کلی وی چارده است — اولیاء همه زاین سر آگه است
روحشان دارد بدین روح اتصال — نیست جز ایشان خبردار این وصال
وصلشان از وصل ضوء آمد اشد — باطن از ظاهر بیاب ای یار شد
وانفصال ضوء شمس و این جدا — جزئی و کلی و اینها و تو ای
شدت و ضعف و بعیدی در بلاد — حاصلند از مستقصی ای با مراد
می ندانم اگر این مستقصی — گشت فانی و نماند الا تحصی
چون شد این اتصال و انفصال — بار الها دار نامم از ضلال
بود در توحید وصفی گفتگو — لا اله گو و الله الله جو
رفت اسماء و صفات از هر جهات — ماند ذات جامع کل الصفات
هر کجا اسمی و وصفی ظاهر است — حق از آن اوراست قاهر است
کل شیء فاء الی ذی طلعته — کل شیء صار الی وصله

ارشاد

ارثش و موروثش چیست وارثش کیست — حی و مرده کیست باعث کیست است
نفی چه و چیست اثبات ای بجزا — مانده‌ام در تشنه‌ات یا بجزا
طلب چه و ذی طلب چه ای چاره‌ساز — اصل و فرع چیست ای بنده‌نواز
سالک صادق ز این جوهر صفات — کی شود سالک نخورد آب حیات
آتش عشق و طلب زین جلوه‌ها — کی بود خاموش ای فرخ لقا
نار عشق موقده فی الافئده — گر نیست بر دلهای بزرگان موصده
مطلعش منفذ بجز نور رخ — دولت ایمان دو دولت الیه
میرود نعره جهنم در قیام — بگذر ای مؤمن که نارم شد تمام
ضوء ایمانش مرا افسرده کرد — نور جهد را آتشم بنمود سرد
تا ولایت کان بود توحید ذات — در دل سالک نگردد با ثبات
مؤمن و موقن نگردد بر خدا — آتش هجران بسوزاند ورا
مسکن ایمان بجز لاهوت نیست — در ملکوت حق و جبروت نیست
ان الایمان یمانی بخوان — تو یمن را عالم لاهوت دان
شهر ایمان در ولایت بیشتر — این یمن ایمان را باشد وطن
حب الله ایمان از وطن را نگر — ملک غربت را ز دل فرموش کن
وانگه آ در قلب خاصان خدا — شهر الا الله رو بگذار لا

خوان لدینا محضرون از قول هو — در قلوب اولیا حاضر بشو
قلب ایشان شهر ایمان و دل است — رو نما اندر روح تا کاین جا ثابت
در میان آنها همان ایراهرو — ز عالم اسماء باید تر بدو
آیهٔ و هو الذی تا و آخرین — کرد نازل بر نبی روح الامین
بود سلمان حاضر اندر حضرتش — آیه را تفسیر کرد از لطفش
یعنی و آخرین را یار داد — دست رحمت شانهٔ سلمان نهاد
قال ایا هم رجال منهم — لیتنی کنت افوز معهم
قال الایمان لو کان ینال — فی الثریا منهم قوم رجال
چون ثریا هفت کوکب وا ردا — از جهات اسماء هم سبع آمدا
کرد از این سبع تعبیر آن علیم — با ثریا که بود هفت ای سلیم
چونکه سلمان بر خطش شیراز بود — مصطفی شیراز داناش می ستود
یعنی ایمان در ثریا بود آن — کرده‌ای میافت آن از این شهان
می نمودندی در آن منزل مکان — که برفتندی بسوی لامکان
سالکی جبروت گشته‌ای یقین — تا شدندی از گروه مؤمنین
ملک از توحید ذاتی‌شان یقین — چون نشد آنجا نشان از شیرشان
کثرت اسما بود در جبروت عیان — ذات اندر هفت پرده شد نهان

عالم جبروت

عالم جبروت را که دانش شد — حاجب لاهوت علم افراشتند
از عنایت شاه عشق خود الکرم — دست شان بگرفت بر دالقدم
کرد شاه ایمان خاص ذات اسم و صفات — مینمودند این رجال آنجا ثبات
رهنمای شان سوی لاهوت بعد از آن — لیک ولیکن شهر ایمان اندر آن
هر کسی که طالب ایمان شود — باید از توحید ذاتی برخورد
رو به دار العلم شیراز آورد — سر دار العلمیش را بنگرد
مدتی اندر حضور شاه جلال — تربیت یابد شود راهی وصال
هم ز فضل و لطف و جود آن جناب — گردد از توحید ذاتی فیض یاب
مظهر کل این توحید ذات — چارده معصوم شد ای نیک ذات
مظهر جزئیه‌اش ارکان بود — معرفت شان رکن ز ایمان بود
زان حق شاه فخر ساجدین — کرد عزه‌شان بعزه‌اش قرین
بی وجود رابطه با اولیا — نیست کس را ره بتوحید خدا
نیست توحید ذات بی شاه ال — درک اولی رابطه آمد محال
حضرت مولی امیر مؤمنان — کرد بحر احدیت نام آن
من رآنی قد رأی الحق مصطفی — گفت زین دریا خبر وا داد ما
داد هم زین بحر پایانی خبر — حضرت صادق شه جن و بشر

گفت می‌کردم مکرر در نماز | آیهٔ ایاک نعبد با نیاز
تا ز قاری می‌شنیدم این کلام | باز جان بی قرار آن کلام
طالب خواهی که از کثرت رهی | اوفتد باید بپای یک شهی
مقصدم از شاه شاه وحدتست | تا که حجت و با خود حجت است
در میان اولیاء جز شیه | غیر اقطاب او نه بالکلیه
نیست کس عارف باین توحید ذات | ذاتشان آمد بلیشان مرات
ذات که گفتیم نه ذات کبریاست | کو منزه از چه و چون و چراست
نی اشارت می‌پذیرد نی بیان | عارف اینجا می‌شود کل اللسان
القطب د د لا اسم له | والطریق سد ولا رسم له
ذات نفسی و مجازی وان عرض | نه مجازی اصطلاحی و غرض
آن مجازی که میان اولیا | مصطلح آمد بود قصد ای کیا
چون وحدیت ذات از آن گشت شی | وحدت ذاتی آن اثبات شی
مثل الله علی حق چون باشد او | ذات را توحید از آنجا بجو
یا مثلش جستن دلیل ز آن بود | خود بخود دورنه که زنگاره برد
باطنی حیث منع گفت ار شنید | دست ما بر دامن او کی رسی
در خودی چون عارف آید رجع | خود معرف خود نیابد آن دلی

توکی عرفان

تو کجی عرفان آنمود کجا | ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
هر کرا فضل الهی یار شد | از دل و جان طالب دیدار شد
از شهی از پادشاهان ادب | یا ز یک شیخ مجاز و با ادب
توبه و تلقین گرفت و راه رفت | امر و نهیش را اطاعت کرد و رفت
مدت بسیار یا کم کار کرد | می‌شود از همتش یکسر و فرد
با اراده و اختیار خویشتن | مرد چون وجه خدا بیند علن
مؤمن بالله و عارف بر امام | گردد از افضال آن والا مقام
معنی یا جار همدانی براو | ظاهر آید ز تفضلهای هو
خارج از موتای جاهلی بود | بر امام عصر خود عارف شود
گر نبودی آن شهان تا جدار | کی شدی کس واقف از پروردگار
گر توجه شان نبودی با مرید | کی توانستی امامش را بدید
بود ایشان در جهان واجب بود | ورنه چون کس اگر از واجب بود
در حدیث رجعه و صفه نظر | رو بکن ز ارشادشان شو باخبر
هرکرا چشم بصیرت باز شد | بگروه اولیا همراز گشت
از کتاب و از خبر آمد چنین | بر کلام الله از دل شو بصیر
وانه او جاه و جلال شیبانی | یا بداد و قدر سلاطین جهانی

کی توانم من نمایم وصف شان ... که بگنجد وصف شان اندر بیان
وصف ایشان در رسالت و حدها ... یا ائمه چون کنم [illegible] گدا
قدر شان را نه شناسد هر کسی ... هر که خود را خود شناسد [illegible]
بهتر آن باشد که لب بندم ز وصف ... با اسم ایشان دهم زینت بحرف
وز جهیم از عاصیان خواهم امان ... متوسل باش بر اسماء شان
ما همه ای سی و شش قطب و نجب ... ذکر بنما از خدا حاجت طلب
با کمال صدق و با اخلاص قلب ... گر شدی ذاکر اجابت کرد رب
او نمی بنما هوا ارشد [illegible] ... تا وجوه تسمیه این سلسله
با ذهبیه بگویم بهر تو ... شامل گردد اگر توفیق هو
وجه باشی جمله ده وجهین شمر ... وجه ظاهر باطنی را زین شمر
وجه اول وجه زان وجوه ظاهره ... کوست ظاهر شد شمس زاهره
این بود که حضرت شمس الشموس ... یک کتاب [illegible] بهر ارباب نفوس
بر علامات طریقت محتوی ... بر رموزات حقیقت منطوی
مجمع احکام شرع احمدی ... منبع اسرار نور سرمدی
جمع کرده نام نامی آن کتاب ... آمده فقه الرضا زان انتخاب
چونکه نامش یافت از قطب خبر ... گشت مشتهر از آن خیر البشر

کاین بود

کاین بود در علم ادیان ابهام ... یک دگر در علم ابدان گشته تام
یک کتابی کاسم او طب الرضا ... هست فرموده آن امام مرتضی
هر دو حکمت جمع شد در این دو تا ... قدر شمس آمد از این دو در نما
اولی ارواح را آمد دوا ... ثانوی اجساد را باشد شفا
پس از آن تا نام آن [illegible] ... دلو [illegible] بنشنید از طلا
شد مذهب صورت هر دو کتاب ... صورت شان این بود معنی بتاب
گشت دستور العمل بر شیعیان ... نور عرفان بود از آنها عیان
اصل و فرع حکمت [illegible] ... مجمع بود اندر آنها ای دلی
عارفان و اولیا راز آن نور ... پیشتر اسرار پنهانی ظهور
چون کتاب شان بزر مرسوم شد ... مذهب شان با ذهب موسوم شد
مرجع شان چون با ینها شد تمام ... سلسله شان شد ذهبیه بنام
وجه دیگر آنکه آمد در خبر ... متعلم فضه است عالم چو زر
باقی مردم بود همچون رصاص ... خاص آمد فضه ذهب خاص الخاص
جمله ارکان ذهب چون خالصند ... همچو زر از غش پاک و خالصند
شد طریقت شان مذهب [illegible] ... علم خالص از طریق شان طلب
وجه دیگر کوست بس خوب و [illegible] ... گوش کن بشنو ز راستی [illegible]

ذهب اندر اصطلاح صوفوی   شمس باشد نام او ای مولوی

ذهبیه یعنی شمسیه است آن   ور رضا شمس الشموس آمد عیان

چونکه معنی ذهب کرد شمس   گشت نور منه ز ضوء مهر مس

وجه دیگر زانکه راهش بدل   شمع جان کن باز هیچ حس جهل

وان ولایت در سلسلهای غیر   قمری نه شمسی ای پاکیزه سیر

یک درین سلسله شمسیه است   نام وی ازانجهة ذهبیه است

آن آن کو زاید و که ناقص است   آن این چون خر ز رانبها تقصیر

وجه دیگر کان مباطن ناب است   زر نمایشهای رنگ خالصست

اینکه اندر سیر تا شان سالکان   دیده اهل طریقت را بیان

با لباس های زرین و طلا   ملبس هستند با عز و علا

زانچه گفتم از وجوه ای ذو نهی   رو حقیقت پیدا نما گفته ها

حال واکن سمع دل بشنو بیان   تا ز اقطاب ذهب گویم نشان

نستعین انه فی هذا البیان   انه خیر المعین المستعان

قطب نقد وقت آمد شه جلال   ظاهر است از وی جلال ذوالجلال

در علوم ظاهریه بی بدیل   هست در علم لدنی بی عدیل

در اداء ارتیاض انحوش سیر   گشت از نور ولایت بهره ور

اهل زمانه

هفت و هشت از ریاضتش خو کرده است   سال نهم قطب عصر خویش گشت

چون ز چندین نسل از اقطاب بعد   حضرت حجة بعد چشن بشکفد

نو بهمن و ز بهمن زادگان   گفت هستی آمدی قطب زمان

حضرت قائم امام هشتمین   اولیا راشه امیر المؤمنین

هر سه تا اندر شهود و در عیان   نافشش گفتند از خرد و در جهان

مهدی آل آن امام منتظر   صاحب الامر در زمان خیر البشر

عهد بگرفته ز آنشه بارها   که تو سعی کن نمی در کارها

ور زره باطن نموده نقش   روز و شب قائم بود در خدمتش

نفس و قلب و روح و سرش تمام   جمله مستغرق در نور امام

بیت غافی طرقه یعنی ازو   حیث ولی الوصی ثم وجهه

چارده معصوم را مظهر است   زو نشان از قطب و شاه مظهر است

در ولایت شد خلیفه آنشهان   جزئیه از این وکلیه زشان

چون قمر کز شمس آمد مستنیر   گشته از مهر ولایت نور گیر

قصه حجة از جوی در فاظروا   رجعش این بردمش مرد جو

در شریعت و حقیقت و طریق   هم در عرفان است طمطام عمیق

توبه و تلقین و خرقه انجناب   اخذ کرد و از والد خود ز شباب

کنیهٔ آن قطب اهل قطب زمان / شیخ ابوالقاسم ولی رازدان

علو رسمیع قطب و قبلهٔ اهل یقین / قطب اهل قطب اش بنمود شاه دین

این لقب اظهر فقش از بهر امام / هست با لذات و تحقیق ابهام

لیک بر بعضی ز اقطاب و نجب / بالعرض باشد اضافی زان سبب

بیرزا با با لقب آمد ورا / بو البشر بود از کهم عصر آن کیا

چون به باطن هر شی نفس وجود / زین سبب با باشی فرقان وجود

زبره با چهار است ابو له / هست توحید هم چهار ای معتمر

عنصر با رب حضرت هم باشد چهار / بود این است ای محب هوشیار

جمع اندر باطن ما سوت آن / زین سبب بابا نمودش عنبدان

یعنی بابا یکی مع الحق است / حق یعنی وجود مطلق است

چون وجود مطلق حق قدیم / یعنی فعلش بود باشد قدیم

شد لقب بابا سلطان و دین / از ولی الله امیر المؤمنین

با مرکب ذره حرفت با لحقیقه / مظهر این دو سپاه با لطیف

گر معانی این لقب را تا قیام / ذکر بنمایم نخواهد شد تمام

در بیان هر حال بخشیده خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

چو که حامی بود بر راز عم / این تخلص گشت بهر آن ولی

بود این

بود از نسل رسول از والدین / خود الفضه دین الله بین

توبه و تلقین و خرقه آن امیر / اخذ کرده بود از رهبر منیر

مهر که بود بدر افلاک هدا / میرزا احمد اتبنیا با ضیا

والد ماجد با آن نور مبین / نخبهٔ ذریهٔ طه و یسین

آن ولی حق و قطب الاولیا / از محمد هاشم آن فخر الورا

توبه و تلقین خرقه حیدری / اخذ کرده و داشت فر برتری

بود درویشی با سلطان لقب / جانشین گشته بر پیر عرب

از علوم ظاهری و باطنی / در کرامات و مقامات سنی

بر همه ایشان عمده افراد بود / مقتدای زمرهٔ اوتاد بود

جانشین بود او به قطب الدین زاد / که فلک زار کان چو او شاه نزاد

بر سلاله دودمان احمدی / بر یگانه در تجرد سرمدی

در زمان خود وحید عصر بود / در معارف خود فرید دهر بود

مدتی اندر نجف شد مستقر / تا طریق را کند اخذ در

چارصد طالب به درسش می نشست / از ولایت بعض شان با بهره گشت

شیخ جعفر کز نجف بود فقیه / آقا سید مهدی و حسین وجیه

شیخ احمد کاشف ز نجی بدی / عبد محراب آنکه در گیلان شدی

شاه درویشان محمد هاشما　　شاه بود آنها چو انجم در سما
شیخ جعفر سینه بحر العلوم　　ظاهراً بعضی از اهل رسوم
قطب دین کرد بنی مصطفی　　سینه عالی نسب شمس الولا
باطناً مأمورشان فرموده بود　　بهر ارشاد عوام از لطف وجود
سمت عتبات و صفحات عراق　　طالبی چون شنید آن با اشتیاق
دستگیریش نمایند از کرم　　سوی نور آرندش از بحر ظلم
مدتی بعد از آن هم سمت اصفهان　　با عراق عجم و شیخ کاملان
رو بایران برده با فضل و کمال　　بهر ارشاد خلایق از ضلال
آمده مأمور از آن پیر رشاد　　روح بی نورش آگه پاک باد
مدتی از اصفهان و نیریزی لطفان　　ثم شیرازی بدان فخر زمان
بود پیر عشق آن شیخ بنی　　قطب دوران شیخ علی نقی
هست از اصفهان آگه صفت　　شیخ دانشمندی بنده معرفت
بود باب آن رئیس عارفان　　از نجیب الدین رضای عبدان
اخذ خرقه کرده بود از آن ولی　　جوهری بودش تخلص از علی
چون نجیب الدین رسید او را نسب　　شیخ نجیب الدین اشتهر لقب
مولد آن اصفهان و صیت آن　　هست از تبریز شمس الدین بدان
از نقابتش

از نقابتش اگر جویی نشان　　رو بخوان سبع المثانیش بخوان
جلد ششم مثنوی را اسرار اوست　　پای تا سر غرق در انوار هوست
در زمان شه سلیمان صفی　　این شاه عباس ثانی و فی
سنه هشتاد و پنج و یکهزار　　مژده غیبی شنید آن حق شعار
در ظهور آن کتاب مستطاب　　از دل پر نور آن والا جناب
سال یکهزار و نود و چهار　　شاه مردان حیدر دلدل سوار
امر فرمودش که آمد گفتنش　　آن در نا سفته باید سفتنش
در چهل روز آن شه با احتشام　　کرد از امر امام آن را تمام
بیت هزار و پنج بیت انتخاب　　قائلش حیدر بود این را بیاب
گر چه قرآن از لب پیغمبر است　　هر که گوید حق نگفت او کافر است
بالصراحه مسئله ذهنیه را　　می‌کند آنجا بیان آن حق را
شیخ محمد علی قطب زمن　　بود پیر آن ولی خدا امین
قطب الاقطاب آمد او از اولیا　　بنده حق بود و حق با او
ثم لقب او را مؤذن بکش　　در خراسان بود طالب مدفنش
خواهی از عارف تری برایگان　　تحفه عباسی برخوان بهین
کرد آن شیخ اجل محترم　　اخذ خرقه از شه ملک قدم

شیخ حاتم کو زراوندی بدی / سالکان را پیر و هادی بدی
شیعهٔ خاص علی عالی است / باطناً و رها سوی آن والی است
گرد جود فایض الجودش نمود / طالبان در کنج هجران می‌غنود
توبه و تلقین آموزندش آن / که در آمد مشهد اقدس مکان
بود از **شیخ محمد محتشم** / قدوهٔ ارباب دل بین الامم
هست درویشش لقب کارش هدایت / پاک از غش همچو زر ده دهی است
مشهد الرضا پس آمد مدفنش / باد درجات علیا مسکنش
شیخ بهاء الدین محمد عاملی / که بدی تحریر و حبر و کاملی
بعد مولانای محسن فیض رب / شد ارادتشان بنوعی منتخب
شیخ مؤمن هم مرید این جناب / بود مشهد آمدش جاه و مآب
خرقه و تلقین آن با زیب و زین / بُد ز شیخ الملة **تاج الدین حسین**
عارف کامل بمواج بود / شیعیان و اولیا را تاج بود
سالک تارکان بود اندر تبریز / حق ز باطل فرق از نور حق تمیز
مقتدا و پیر آن عالیجناب / **شیخ عبد سمیع باشی پایاب**
بود نیشابوری آن شیخ جلیل / کمترین زاره‌ها بود و دلیل
پیر عشق آن امیر عاشقان / کعبهٔ دلهاست و قبلهٔ حاجیان

الحق ها

یعنی شیخ حاجی محمد فخر حاج / در حقیقت بود چون شمع و تاج
از خوشان بود آن قطب الوجود / آستانش سجدهٔ املاک بود
شیخ فضل الله که بودی شهدی / گشت زین مخدوم اعظم مهتدی
چون که برتر بود در فقر و ادب / مقتدای اعظمش باشد لقب
مرشد آن رکن ایمان و ولا / **هست شیخ شاه علی ذو العلا**
پیدواز آمد بآن سلطان مقر / دشمنانش بار سا کن در سقر
رهبر رهروان آن شاه مجید / **شیخ محمد پیدوازی رشید**
صاحب علم و معارف آمد او / جامع فضل و عوارف آمد او
قطب و شیخ آنکه این رهبر آن / **سید عبد الله مجذوب نان**
در عوارف در معارف بی‌بدل / بود پاک و طاهر از عیب و علل
برزش آباد آمد آن شه را وطن / خلق را آزاد کرد از ننگ و ظن
شیخ و قطب و هادی پیر سعید / **خواجه اسحق است کو آمد شهید**
بود ختلان جای آن بدر الدجی / سالکان بردی بباشش التجا
نوربخشیه از آن شه منشعب / بر محمد نوربخشند منتسب
وز مشایخ بود از اقطاب نبی / مردگان جهد از وی گشت حی
شیخ شمس الدین محمد لاهجی / رز همین سید بیامد منتجی

شرح گلشن راز اندر وصف او   شاهد عادل بود زان بجو
استنادش را کند انجا بیان   ز آنچه بشمارد خود عیان
فی ثمانی مأة سبعین و سبع   گفته است این شرح آن پاکیزه طبع
خرقه و تلقین آن قطب وحید   بود از سید علی پیر فرید
با علی ثانی آن نور جلی   شد ملقب مظهر آمد بر علی
همدانی است و دانا بر همه   داند از فضل خدا بهر زمه
بس جلالت داشت خود آن شاهباز   بود در میدان وحدت یکه تاز
جلوه تازه رواج بس مزید   عصر وی و زد آنچه شد پدید
لاجرم شهرت بهد آنچه یافت   شهری و سکر ز حرمت گداخت
ربع مسکون را سه ره دید او   از کتب تا شرح احوالش بجو
شیخ محمود آمد او را قطب و پیر   مزدقانی باشد آن شیخ کبیر
با نظام الدین ملقب بود آن   والدش را نام عبدالله دان
شیعه خاص شه کرار بد   قلب پاکش مهبط انوار شد
شیخ و قطبش آنکه از خود فانی است   شیخ علاء الدوله سمنانی است
واقف کلمات قرآنی بد او   عارف آیات سبحانی بد او
در سلوکش را صد و ستاد بار   اربعین آورد جان نامدار

هست تألیفات و تصنیفش بسی   یابد آنها طالب آید هر کسی
پیر او را شیخ نورالدین بدان   عبد رحمن کاسفرائینی است آن
بود او نور قلوب عارفین   قدوه عشاق و ارباب یقین
شیخ و قطب آن ولی کردگار   شیخ احمد جوزقانی را شمار
شد ملقب بدر الدین از رب خود   عالم از نور رخش پر نور بود
منبع فیض و سعادت است او   مجمع فضل و کمالات است او
توبه و تلقین و خرقه آن سند   بر رضی الدین علی شتند
صاحب سر خفی بود و جلی   نور حیدر زد جبینش منجلی
زان لقب او را علی لالا است   لؤلؤ لالا ز بحر سرمد است
داشت خرقه از صد و بست و چهار   شیخ کامل آن ولی کردگار
داشت یک تن را ز شاه رسل   کرد در هندوستان آن از وصول
داده بود آن را ابو الرضا رتن   صاحب پیغمبر آخر زمن
شیخ و قطب آن ولی با هنر   شیخ مجد الدین بغدادی شمر
ارفع و امجد بد اندر عصر خویش   مغز دوده صدر شه اندر کیش
من لدنی بود علم آن علیم   از لطف حق را آمد کلیم
آن محمد شیخ عطار فرید   ابن ابراهیم بد آن را مرید

پیر من مولای رومی جلال　　هم بآن با واسطه شمس و کمال

انتسابش والدش بر احمد است　　کو غزال عارفان سرمد است

بود پیر و شیخ و آن قطب کمل　　شیخ نجم الدین کبرا و اجل

شیخ لقب ولیتراش آن پیر را　　می تراشید از نظر بس اولیا

در زمان آنشه ملک وجود　　کرد تربیه بر ذاتیه فرد و د

سلسله شه منتسب بآن دلیر　　اولیا در عصر آن چون بد کثیر

رونقی در آن طریق حقه بود　　همچنین که این زمان ای با شهود

خرقه و تلقین آن شیخ هدی　　داشت از عمار یاسر مقتدا

قلب سالک صاف از وقت او　　بود سیمرغ راز تجلیات هر

اولیا و اتقیا را شه سند　　عارفان دو دا قطبین را معتمد

شیخ ابو النجیب داران قطب دین　　بود آن چون شاخص وادی نجف

قطب الاقطاب آمد از رحم وجود　　سرور ابدال و هم اوتاد بود

سهروردی بود آن فردی جا　　طالبان را ملتجا و مرتجی

بر شهاب الدین محمد آنکه او　　شیخ سعدی گشت از وی فیض جو

بود عم و هادی راه رشاد　　در طریقت داشت بر آن استناد

خواجه حافظ بعد چهل سال از یمن　　شه ز عبده بیابانی مغاص

سید عبد الله

سید عبد الله آن پیر سعید　　مستفید باشی باین پیر رشید

شیخ صفی الدین ابو اسحق شاه　　کآستانش بود بر عالم پناه

منتسب شه هم باین قطب نجیب　　بود چندین شیخ امیر و لبیب

قطب و شیخ آن ولی با یقین　　هست شیخ احمد غزال العاشقین

شیخ مشایخ محب مرتضی　　شیعه خاص علی موسی الرضا

بود آنکه در نظیرش در کمال　　هیچکس نبود ز اهل قال و حال

نعمت الله ولی نامدار　　بود چندین واسطه آن تاجدار

متصل آمد بآن شه در طریق　　نور آن سلطان هدی با وی رفیق

سلسله اش منشعب ز آن قطب شد　　اخذ فیض این شعبه ز آن سلطان نمد

مثل نوربخشیه و سایرین　　شعبه از ذهبیه باشد این

نور قطب اولی در این شعب　　هست ظاهر از تفضلهای رب

لیک از آن کل در این ها جزئی است　　بود جزئیها ز بود کل است

جزئیه و جزء گردد منتهی　　کلیه و کل شد لا منتهی

نورهای شعبه های تیز لمح　　لیک بهفت پیش و کم پیر د طرح

تا که تو رقوة شان گردد ضعیف　　نه هر تغییر بر جسم لطیف

عکس این انوار اقطاب کبار　　هست چون انهار بی قعر و کنار

دان تو چون اکسیر این انوار را — قطره‌اش زر میکند قنطار را
همچنانکه سابقین کاملین — کرده‌اند این را بیان زاهل یقین
زین سبب فرموده آن شمس الشموس — بر شه معروف قطب النفوس
سلسله‌ام تا قیامت قائم است — متصل با عصر حضرت قائم است
یکنفر نابید ز اقطاب این سخن — در رسد بر خدمت صاحب سخن
بود قصدم مدح شیخ زاین سخن — احمد آن سرچشمهٔ علم لدن
خرقه و تلقین آن با تخت و تاج — بود از شیخ ابو بکر نساج
الحمد و افضل ز حزب اولیا — بود او کامل بتوحید با خدا
دان تو آن پیر طریقت را که او — بد سراپا نور حیدر شیر هو
قطب و پیران رئیس کاملین — شیخ ابو القاسم بود آن شمع دین
در طریق عشق بس استاد بود — زنده و سرو قرار او تار بود
کورکان کرده جا و موطنش — از ره هدایت بود مشحون باطنش
پیر عشق و مرشد آن با وقار — بو علی کاتب محب هشت و چار
آمد و آن کاتب اسرار بود — اندر عرفان قاید اخیار بود
توبه و تلقین و خرقهٔ آن ولی — داشت از پیر حقیقت بو علی
رود بار آمد مقام آن متین — اعتصامش بود بر حبل المتین

باصفات اسم

باصفات اسم بود متصف — داشتی بر اولیا عز و شرف
قطب و شیخ آن ولی ره احب — شیخ ابو عثمان بدان فخر عرب
مغربی و از عرب بود آن کریم — مشرق انوار علم و عظیم
قطب و شیخ آن شه بی زرق و شید — دان جنید ابن محمد بن جنید
با ابو القاسم کنی آمد آن — بود کامل محب خاندان
مولدش بغداد و صحبت آن حبیب — از نهاد و نسبت بود بس نجیب
شیخ شبلی خدمتش چون برگزید — از کمک کرد دیده‌وش مرد رشید
همتش منصور را منصور کرد — نفس او را مسلم و مقهور کرد
مرشد و هادی آن پاک اعتقاد — شیخ سری شد ز دانش بار شار
کینهٔ آن شیعهٔ علی و آل — بو الحسین و در جنید هم بود خال
نقد کرده شه جنید نامور — مدت اشتاد سال آن با هنر
غیر وقت مرگ و حین اعتبار — ننموده پا دراز آنخوش خصال
وقتی در بغداد آتش او فتاد — یک کسی بر آن ولی خبر رداد
لیک دکان تو سالم ماند گفت — سری سقطی از قوتش شکفت
حمد حق بنموده شه زین شرده بار — زین تشکر کرد توبش قرار
حمد بر نفس خوش در حق خوش — خود خطا باشد بدین احوال خوش

سی سنه زین ترک اولی الحجاب ... گشت مستغفر به چشمان پر آب
حالت ارکان و اقطاب و نجب ... این چنین بود ای برادر در نسب
غفلت آرندی گر آنی از خدا ... خویش را کافر بدانندی همی
معتقد بودند در جهر و نهان ... با ائمه پیشوایان جهان
لیک بعضی ز تقیه بدمنش ... کرده مستور و خفی بد طینتش
ز تقیه شان خسان شر بدگمان ... ظن بد کفر اندر حق شان
رایت ظلم و ستم افراشتند ... آن خود را آنچنان انگاشتند
کرده شان تقلید آباء ز هوا ... در اذا او اقرا بر اولیا
نور حق شان زمه و زنگ غواست ... هر کسی از طینت خود در رهست
خوان و یفتری الکذب الذین ... ز صفه لا یؤمنون بر یقین
الخبیثات چنین ان را حرابست ... مومنون مبرئون از ناسزاست
اکل لحوم بالغیبه و لد ... ز حرام فی الخبر هذا وجد
گر همه کافر شوند اهل جهان ... گرد ننشیند بدامن این شهان
شیخ سری خرقه و تلقین او ... بود از معروف کرخی سرّه
شیخ ابو محفوظ کنیه آن تقی ... خالص و مخلص بری و متقی
بود دربان امام هشتمین ... در دلش نور و هدایت شد مکین

در علوم ظاهری

در علوم ظاهری و باطنی ... استفاده مینمود از آن سنی
ز اقتدا تام بر شاه رضا ... گشت سرفرد خود او اولیا
و آنچه در زمان آن امیر ... بود معروف آن شیخ شهیر
بعضی از تجار هنگام سفر ... بهر استخلاص از خوف و خطر
روی آورده بدرگاه رضا ... آن شه اقلیم تسلیم و رضا
تا دعا گیرند زان سلطان پاک ... از برای دفع طوفان و هلاک
بر حضرت عرض حال خویش ... کرده با معروف آنچه خوش و تنگیش
گفت با ایشان که در یا هر زمان ... گشت طوفانی بگوئید این بیان
حرمت معروف دربان رضا ... حق فرق آن مرید با رضا
باش ساکت تا رهیم از این خطر ... ایمن آییم از بلا و از ضرر
امر او را ممتثل گشتند شان ... یافتند از غرق و از طوفان امان
حال هم رسم است در آن منتها ... وقت طوفان و غرق در کشتیها
گر هر اهل کشتی با صوت و فغان ... ذکر یا معروف و یا معروف عیان
محضر انور رسید زان ماجرا ... از ره رافت بگفت الحق ترا
که سر تو از کجا این اعتلا ... گرد پیدا نزد حق جل العلا
گفت این که بخاک درگهت ... بوده گردد یافت آن این تربت

چاکر درگاه تو فرمان روا
باشد اندر کارگاه ما سوا

هر که در این آستانه خادم است
طاعتش بر ما سوی الله لازم است

قال ما احسن هذا الاعتقاد
قد بلغت فی ولائی و ارشاد

مبلغاً عالی هنیئاً لک و لی
تا بلغت فی تشیعی ای ممتحن

هر که سالک در طریق تو بود
در ولایت همچو تو سایر شود

آنچه دستور العمل دادم بتو
عاملش باشد هر آنکس مو بمو

شیعهٔ ما و ولی ماست او
در مقامات و مراتب مثل تو

این خبر بس خوش است و جانفزا
پوزبند منکران هم جزا

در علو شان معروف الرضا
این سند بس باشد و حسن القضا

آخر الامر از جفای منکران
صدمه وارد گشت بر پهلوی شان

ز تشیعش خبردار آمدند
بحیائی کرده زرکیشش زدند

از همان ضرب آن ولی بو تراب
آمد از فیض شهادت فیض یاب

کرده بر شاه ولایت اقتدا
اینچنین باشند مردان خدا

کی بود در راه عشق آنکه کی
سر بسر رنج است و خون آلوده کی

شیعیان و پیروان هشت و چار
از منافقها وارد است شرار

ظلمها و جورها بی حصر و حد
از تأسی بر حسینیان احد

درکشند

در کشند و حرف نگویند از رضا
سر نهند بر حکم و فرمان قضا

ناخوش حق خوش بود بر جانشان
جان فدا بر یار دلبر شانشان

از بلاها و محن شانهم خوش
تا شود خوش آن نگار مهوش

زندگی شان زین تن و جان رفت است
مردن شان زین و زنده گیشان است

اکثر این ظلمها و جورها
می کشند از کافر و مومن نما

قال قائم غیبتم ز انصار ما
نیست از خوف من از کفار ما

بلکه می ترسم من از اهل نفاق
که بلا بر باشد از اهل وفاق

خویشتن را دوست ما انگارد او
لیک از کافر بتر می بازد او

در حیات حضرت ختمی مآب
آن سه تا بودی محب بو تراب

اول آنها گفت بخ بخ در غدیر
آخر آن گشته ملک رو غدیر

بر ولایت داشته اقرارها
از برای غصب دایم انکارها

خلق کالانعام بود از مصطفی
کرد تصدیق آنچه ضال بی وفا

چونکه غفلت داشتند از قلبشان
دست می بیند آنچه اندیشه شان

دیده بودند دوستی شاه ازل
با امیر المومنین زوج بتول

انکه تا دست و آن عباد تنهاشان
در جهاد آن جان فشانی نهایتشان

قوتشان را صدق خودشان بی حرز
فهم کردند آن عوام بارزی

اجتهاد و اجتماع شان زیشان — حجة و واجب شمرد آن گمرهان
باب شهر مصطفی بستند سخت — بر قرار شک و ظن بردند رخت
چون نه محکم شد بنای دین شان — کینه های خویش را کردند عیان
حکم مستحکم نکرد او لیا — هم بقتل شان نوشتند آن اشقیا
یک شجره خبیثه کاشتند — حرمت آل علی برداشتند
ریشه ها و فرعهاش اجتثت — فوق الارض لیک لما ثبتت
تا زمان دولت مهدی آل — آن شجر می آورد بس شاخ و بال
چون برآید دست حق از آستین — از برای انتقام از منکرین
اولیا و حجت پروردگار — با طرزنهای دو ضرب ذوالفقار
ریشه های آن شجر را میکنند — شاخهای و فرعهایش میبرند
شجرهٔ طیبه که اصلها — ثابت و فرعها فوق السما
ردیده و میگیرد عالم را تمام — روشن آید عالم از نور امام
بر طرف گردد ظلام ظن و شک — نقشهای باطله گردد ز حک
درهٔ ابلیس میگردد هبا — ظاهر آید درهٔ آل عبا
باز گردد باب سده صفا — می شود بسته در ظن و هوا
جمله بسته های شرع و همه — در ظهور حق و شرع قطعیه
می شود

می شود برچیده از روی زمین — حق اندر جای خود گردد مکین
فقرا و شیعیان حیدری — میکنند اندر ممالک سروری
منکران گویند با چشم پر آب — آن زمان یا لیتنا کنا تراب
نعرهٔ و حسره بر تفریطنا — در خصوص حجة و جنب خدا
میزنند آن ظالمین و جاهلین — لعنة الله علیهم اجمعین
ندم زید و لم ینفع ندم — این بود ای نحوی کور و اصم
ای خوشا احوال ارباب حال — ای هزار حال اصحاب قال
وای بر آن مدعی و بشری — که به از حجت و ولایت او بری
سوم و مجب بود از رجال — لیک با ارکان دین گوی جدال
اولیا و نقبا و نجبا — بوی از ظنش همیشه در خفا
شد سوالشان امام وقت و عصر — محقق یعنی در هر قرن و دهر
با وجود اینکه قطب العارفین — آن ولی کل زین العابدین
منع قتشان کرد واجب بر همه — بی حجاب و پرده و بی واهمه
منظهر ثانی و اول آن شقی — در لطاهر هر دو جبت و شقی
حکم و فتوی داد اندر حقش — رد شان واجب نمود از حقش
قال قال الله کذا قلت کذا — لعنت حق باد بر آن ناسزا

ای خداوند دولت جاودان   کس نرا محجوب در حجب نهان

انگشهان زنده پوش تاج بخش   فوق چرخ نهم تا زنده رخش

نعمت الله را زمین در رکن   از جریده منکرین مهجور کن

از محبین وی خود جلال   بشمر و کردانم از ارباب حال

صحب معروفی بود چون منتقر   اینچنانکه گشته وارد در خبر

بنده را از اصحاب وی محشور دار   تا نباشم روز رجعت شرمسار

نامهای قطبها آمد تمام   بار بر ارواحشان از ما سلام

قدس الله تعالی سرهم   رزقنا الله الاجمع برهم

روح الله العلی ارواحهم   طیب الله الولی اشباحهم

جعلنا الله منهم بعدهم   حشرنا الله فیهم ولهم

توبه و تلقین و خرقه شد چو ذکر   حرفت آنها را کنند توضیح فکر

چون کلام الخیر ما قل و دل   مختصر آمد مطول را بدل

توبه کلی است و جنس واحد است   یک جزئیات بی حصر و حد است

معنی جنسی رجوع بر مبدا است   بازگشت جمله سوی مبدا است

نوع او را آمد ایرد زکی   اختیاری اضطراری بی شکی

روی اندر مکلف ظاهر است   تا نوی در غیر آن حصر آنچه است

جمله عالم

جمله عالم هر زمان گردد فنا   می شود راجع باصلش ما سوا

عالم دیگر شود از نو پدید   انهم فی لبس من خلق جدید

لیک انسان را بجز این بازگشت   بازگشت دیگرش حق بر نوشت

اسم آن را توبه فرمود امر کرد   که شود تایب همه چه زن چه مرد

متصف کرده بد او صاف او   صائر و راجع شود بر سوی هو

خوان الیه راجعون و بهر دان   این رجوع از اندرون دان از برون

هست سالک را مراتب بیکران   توبه آنش بازی از این رو خوان

مرتبه اولی ز توبه ای رشید   پاکی جسم است از رجس و پلید

مرتبه اخری رجوع عاشقست   سوی قلب قطب کان نای حقیقت

گشت واصل سالک ار با انتظام   قطب عصر آمد بشد کارش تمام

خرقه قطبی قطب اولی   میشناید مرحمت بر آن ولی

جانشین کرد ایش در جای خود   تا نماید خلق را راه رشد

بود خرقه رسم چون در انبیا   انبیا را مقتدا شد اولیا

هر نبی را که است مخصوص بود   بر وصیش انتقالش می نمود

تا رسید آن خرقه تا یدا امید   بر رسول خاتم آن نشر احد

شد سوارش جمع انبیا   جمع اندر مهتر آن با صفا

مقتدای اولیا چون شد نبی / میکنند آن را همه جا پیروی
انفس و آفاق ایشان تمام / اقتدا دارند با خیر الانام
همچنانکه آیات انفسشان / میرسد قبلاً بقلب زایشان بآن
باشد آفاقیه شان انفسی / ظاهر آید بهر باطن تا نبی
چون تطابق بین عالمین جهت / ظاهر از باطن بمعنی منشق است
انشقاقش اکبر است و یا کبیر / یا که اصغر پس بود اوسط صغیر
شق اول باشد اندر ناقصین / شق ثانی آمد اندر ناقصین
انشقاق الکملین و کاملین / اصغر است و اظهر است پس مبین
ظاهر شان نیز موافق باطنی / متفق هستند در سر و علن
چونکه بین المستقیمین باشد وفاق / ظاهر و باطن نبود جز اتفاق
در حرکات و سکنات و حروف / همچنین ترتیب اگر داری وقوف
انشقاق شان جلی و اصغر است / فهم آن را آنکسی چون اظهر است
کاملین آمد مراد از ناقصین / سالکین ناقصین [illegible] ناقصین
چارده معصوم باشد اکملین / انبیا و اولیاء از کاملین
در منافق بود اسیج انشقاق / ظاهرش باطنش دارد انشقاق
ظاهرش چون گوهر کافر جلب / باطنش قهر خدا عز و جل
در ادای

در قیامت باطنش ظاهر شود / طاعت او معصیت بار آورد
حسناتش جمله گردد سیئات / ما له فی نشأة الاخری نجات
رب صائم صومه کان وبال / کم مصل کان صلاته ضلال
رب تال یلعن القرآن علیه / رب قار یغضب الرحمن علیه
الذین خسرت اعمالهم / ضل فی حیاتهم اعمالهم
یحسبون السیئات الحسنات / یلعنهم لا عذر و لا نجات
جمله در شان منافق وارد است / معنی او صورتش را طارد است
صورت و معنای مردان خدای / چون مطابق هست باهم دائما
باطناً هر کس وصی شان شود / جانشین و نایب ایشان شود
آنچه مخصوصات شان ز صورتا / میبرد آن نایب شان سیرتا
هرچه دارد بر خلافت اختصاص / میبرد آن خلیفه خاص خاص
خواه خرقه باشد آن یا غیر آن / منحصر بود بخرقه این بدان
از سلیمان بود یک انگشتری / از کلیم عصا که می شد اژدری
کو ببین از بهر خرقه یک دلیل / کو بود وجه وجیه و حسن جمیل
نقل کرده مجلسی او [illegible] / در کتابش این حدیث از علی
دید در معراج ختم الانبیا / قصری در جنت ز یاقوت ضیا

یعنی تشریف خلافت از احد / از خلیفه بر خلیفه می‌رسد
تا نماید ظاهر و باطن طباق / بین شان صورت بگیرد اتفاق
قصهٔ اویس و خرقهٔ رسول / بگذرد لیک آید ممکن از جان قبول
این اول است تا عصای کور شه / کز عمی چشم دلش بی نور شد
آنکه باشد دیده قلبش بصیر / گشت از نور خدا روشن ضمیر
نیست او محتاج دلیل و سند / هست برهانش هو الله احد
چند او که اولیاء با خدا / نیستند هرگز ز حق یکدم جدا
گر بخوانی آیهٔ لا یسبقون / تا و هم بامره یعملون
میشوی آگه ز حال اولیا / فعل و قولشان بدانی از خدا
معنی توبه و تلقین کن قیاس / کلی و جزئی و نوعش زان شناس
هست تلقین لسانی اولش / ذکر را خفا گشت فرد الخلق
از زبان که ذاکر و مذکور دو گر / شی یا ظاهر شود تمثال فکر
ذکر و ذاکر فانی آید اندر آن / حیث و یبقی قسم الوجه حواس
سالک اینجا باقی با وجه خدا است / گر تو قلبش خوانی درویش رواست
می‌شود او جانشین پیر دین / گر بری حکم از ائمه راشدین
خرقه و تلقین و توبه در گذشت / کرد دل بر مرجع خود بازگشت

دید در آن قصر اسپرخانه / که ز مروارید بد یک دانه
یک صندوقی در آنجا قفل نور / داشتی در قلب وی کرد این خطور
کاش این صندوق بگردید باز / تا که گشتی بهر فهم مکشوف راز
ناگهان آمد ندا بر جبرئیل / قفل آن را باز کن بهر جلیل
باز کرد و دید فقر و خرقه را / اندر آن بنمود باز ای کبریا
چیست اینها گفت فقر و خرقه است / بهر تو و امتت خوش گشته است
بر چنان خودم این هر دو را / بر گزیدم ای حبیب حق را
نیست اندر حضرتم چیز دگر / بهتر از اینها بپوش این خرقه
خلعت فقر آن غنی بی‌نیاز / در برش پوشید و آمد سرفراز
سوی او داد نی بوی راز و نیاز / بعد از آن رفت آن رسول پاکباز
چونکه از معراج برگشت آن جناب / داد آن را از امر حق بر بوتراب
آنقدر وصله بر آن خرقه بدوخت / کز حیا پیش راقع دیده دوخت
آمر حق خلعت پروردگار / کز برای ضعفا داشت قرار
هست آمدن خدمت صاحبزمان / آن خلیفه حق و سفینهٔ امان
اولاً این رسم را ایزد گذاشت / چون محمد را خلیفه خود گماشت
گشت ز آنچه در میان اولیا / خرقه بخشی رسم از امر خدا

یعنی فرقه

مرجع دلها بود قلب امام / خوان اسنا تا ابواب الکلام
آن امام کل اقطاب الولا / که ولایت شان بود چون نهرها
منشعب گشته از آن بحر البحور / هست جاری در روان ها بی فتور
اعنی سلطان سلاطین قضا / والی سبع الاقالیم رضا
حضرت الحضرات قطب الکاینات / ممکن واجب وجوب ممکنات
شمس شموس ولایت نور حق / که ز نور اوست نور ما خلق
غیب ثانی ثامن سبع المثانی / حکمران کل با کون و کان
انتسابش تا بجدش مصطفی / هست اظهر مثل خورشید سما
همچنین ابناء معصومین او / در امامان هفت و حق خو
با امام العصر ابن العسکری / حاضر و حی با جلال حیدری
ائمه اثنی عشر علیهم السلام / عجّل الله فرجه والقیام
نیست محتاج توصیف و بیان / عاجز است از وصفشان خلق جهان
هشت و چار هستند در چشم بشر / خود بود یکشان بروج اثنی عشر
همچنانکه آفتاب اندر جهان / هست واحد نیست او را شبه و ثانی
هکذا شمس ولایت شد یکی / عارفان را نیست اندر این شکی
از ازل الی الابد این ده و دو / والی‌اند و حاکمند از امر هو
بخوفه.

بود بوده غیر از این شهان / در عوالم پادشاه و حکمران
انبیا و اوصیا و اولیا / جمله را زیشان هدی نور و ضیا
هفت راه حقه اقطاب و نجب / از تشیع شان شدند چون ذهب
طاعت واجب ائمه راشدین / کرد ایشان را ز حزب راستین
نفس شان در روحشان و عقلشان / بود جزء در ائمه کل بر آن
هست ایشان مهرها اینها بدر / باشد ایشان نهرها اینها بحور
وان قلوب شان مرایای امام / خوان مرایاشان مرایای امام
شه تمام شیعیان اعضایشان / کلیشند آنها و شان اجزایشان
معنی شیعتنا منا بعضهم / در رکنی ز نوره و ترد و برد و هم
هست جزئی را بکلی اتصال / عضو را نیست از کلی انفصال
گفت احمد جمله یک عضو مشید / روح کلّم من همه جزء مشید
متصل باشید در باطن بمن / قطع ننمایند اعضا را ز تن
عضو و جزء از روح و تن چون شد جدا / جیفه و مردار میگردد هبا
جا بهدن و دیگران عضو هم / لیک عضو منقطع دان منفصم
اولیا آید چو جزء متصل / کاتصال الشمس بغیٔ و ظل
نور ایشان چون در اینها عیان / مستنیر آمد ز نورشان جهان

چون قمر کز ضوء خورشید منیر / نوربخش آید به مهر خورد و کبیر
گر کسی تعریف و وصف مه کند / در حقیقت مهر را وصف بود
همچنین انکار رو و ذم نور ماه / هست ذم آفتاب ای روسیاه
پس بود توصیف اقطاب کبار / وصف آن شاهان که شش‌اند و چهار
منقصین و منکرین اولیا / بر ائمه منکر هستند از عنا
منکر ایشان نباشد هیچ کس / گر بود کس نیست باشد خر نکس
از علماء شریعت هیچ یک / نیست شان زاد طریقت ریب و شک
چند طریقت در شریعت وارد است / منکری بر شریعت حاسد است
ور بود از اهل سنت و طنین / نیست او را بهره از علم الیقین
گر تواریخ و تذاکیر رجال / بنگری دانی که بعض اهل حال
اعلم الحکما محمد قطب دین / سینه کونین را بود رهین
در کتاب خویشتن فصل الخطاب / کو بیت حاوی حکمت و فصل الخطاب
ذکر کرده نامهای بعض شان / میکنم اجمالاً آنها را بیان
اول آنها شه دارایی است / در فنون علم چون فارابی است
جامع معقول و المنقول بود / حاوی الفروع و الاصول بود
اوستاد الکل در شیراز شد / در علوم از باستانی ممتاز شد
در روایات

در روایات ائمه قطب دین / استنادش بود زان با یقین
کرد تحصیل علوم از جد نقش / چونکه بود اعلم و ارفع ز نقش
جد محمد نام آن شیرین مقال / در کتاب خویش معراج الکمال
شیخ و ارشاد و مرید را بیان / مینماید در طریقت باشد آن
دیگرش مولا محمد عالم است / عالم فاضل فقیه کامل است
بود کاکی و شیرازی مکان / اسکنه الله فی روض الجنان
سیمین مولا محمد صادق آن / در زاردستان بد و حبر زمان
عالم ربانی و شیخ جلیل / چارمین شان بود مولانا خلیل
عالم و فاضل مراد قطب زمان / شه مصاحب بود راد اصفهان
همچنان الفاضل علم الیقین / اعلم و افضل زخرف عالمین
میر ابراهیم که در قزوین مکان / داشت ششم سینه با عز و شان
جامع شرع و طریقت با وقار / افقه اهل زمان در اجتهاد
نام پاکش بود محمد تقی / زاهد و عابد زکی و متقی
از خراسان بود آن قطب جهان / در دوره طوس صاحب تربان
هشتمین مشهور زین انام عام / سید هاشم الحکمی و عالیمقام
بود بحرانی و ساکن در نجف / داشتی بر همگنان عز و شرف

سیبه قطب محمد آن وحید / صحبتش در سبحه گوهر رسید

حب محمدی بقطب عصر داشت / صدق خاصی در طریق فقر داشت

بود اینها از مشاهیر عظام / که بایشان شه مصاحب اهتمام

غیر مشهوران ز علما کان عمید / با همه شان کرد صحبتها و دید

هست لابد بعضی و خاص زیاد / با فقرا داشتند اندر نهاد

اکثر شان بعضی از بعضی دگر / خفیه میکردند آنرا مستتر

انتمائی که جمله مخلصین / با فقرا بعضهم از سابقین

میشود ظاهر ز تصنیفات شان / صدق شان با اولیاء حق نشان

اول آنها نصیر الدین بدان / در علما نیست مانندی بدان

در اصول و حکمت و فقه و کلام / در جمیع فن بد مرد تمام

طوسی با شرح مرطش در علم فقه / که مجلد داشت زان فخر و فخر

چند جلدی کهنه تالیف آنسند / سه مجلد قطب آخش میبرد

یک کتاب انوار حکمت شبنام / دیگری آغاز و انجام اکبر ام

یک دگر اوصاف الاشراف آن / اولیا را میکند آنجا بیان

بود آن یکوقت در نزد حقیر / یا قسم از خوانش نفع کثیر

گویا آنجا که انای این دید / مثل منصور و جنید و بایزید

ر کمتر از ایشان

نیست ز ایشان ارچه است این انا / کانشجر قال انا ابن العلا

همچنانکه از ایشان است و چار / میشدی ظاهر انانا آشکار

اولیا باشند چون اشعه شان / ضوء شمس اندر شعاع کرد عیان

خال وی شیخ حسن کاشان بدان / که بابا افضل بدی مشهور آن

مخلص این فرقه ناجیه بود / یابد از رسالتش صدقش شهود

همچنین علامه حلی حبر / گر بخوانی شرح تجریدش بفکر

هم بمنهاج الکرامه اش نظر / گر کنی ز اخلاصش آئی باخبر

همچنین ابن ابی جمهور فرد / در نجف بود آن پاکیزه مرد

در کتاب مجلی المرآت خود / هم عوالی اللئالی آن سند

میکند اخلاص خود را آشکار / بر کرده اولیای حق شعار

همچنین استاد کفعمی کامل / که بود نامش علی بن هلال

حیدر آملی کان بدامع / عالم و عارف وحید کامل

در کتاب جامع الاسرار خویش / هم محیط اعظمش آن صدق کیش

کرده اخلاص و ارادتش بیان / بر جنود ابنه حزب عارفان

شیخ زین الدین شهید ثانی هم / کاعلم و اورع بدی در عجم

در کتاب منیة المرید شان / هم در اسرار الصلواتش رو بخوان

مینماید مدح و وصف اولیا دیده ام من خیره اش ای با کیا
شیخ مکی را ز ابدال اشمرد در کتاب شرح لمعه آن عمد
قال قطب الدین مولانا الاجل عند شهید الاول من الابدال
نقد سینه میندانم چیست آن کتابت و دیا غیر وی است
سینه اعلم این شرع و دین بود هم از مخلصین عارفین
گر بمصباح الشریعه آن وتد که همه اخبارش از صادق بود
ناظر آیی دانی که الحق پر است در طریقه فقرا بهره است
شیخ حافظ رجب برسی شهیر از مشارق شرح احوالش بگیر
میرداماد آن حکیم بی مثال بود اول فیلسوف با کمال
بعد از اعراضش ز حکمت آن فهیم گشت عارف صاحب قلب سلیم
از رسالات و ز غزلیاتشان گر بخوانی می شود حالش عیان
شیخ بهاء الدین که گفتم قبل از این هم مرید عارفین عاشقین
شه محمد که اوستاد قطب بود اوستاد اوستادش شیخ بود
شیخ احمد ابن فهد اخلاص او از کتابش عدة الداعی بجو
بود حتی و ز غیر آن کتاب هم شود ظاهر خلوصش را بیاب
از جواهر السنیه شیخ حر روشن است اخلاص ایشان همچو در
وشیخ حسن

شیخ حسن الحر مشهد مدفنی دارد اخلاصش ضیاء و روشنی
شیخ احمد کو بدی از اردبیل اعلم و ازهد مقدس بس نبیل
ظاهر است از بعض تصنیفاتشان شیا ز آیات الاحکامش در آن
فخر الدین [illegible] گفته در تفسیر این آن ذو شئون
آنچه کاشف باشد از اخلاص وی بر فقراء اولیاء فرد حی
یک کتاب اعتقادات کمترین با زبان ترکی دیدم زان امین
با عقاید فقراء الملوک متفق بود آن عقاید بی شکوک
ملا معز نام محمد زال یعین که در اردستان بد آنکو آن مکین
کرده یک جزء آن ز آباء خیر بر حدیقه شیعه لاحق از شرر
بهر بدنامی مردان خدا شیعیان با رشاد و با هدا
جعل کرده بعض اخبار اجل کاولا به جریره ابلیس ضل
شرح مضمون و ضلال آن پشت و زنیم خذه الیه فی نار الجحیم
هست در کتاب معراج الکمال قصه در شان آن ملا ضلال
سینه تسنه العارف با الامام سینه محمد آن عالم مقام
ز معارف الهیه شان بهتر از عروة الوثقای آن
اظهر است ارادت و اخلاص او بر فقرا همچو خورشید الیمو

آنکه اخلاصش بایشان ظاهر است / عالم عارف محمد باقر است
از کتاب روضة الانوار شان / که بشاه عباس تصنیف آن
واضح است ارادتش بر اولیا / در خراسان بود سالک آن کیا
عبد رزاق آنکه باشد لاهجی / فاضل و کامل محب است و نجی
رو نگر مکارم الاخلاق او / تا بدانی مخلص است و صدق خو
صاحب الحق الحسن مولا حسن / بود جیلانی و حبر با فطن
مشرب شیخ حسن که مکاتبات آن / صدق هر ره جو ز تا یقظات آن
صدر دین کو عالم است و عاملست / اوحدی و عارف و بس کامل است
هست شیرازی کتب دارد بسی / میشناسد قدرش ار خواهد کسی
فیلسوفان آن زمان عاجز بدند / در مباحثات آنکه لابه شدند
زین سبب با انس شان گفتگو / کرده در مصنفات و حکمت او
کن به اسفار و تفسیرش نگاه / تا ز اخلاصش شوی با انتباه
ملا محسن فیض که او در سبق / گفته شد کامل ز عارف بحق
رو به صافی و بوافی کن نظر / همچنین کل از آن شد بهره ور
تا بیابی که چه صدر استادشان / بود مختص ز جمیع شیعیان
ز علمائی که طاهر طینت شد / اولیا را مختص و خوش فطرت شد

قاضی قمی است

قاضی قمی است نام آن سعید / بود محمد سعید ابن مفید
خواهی ار از اخلاص آن شیدا شان / شرح توحید صدوقش را بخوان
ملا محمد تقی مجلسی / رائی آیات غیب و انفسی
بحر علم و فضل و دریای کمال / بهر استخلاص مردم ز ضلال
در طریقت جمع کرده انتخاب / در کتاب بس متین و مستطاب
نام یک شد تشویق السالکین / مجمع اخبار و آیات مبین
دیگری تشویق السالکین برد / منجی غرقی و هالکین بود
دم می ورزد داعی گفته است / در طریقت خود دلیل ما بر است
از کتب معتبر می آورد / شرح لایحضر و کافی سند
آن علمائی که سید قطب دین / ذکر بنموده کند دیگران این
با علاوه بعضی از اعلام فرد / در طریقت در شریعت کی برد
ملا باقر مجلسی بی عدیل / در جواب اسوله ملا خلیل
در نوشته یکی رساله اکتفت / اقتداء بالعلماء السلف
کرده در آن مدح و وصف اولیا / صوفیان پیروان مرتضا
گفته آنجا ذم صوفی در خبر / صوفی سنیت ماموم عمر
هرکه ذم صوفی مطلق کند / کور باطن غافل و جاهل بود

می نویسد ذکر و فکر والدم | بود از شیخ بهاء آن محترم
کرده ام چون والدم چند اربعین | یک حدیثی هم کند نقل از امین
در کتیبش آن هر که باید غیر آن | نیست زایشان لاجهت از کس گران
در مجالس قاضی نورالله | که بدی ششتر با ایشان جایگاه
مجلسی هم در سماء العاشر | میکند تمجید و خواند اعلمش
مسئله ذهب کند آنجا بیان | میشمارد خیر بشر ارکان با بیان
عالم فاضل علی بن بو علی | کربلا بعد مقام آن علی
در کتاب خویش منهاج النجاح | کان با خلاصات تمحیص صلاح
لمحمد سید المجاهدین | او صدر اعلم علما شرع و دین
گفته است آنکسیه عالی لطیف | در طریق ذاهبه با کراف
بود همعصر و رفیق و همدرسش | در نهان و آشکارا محرمش
آنکتاب الآن بنزد بنده است | در فروع و اصل دین زیبنده است
از معاصرین ابن عبد اثیم | راجی غفران علی عظیم
کز مریدین فقرا بوده اند | از تقیه مختفی بنموده اند
شیخ مرتضای انصاری بدی | در بنای دین معماری بدی
اعلم آمد از جمیع عالمین | در طریقت مختص اهل یقین

همچنین

همچنین میرزا محمد با حسن | سید حسینی شیرازی وطن
اعلم و اورع بود از اهل علم | معدن جود و سخی و کان حلم
حال تقلید همه اهل ادب | هست بر آن متقی و با ادب
دامتش لالا مر مولاهم جلال | کاندر علم فقه باشد بی همال
در خصوص این دو شخص با بصر | مستفیض و متواتر شد خبر
میرزا عبد الکریم با وفا | در زمان بود با صدق و صفا
عالم و فاضل اجازه اجتهاد | داشتی ز اعلام دین آن با رشاد
بعد از اعتکاف و ارتیاض پیش | بهر عرفان ولی عصر خویش
یکشب در سمت شه عبد العظیم | از رجال الغیب دید آن کریم
گفتش آنکس که توئی جویای وی | می ببو دارد غذا در شهر ری
خواسته بودی که پرسی نشان | دیده بد نه نیست از قائمش نشان
مضطرب حال و پریشان روزگار | رو بطهران کرده بد آن پیر تار
آمده در مدرسه دار الشفا | چون در آنجا داشت آن بیمار جا
در خیال آن طبیب عیسی دم | خواب و خور ننمود از درد الم
تا سحر که نفحه یزدان وزید | مژده صحت بر نجوران رسید
پیک فرخنده پیام آمد ز در | زان مسیح عالم آوردش خبر

گفت ای شیدا دل و شوریده حال / گشت بحرش مبتدل با وصال
آن ولی عصر و معشوق ازل / که در دوشش را خبر داد آن بدل
آن فرستاده مرا بر سوی تو / که رسانم مر ترا بر کوی او
نام نامیش ابو القاسم بدان / قطب الاقطاب و نبیه آیت آن
دارد است امروز بر عبد المعظم / شیعه خاص علی است و عظیم
قاصد و طالب شرفیات حضور / گشته دو دیده یکی دریای نور
یکنظر بنمودش آن بحر کرم / غرق نورش کرد از سر تا قدم
مدتی بر آستانش سر ببود / تا دری از غیب بر قلبش گشود
چون کتاب معتبر تصنیف کرد / در طریقت در حقیقت گشت فرد
گفته در عین الحقایق آن ولی / بودم اندر محضر راز علی
از جناب شیخ دبیر رای وحید / در عریضه با بمهرشان رسید
هر دو دستور العمل اندر طریق / خواسته بودند از آن خیر الرفیق
ما چنین ارکان قطرشان / هم ارادتشان غنی است از بیان
از تفضلهای حق لم یزل / آن علمائی که هستند از کهل
صدق و اخلاص همه بر اولیا / هست لایح مثل خورشید سما
خیر جناب کم و عالم نما / که عالمی شان از عنایات او عیان

بارغمانه

بارغمانه و بیغون زراع / زرع آن شیخ از نبی کن استماع
شب تیره از نور کرده دار الغرور / نور را نماید از آن نقش و قصور
نطفه پاکی بباید قابل / گر ز ولایت بهره گیرد حاصل
حاجی ملا نادی کاندر سبزوار / بود آن نحریر اعظم برقرار
در ارادت در خصوص اولیا / شهره آفاق بود آن باحیا
میرزا ابو القاسم قطب الهدی / در سفر مشهد آن خیر الاهتدا
چون بسبزوار فرموده نزول / شیخ چیز آن زبده اهل قبول
ببردیدن احترامات زیاد / در خصوص آنشه عالی نژاد
بعمل آورده مهمانش نمود / باب تشریفات بر رویش گشود
منفصل از حرمت و تعظیمشان / در تعجب ماند بگشوده زبان
که شما را ما حکیم بی عدیل / دیده و دانسته ایم ای بی بدیل
این چه اکرامست و اعزاز تمام / گر شما سر می‌نهید بر آن همام
در جوابشان بگفت آن باهنر / هست مطلوب از شما این کارها
هیچ نکته نی بنزد یک شما / بی شما لم هست شان هم شهر ما
من همیدانم که آن بحر عمیق / بود مانند دی قطب طریق
کس نداند قدر او را غیر من / من سراسر نور می بینم نه تن

نیست همتایش کسی در کشف و دید — در شهود و در عیان شد بی ندید
بعض شان را امر کرد آن بادشه — اخذ دستور از بعض ایشان کنند
با آقا زاده محمد پور شان — شانزده بعض آن بالاکشان
جمله از تلمیذهای آن پدر — منحصر آن اوستاد کل شده
روی از علم الیقین برتافتند — جانب حق الیقین بشتافتند
علماء محققین گر با تمام — ذکر کردی طول میباید کلام
بهر ارائه طریق و ابتدا — این بس است الله یهدی من یشاء
لب این کلمات حقه ای لبیب — آنکه نبود بی دلیل ایمان نصیب
بی دلیل عرفان و ایمان شد محال — دان تنب ختم درهد لو اودا تی
صورت آمد مر صور را ای دلیل — نیست ظاهر را سوی باطن سبیل
نور را از نور پیداست جهت — نور حق از ظلم نبود در جهت
بر ولایت بر نبوت بر خدا — اهل صورت کی شود راه هدا
مرد کامل جامع شرع و طریق — در حقیقت مقتدا است و رفیق
عالم صوری اگر شد با سداد — کرد تحصیل از ولیا ارشاد
متقی گشت و ورع آورد پیش — رتبه علم الیقین دارد به پیش
مرتبه عین الیقین حق الیقین — نی مقام اولیاء کاملین

طالب آن رتبه ها

طالب آن رتبه ها گر شد ولی — پیروی باید کند بر کاملی
کاملی گر لازم نبودی در یقین — لغو گشتی قول زین العابدین
معرفت را هفت اجزا که شدی — چار جزء آن اگر کافی بدی
پس رجال الغیب از بهر چه کار — دائر اندر جهان پرگار وار
نقباء و نجبا ابدال دین — بودشان واجب چرا شد در زمین
گوئی اندر شرع و اقوال رجال — هست لازم عالمی ای بوالفضول
بهر تعلیم اصول و اجتهاد — خصم آید یک فقیه اوستاد
لیک در تحصیل عرفان و یقین — شد حرام و بدعت ای مرد ضنین
صد هزاران گشت گم در خطه اش — یک ولی حق نگیری ای بی نمک
سد باب شهر علم احمدی — شد حسن فحش و هدای و قبح ردی
راه صد یقین طریق مرسلین — کان بود عین الیقین حق الیقین
باطل و بسته ره رأی و قیاس — حق گردیده است ای حق ناشناس
خواب و خور چون کار تحصیل است تحت — جمع و بیداری بحق مستحسن است
عزلت از خلق و سفر اندر وطن — صمت و ذکر اسم کو با حق حسن
بد بود اماته وهم و ظنون — صحبت و الفت با اهل نفس چون
هرزه گفتاری و هر جای سخن — خوب و مرغوب آید ای حس دنس

عالمان از من لدنا جاهلند   جاهلان ز انا وجدنا کاهلند
اولیاء به اشقیاء امام   اصفیاء به ادلاء امام
خارجی است چون شاه شهید   هست داخل محمد و خارج یزید
این چه شرع است و چه کیش است و چه دین   رب اهد الله علی المفترین
راوی اخبار قول معتبر   ناقل انوار قلبی بی بصر
حرف افواهی و لفظی شد دلیل   علم الهامی و وحیی شد علیل
حکم بی غیبی و رائی حجت است   لیک بی غیب حق و کشف علت است
راه این است ای کج و کدا   پس بود باطل ره رسل و خدا
راه حق و مرسلین کشف است و دید   دید را از لفظ کردندی پدید
معنی های خارجه و ز بطن   در لباس حرف آمدندی علن
بهر تفهیم عوام بی نوا   تا برون آیند از چاه هوا
اول و ثانی و ثالث تا به تیغ   که همه بودند از اهل مرج
حرف و کلمات را کرده لباس   خلق افتادند در التباس
این لباس و قالب هم خود نافهمند   آن لباس اصل را انداختند
روح و معنی را از اول کرده رد   لفظ و صورت یافت هم تغییر بد
اصطلاحات جدیده شد عیان   گشت کلمات الهیه نهان

ماتمنی

ما تمنی بر بین قال حق   بر گرفت الا و القی هر ورق
جمله اقوال ابلیسی شدند   جمله افعال تلبیسی شدند
هست این تلبیس تا وقت ظهور   از زمان عالم شود چون بحر نور
ظلمت تغییر و تبدیل سنن   بدعت و اهوا و رأی [illegible]
مرتفع باشد تمامی آن تموج   میزند دریای قسط و عدل موج
قاع صفصف می شود روی زمین   در مکان خویش حق گردد مکین
این زمان که ابلیس است از منظرین   در دو ره رستن هست و مفترین
مذهب شیطان بس دارد رواج   بیت خلفا زابر رحم احتیاج
نجباء و نقباء ارکان دین   که اولیاء حقه‌اند و زو بین
خائف و مستور در کنج سکوت   بسته لب بر یا حی لا یموت
گشته دلهاشان ز محنت غرق خون   چون شد اعلام عزت سرنگون
رایت ابلیس و شیطان خصلتان   پرچمش بگرفته آفاق جهان
حجت و اصحاب پنهان در جبل   گوشه بنشسته گریان و ملول
نایب حق گشته از حق بی خبر   حق در پرده نهان و مستتر
مجرمان شایسته دعوت شدند   محرمان قرب در خلوت شدند
فقراء در ره آخر زمان   که محمد گریه کرد از شوق شان

خواند اخوانشان رسول کبریا　　قال شأنهم کشأن الانبیا
قدر ایشان مردم بندوی　　بر خلافت لایق آمد مهتدی
آنکه از جان با ائمه رابطه است　　فی الافاضه در میانه واسطه است
نیست آگه زآن چنان مشرق　　هستیش در عشق شان شد محترق
نهر علم از بحر قلب آن شهان　　بردش از فیض شان گشته روان
بر هدایت بر نیابت نارد است　　کور و کر را اقتدا کی بر آب
آنکسان که انفاس شان تسبیح گفت　　در حدیث صحفه و صفشان بگفت
شیئهم فی الخلق کذا نزکة　　نظرهم فی التدبیر عبرة
نومهم وضحکهم عبادة　　صمتهم و قولهم سعادة
نور ایمان شان و سنت آنچنان　　که شفیع آمد بر خلق جهان
بر خلاف سنت اینها جری　　پیشوائی گشت حق سفری
صد هزاران لعن بر آن بد جهود　　بانیان ملت و دین یهود
آن یهودان مسلمان صورتان　　مدعی صوری و کافر سیرتان
سخره کردند دین را بر لسان　　جاعل شرع آمدند از رای شان
شرع پیغمبر که حق بود و یقین　　در قلوب اولیا باشد دفین
شد مبدل بر سلیقه بر هوا　　رفت علوم حقه بر روی سما

ثم معاویه

ثم معاویه مقابل با علی　　از نبی آمد بر شش زان ولی
رای و قول آن شیاطین غوی　　هر زمان گردید مشهور و قوی
شرع مجعول از جفای جاهلان　　شرع و دین مصطفی شد نام آن
از ائمه اوصیای احمدی　　گر یکی در آن مخالف آمدی
خون و قتلش را شمردندی حلال　　که نموده خرق اجماع از ضلال
از شریعت خارج از دین آمد　　جان و مالش شد برای ما هدر
یازده تا زآن خداوندان دین　　کشته گشت از ظلم قوم خائنین
حجة حق حضرت صاحب زمان　　دید طغیان غدار طاغیان
تا نباشد ارض خالی از امام　　غیبت کبرا نمود آن همام
مهلت و فرصت یابند آن لئام　　چند روزی آن دول الایام
ظاهر آید همچو آبا کرام　　مستتر شد شمس در زیر غمام
زانکه تست زآن امام بی مثال　　گرم شد هنگامه اهل ضلال
آن زمان غائب اگر بودی یکی　　هست حالا صد هزاران بیشکی
جاعل خود رای کم بود آن زمان　　حال مجعولات پر کرده جهان
مفتری و مدعی معدود بود　　این زمان کی کس تواند عد نمود
جعل خود رای و طاعت خورزی　　سقت و غیبت ز مردان بری

منکری و افترا بر او لبیب — رد و تکفیر عبادات تقیا
این بلاها گرچه آن سه تا نهاد — کرد ابناشان با نهاد ازدیاد
شد ز نیت فرعها را بر اصول — داد مادر ز نیت این قوم جهول
ظلم و جور این شیاطین زادگان — مکنت بین زمین و آسمان
از خدا خواهیم تعجیل فرج — تا شود تبدیل بر یسر این حرج
یملأ الارض گردد آشکار — ظلمها از عدلها آرد فرار
ای خدا روزی نما آن روز را — تا که بینیم آن رخ فیروز را
حجت صاحب کرم فرما بما — رؤیت غایب بما قسمت نما
سایه همایه آن شمس وجود — کم ز بود داد است او را هست و بود
مجد الاشراف اینکه از خود مرده است — از ولای و عشق آن شه زنده است
از سر ما پلکان کوته مکن — ریشه حبش ز دلهامان مکن
بر دلی کل ما را راه نیست — هیچکس آگاه زآن شاه نیست
از دلی جز گران آگه است — چون شفاء کور انجور لطه داده
دست ما و دست و پاها را ببر — سوی ظلمتها ز انوارت مبر
حجة کلت که از ما غایب است — نور از ظلمت همیشه تابر است
قطب عصر است آنکه او را نایب است — چون ضیاء در مهر پیدایش غایب است
غایب لطفی

غایب و مخفی مکن دانش ز ما — نور دیدارش بما کن رهنما
مس ما ز اکسیر او گردان چو زر — قلب ما بنما ز کحلش دیده ور
خود ولایش هر چه اندر جان ماست — ثبت فرما که آفت ایمان ماست
عروة الوثقای تار تفتنش — کن کمند دل بچنگ کردنش
کش کشانش بر نجات و وصول — از جمال با جلالش ده نوال
انتجب دعواتنا یا ذا الکرم — بالنبی الخاتم المنذر الاتم
والنقی العالی الوجه البهی — منبع الخیرات ذی الفضل الجلی
اول الاولین اصل العظیم — آخر الآخر الفرع الکریم
والبتول الفاطمة بنت الرسول — التی تصدیقها اصل الاصول
والامام المتقی الممتحن — المولی الکل مولانا حسن
والحسین الشافع یوم القیام — بالخصال انه خیر الانام
وابنه السجاد زین العابدین — مظهر اسماء رب العالمین
ومحمد باقر العلم الحکیم — عارف اسرار الله الرحیم
وبجعفر الامین الصادق — الذی لیس له من فائق
وبحق کاظم الغیظ الحلیم — حجة الله العزیز و العلیم
وعلی الرضا شمس الشموس — ثامن الائمة انیس النفوس

ومحمد التقي العالم | قدرة الحق الجواد الحاكم
وعلي النقي والد في | مجمع اوصاف الحق الغني
والزكي العسكري المؤتمن | الحسن الوالي في كل الزمن
والسمي للنبي المصطفى | مهبط الانوار ابحار الصفا
المكنى بابي القاسم لقد | كان نور الله في وجهه وقد
لم يمت والآن حي حاضر | في قلوب الاولياء ظاهر
من قد او مات ولم يعرفه | مات موت الجهل قال عارفه
ما امام غيره هذا الزمان | ليس تراه من ا ا ن
بوجوده ثابت كل الوجود | ما لغيره من كرامات وجود
وبيمنه رزق كل الورى | في الثرى كان او تحت الثرى
غاب عن الابصار من كان عمي | في البصائر كان كالشمس ابها
عن رجال الغيب ليس غائبا | لم يكن في العصر غيره صاحبا
ربنا اجعلنا مقيما في الظهور | تحت لوائه وزدنا في الحضور

قد تمت

هذه الرسالة الشريفة المرغوبة المجربة التي كانت قرائتها سببا للتوفيق على سلوك سبيل العشق والمحبة والارشاد المسمى بذخيرة المعاد

ملتبسه السند والعارف المعتمد والسالک المؤتمن والعاشق الممتحن
جامع الشریعة والطریقة هادی الملة آقای آقا سید آقا دام افاضاته
الوالی العالیه و ظله المتعالی علی رؤوس السالکین والطالبین والمحبین
خاصه این کمترین کمترینان و روسیاه ترین دوران شکر الله
ابن محمود افشار در ساعت از شب سه شنبه گذشته هشتم شهر ذی حجة الحرام
مطابق سال فرخنده فال قوی ئیل یکهزار و یکصد و دوازده
از هجرت حضرت ختمی مآب صلوات الله وسلامه علیه السید
از کرم و توجه شامله عموم کمر بستگان و خلص کیشان این سلسله
علیه کبرویه و صفویه ذهبیه علی صاحبها اشرف التحیة و الثنا
آن است که بعد از مطالعه و ملاحظه این عاصی خاطی را التماس
فرموده دعای خیری و طلب مغفرت از حضرت پروردگار
جل جلاله مسئلت فرمایند و خاطر پریشان این را شاد فرمایند
راقم عرض نمود

این چند فرد مثنوی نیز خواهر افتاده
ایضاً

داد جا در پیش بر تختم آن نگار | گفت از این دریا برانگیزان غبار

گفتم اندر بحر گرد و خاک نیست — گفت آری لیک چشم پاک نیست
گرد بحر از احول و وهم خواست — غیر آب صاف در دریا کی است
صاف گرد از گرد وهم و ظن یقین — گر تو هستی صاحب حق الیقین
مردی عقبت رانده مکن برون — یار بین هم در برون و هم درون
میرود عاصی زین شه جلال — احول دو هم مجرد با کمال
رو تو ستی کن نشاه ز صدق دل — تا در آرد پای دل از آب و گل
آن زمان بینی که جز بحر قدم — هرچه بینی نیست است و عدم

هم بچشم حق ببینی حق را
جمله الا الله می بینی نه لا

از حضرت مصنف کبیر ولایت مطلعه العالی

از صدق و صفات تست ما را — سرتا همه کرم و تیشه تا صاف
معشوق تو ئی و عشق عاشق — هر حرف تو ئی و عشق و صادق
زآواز جدل تو جهان پر — صیت تو گرفته قاف تا قاف

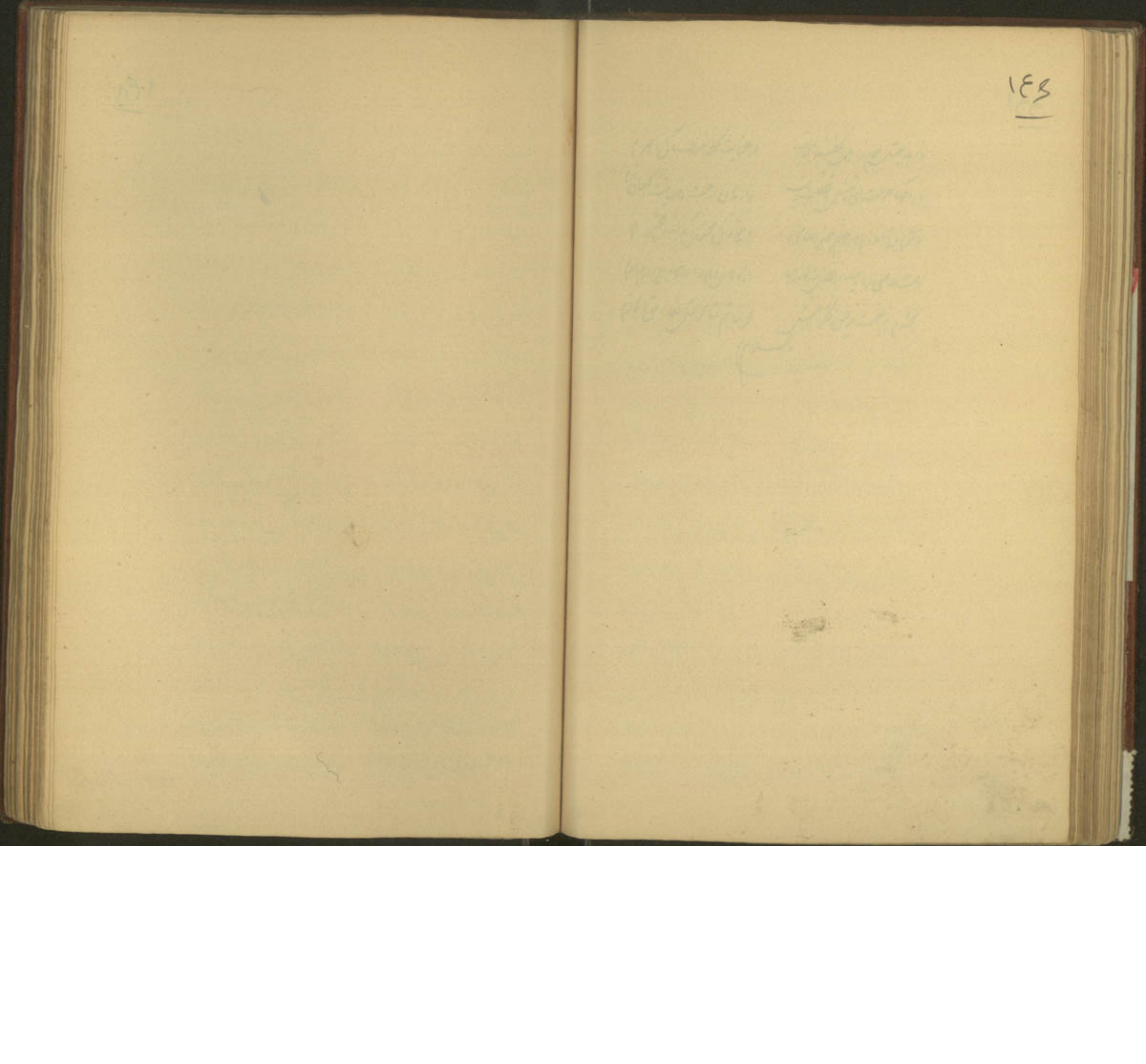
میرزا ارشیه

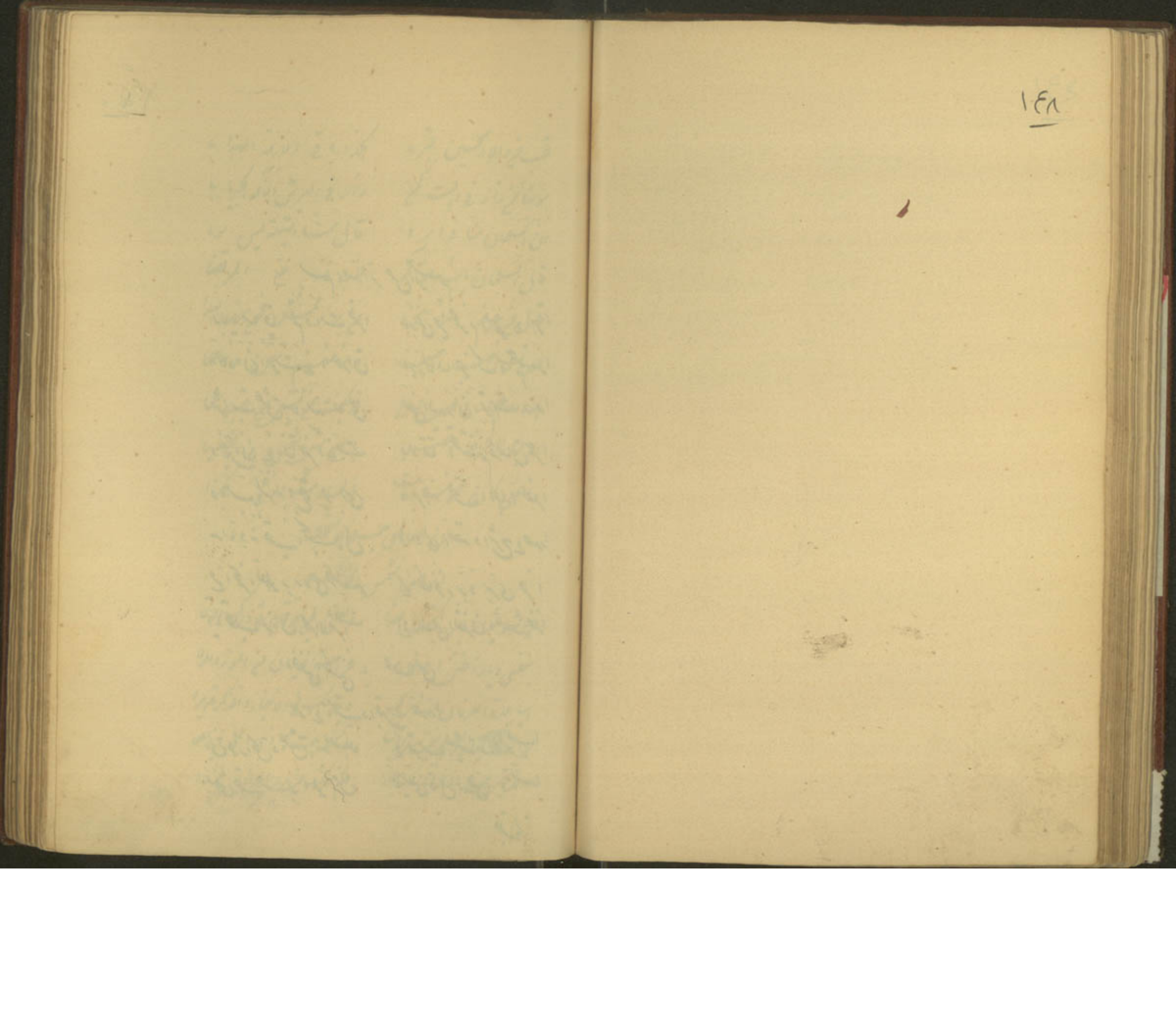
هر درد نهفته را تو درمان — هر راز نهفته را تو کشاف
از عشق مراده ما رست شیر — بر فقر بریده دایه ات ناف

خلعت فقر بخشید فقر و فنا گفتم کرم — زین کرامت بر گذشت از عرش و بالاتر سرم
رحمت دایم عنایت مظهر آل عبا — هم لباسش گشته درد این همیشه در برم
این منم یارب که بر من این شرف گشته است — در یتیم چون گشت چون از هر چه کمتر کمترم
رو سیاه و شرمسارم گر ولی زین مکرمت — میسزد گویم که از خیل ملایک بهترم
ذره بی قدرم از ورد است شمس وفد — زین شرف از انجم و ماه و مهر گردون انورم
چون گدائی اندیشم در در گه فقر و ادب — هست شاهان جهان یکسر گدایان درم
داد حق را تا قابلیت شرط نبود بر نگر — با همه ناقابلی پوشاند حق خلعت برم
هر که خواهد فضل حق چند مرا بیند نگو — ذات کی فضل بهر تو تا فیض راه نظرم
صد قیامت گر برآرم حیف آن نعمتها — بهر کم و صعش را بخود بگذارم در آن بگذرم
حمدلله کز نقشش قطب دین جلال — روز و شام گنج گنج بخشد باد آورم
عالم جان آرام کا فرشتی ما — داخل فقرم نمود از جهل و از کفران درم
سعف عترت باغ تک در خاک و محبت — از مدارس خارجم کرد و محبت حیدرم
ادستاد علم رهبر جهل را آتش اس — بود و در علم لدن بنمود شه مستبصرم
هم واهل ظی زنکشت و مکر اهل تقلید — صاحب حق الیقین گشتم چو حق شد رهبرم

زاهد بهشت بهر زاهدی که گفتا کتاب | از عنایت گو شمک تا آل اطهرم
بار آلها حرمت سی و شش اقطاب و بعد | دار تا آن از خشت وقف خیت کیوان برم
تا نسوم با تو نسوزم در جهنم چنین رضا حی | با علی و آل محشر آیم اندر محشرم
امت عاصی را امید از شفاعت شه کامد جواب | از دو تا آن دوام را در جهنم نی درام درم
بخشدم ام نعمت تو فی شکر نعمتش | کر نباشم شاکر شکر نعما حق ناکام

والسلام




١٤٨

بسم الله الرحمن الرحيم

ألا يا ساقيا قم وائت خمرا أرحني من غموم الهجر دهرا
أكاد أن أموت في الفراق أدر كأساً جزاك الله خيرا
شراب العشق املأ منه جامي مضى الدوران أتمم اثش درا
وعجزاني في أنا خر آفات دوقنا اغتنم قد ضاق عمرا
وباب المشرب افتح لي وجهي فإنه فتح جاء نصرا
مدامادينه قلب الجلال فؤادي انقه واشرح لي صدرا
من الخمر المطهر روحي طهر من الكافور برد بري حرا
أيا قطب الزمان مجير الأشراف إلى العاصي المقصر باللطف نظرا

فقضى المكتسي بالمعاصي
سوى الحب وقبلي عذرا

إن نور الحق والعشق العلا في قلوب الشيعة والأوليا
يسعني قلب عبد المؤمن لا يسعني قال أرضي والسما
قبرني

قلب مولى الحسين قبره هكذا باقي الأئمة الهدا
مؤمنا من زار في البيت كمن زار في العرش الإله الكبريا
إن سلمان منا وارد قال بحب الشيعة ليس سوا
قال سلمان باب الله له لأبي ذر علي المرتضى
قال من عرفه فهو من من هو المنكر فمن حزب العدا
علم العلماء صعب أصعب وهو منهم تيقن والعلا
هذه الأخبار في فضل الولي قد كشف من ليس من قلب عما
أولياء الله قد اتصلوا بالقطع شمس شمس والضيا
والعلي كان محمد سابقا ثبت بالمساوات الولي هكذا

إن للعاصي جلالا قطبه
إنه ضوء شمس الأعلا

أيا شهر شيراز بتربتك الغدا ونفسي لمن قد قام في دارك الوفا
بنفسي ديار أظن أهله فارسا فواسنه ايمان من النور والولا
هيا بلدة العرفان لله درك ومدحك في الأخبار والذكر قد جرا
وأنت بدار العلم سميت من أول بالتمكين بيت الله ذي المجد والعلا
وقد قيل برج الأولياء لك جدرا فكم منك في بدر الولاية نورا

جلالي منهم مرحباً بجلاله — لقد املاء الآفاق والارض والسما

هو البدر بل شمس بسلسلة الذهب — بضوئه اعلام الهداية اعتلا

فيا ليت كنت منه لانك كلي شي — حبيبي على الطرى و جلّه قد عرا

وليتني ايضا الكن فيك براتباً — رقيت فناء السيد ملجاء الورا

فديتك من انسه كان قد انك — قتلت بسيف العشق صرت له الفدا

مهالك حق صار بارك ثاره — وروحك روح انسه منه لك البقا

شهيد جهاد النفس انت وشانك — احق من المقتول بالرمح والقنا

لانه يقتل مرة فيروح من — متاعب دار البس فيها نرى الجفا

وقلبك في كل يوم الف مرة — قتلت وما نجت من الجور والعنا

لهذا النبي كان سماه اكبر — فانفسنا اعدا العدو بحسبنا

فقتلاه احياء لدى الرب يرزقون — بفضله مسرورون فرحى بما اتى

نسيم الصبا اهبب الى جانب الحمى — وبلغ سلامي بعد تقبيلك الثرا

وقل عني للمولى الذي قد عشقته — الى م فوادي انت تحرق بالنوا

اما يرحم المعشوق للعاشق الاسير — وهل ممكن له ان يكف عن الاذا

الهي وربي منك انس وصبر من — فراقه افناني و ابقاني في الجوا

الى الله من بثي وحزني و فرقتي — شكرت هو المنجي في الجهد والبلا

ومنه ايضاً

ومنه رجوت اتصالي الى الحبيب — وفصل انفصالي وهو لا يقطع الرجا

فاني وان كنت غوياً وعاصياً — ولكنه غفار عصيان من عصا

الا ايها المولى الملقب بجلال
جمالك ارفع واكشف عن وجهك الغطا

ايها المأثور في دار الغفا — قم توجه شطر اقليم البقا

واستمع بالقلب صوت ارجعي — لا تقم ارجع لجنات العلا

اطمئن بالنفس فادخل في العباد — راضية مرضية بالقضا

حب الاوطان في الايمان قال — النبي المصطفى خير الورا

انت في الدنيا غريب مسكين — قد نسيت موطنك من عمى

انته كن مستعداً للرجوع — تزودن للوطن زاد التقا

عالم اللاهوت كان موطنك — جئت في الدنيا لبيع والشرا

ان الله اشترى من مؤمنين — انفس والمال بالخلد اقرا

ادخل العاصي الهي جنتك
بجلال الدين سلطان الولا

ايا معشر العشاق بشرى قد انجلا — جماله شمس الشمس من مشرق الولا

تعالوا تروا وجه الحبيب تشعشع — واحرق من سبحاته الخلق والسوا

ولما تجلى نوره الطور ذرة   دكّ وموسى صار خرّا وصاعقا

جلاله في المعراج من تم ابرة   رءا المصطفى اذ ظل بالقلب ساجدا

بدا لمعة من نور وجهه في العدم   فكان جميع الكون منها مكونا

ففي عالم الأنوار نوره لامع   وفي عالم الأرواح من وجهه الضيا

عقول تمام الأنبياء عنه عقله   لكنه لذي ظل وانفاسهم كذا

وابلج من كل الملاح واجمل   وفي الحسن لا شك له ومعادله

ومظهر اسم الله جل جلاله   ومصدر فيض الحق ذي المجد والعلا

وان كان في الظاهر امام وحاكم   ولكن في الباطن عليا وعاليا

على هو الاسم العظيم لذاته   وذاته اعلى من جميع الانبيا

هو الحجة العظمى لناس كلهم   هو الهاد في الأزمان للخلق والورى

مع الأنبيا كان سرا وباطنا   مع الاحمد المحمود جهرا وظاهرا

وفي قلب قطب العصر سيدنا الجلال   يرى نوره البيضاء لا مثل له

الا ايها العاصي تمسك بحبله   لان بحبل المرتضى هو اوصلا

بعروته الوثقى من اتمسك خرج
الى النور من ظلمات الكفار الاوليا

يقولون بعد الموت وجهك قد ترا   فيا ليتني الموت يأتي ويبشرا

الا يا من اهواه

الا يا من اهواه ربك قل متى   تواصلني ام انت في الكون ترا

مذ انني عشقك فالهجر عاشقي   ما فارق الفراق ولا الحزن ما جرا

الا ايها الهجران بالله الحزن   ولا تحرق قلبي كفاني ما جرا

نسيم الصبا لي حاجة منك ابي   على داره وقبل عني اثرا

وقول له متى يحوز ويحجب وجهه   وهل يحجب النور عن النظر والورى

ايا سيدي يا ذا الجلال ارا الجمال
لعاصيك وارحمه ايا احسن الورى

مضى الايام في الهجر وبلوا   الى اعطني صبرا وسلوا

اراني وجهه ثم غطاه   اليك ربي من ذا الحجر اشكوا

لصد عنها فوادي قد اغار   فكن لي من اغارة ذاك ملجا

وواعد في الوصال ولم يف به   فنجني من جفائه انت منجا

لقد كدرت امرت من فراقه   وقد لاقاني الاحزان كثيرا

جنان وجهه لما رايت   تركت جنة حورا وطوبا

ومنه ابتلا قلبي بحبه   نسيت الدين والدنيا وتقوا

ودينى العشق والايمان حبه   وفي غيرا المحبة ليس جدوا

من الهجران عذب الجسم داب   وشغلي نوحة حزن وويلا

عهدت ان اذيب نفسي ∴ لئن لاقيته في النوم ليلا

هواه جننى عشقي ازال ∴ انا المجنون من اهواه ليلا

ولكن الناس لو كان وليا

جلال الدين كفى للعاصي مولا

الطريق الحق نهج الاوليا ∴ نهجهم كان سبيل الانبيا

ليس لله صراط غيره ∴ عنه ممرور لجنات العلا

الذي فيه استقام يشرب ∴ ماء ايمان وعشق والولا

اعرض من عنه فلا تستقي ∴ كوثر الخلد وخلدا لن يرا

الذي عن ذلك قد انحرف ∴ زل عن حق وضل في الهوا

اي اقطاب الذهب العالمون ∴ علمهم نور من عند الكبريا

علمهم قد في ارث المرسلين ∴ ليس من وهم وظن والانا

اتباع هؤلاء واجب ∴ اقتداهم كان لله اقتدا

عالم الامر وبالله الجلال ∴ عنده للجهل طب والدوا

اي العاصي جبه داء عظيم

ماسوي من ذكر مولاه الشفا

الا ايها الاخوان اوصيكم التقى ∴ فما غير تقوى ليس من قهره الوقا

فلا يرتقون

فلا يرتقون فوق عرش الولاية ∴ بلا سلم التقوى ومرقاة الالتقاء

مدارجها عشر وواحد اصلها ∴ هو التصحيح للمعلوم والمحو للانا

عبارته الاخرى تولي الذي لم ∴ مرابطة للحجة القائم الهدا

ومن غيره من لم يكن متبرءا ∴ فما تم بل داخل زمرة العدا

وبغض الذي عاداه شرط ولائه ∴ كما في الصلوة التطهر شرط لمن زكا

وفي عصرنا ليس المراد الامام ∴ سوى مجد الاشرف الذي قطب الاوليا

هو الواسطة بين الانام وبين من ∴ ولايته كلية صاحب اللوا

لكانه بين الاله وخلقه ∴ لو انه لا فيض ليست روحي له الفدا

ايا شيعة المولى الفتى واله ∴ ولمعة نور الله ذي المجد والعلا

انا العاصي الآتي ببابك سائلا

ولا تنهرنه واغفرن له الخف

قد خفت قدما العشق يسرا ∴ لما عشقت قد صار عسرا

ان الفراق ما لا يطاق ∴ والصبر منه قد كان مرا

العمر ماض والموت آت ∴ حتى م الهجر ياليت شعرا

الوصل معدوم والفرق معلوم ∴ الصبر في ذا قد طال صبرا

ارحم حبيبي كن لي طبيبي ∴ دائي عسير سهل لي امرا

الافتراق صعب واصعب — في الاشتياق قد ضقت صدرا

قد جئت لله للعفو قدرا — لكن جورك ما فيه قدرا

عند الجلال قتلي حلال — قد عذ ثاري في العشق هدرا

الجود منه لطف ونعمة — طوبى للعاصي حمداً وشكرا

خمر ولائه من لم يذقه — فكيف ذاق في الخلد خمرا

وجه العلي وجه قبلة — في اثر نوره قد لاح جهرا

حبله القطع لا عروة الوثقى — بها استمسك لا اخشى قهرا

الزهد عنه زهد عن الله

والبعد عنه لازال كفرا

يا منكر شأن الأولياء — انظر لكلام الأوصياء

في النص وفي الكتاب نص — للوصف ولغت هؤلاء

في قصة الحضرت الكليم — وفي الشجر وفي النداء

وفي الخبر المفسر ذا — ما خب لحزب الأشقياء

في العالم والولي الأفضل — في المؤمن وفي الأتقياء

في الشيعة والمحب الأكمل — والعارف والولي الولاء

ما فيهم وارد ففيهم — في ذلك ليس من مراء

الحبائب

اصحاب يمين هم وابرار — ارباب العقول والنهاء

والسابق والمقربون — قد قال كذا ذو الوفاء

ان كنت نظرت في التفاسير — البصرت وتترك الجفاء

يارب بحق محمد الذي شرف — العاصي العطاء اللطف

واخرجه من الظلام الى النور — من كبره بخ والآثار

في زمرة اوليائك احشر

ادخله بملك الأصفياء

الا ايها الاحباب الكرام نبكي — له الارض والكرسي والعرش والسما

حقيق لمن قد كان حبه صادقا — من الدمع عن عينيه ان تجري الدما

اقيموا العزاء والبسوا السود والطموا — خدودا لمقتل السبط بالسيف والقنا

وشقوا الجيوب واندبوا الامكم — ونوحوا المظلوم قتيل كربلا

فيا ليتنا كنا معك يا ابن احمد — وانفسنا كانت فداك والوقا

والله دركك ما احسن جلالك — ونجت بنفس له كان لك الفدا

لعاصي الجلال شافع في الجزاء اذ

جمال الحسين في فؤاده قد جلا

توارت شمس وجهك بالحجاب — ذريت ليتني تحت التراب

وفي يوم تبيت بنار عشق ... فؤادي صار كالصفر المذاب
ولا تحرق بجمر الهجر روحي ... خف الرحمن في يوم الحساب
متى تدع الجفاء لمن يحبك ... الا تخشى الجحيم ذا العذاب
ومالك لا تعود مريض حبك ... تنال اذا فعلت الثواب
حسبي بالذي اشتاق حبه ... ترفع عن جمالك بالنقاب
حجبت وبالهموم ملئت قلبي ... برفع الحجب فرح ذا اكتئاب
ومن كان جلال الدين مولاه ... فمولده العلى في المآب
طريقه صراط مستقيم ... واوتي حكمة فصل الخطاب
ومن كان محبا فاتصالا له ... فما له في العقبات العقاب
ولا عن ذنبه يسئل ويؤتى ... يمناه لدى الحشر الكتاب
ببابه عبده العاصي وفود ... له الزاد المعاصي والمعاب
اذا كان الوفود على الكريم ... فهذا الزاد اقبح لا صواب

فان يرحم فطوبى له ولي
فويل له لقد في اي باب

بشرى لعشاق العلى قد جاء ايام الرغائب ... طوبى لطلاب الولي لما تجلى في الغرائب
زال الهموم واسترح جاني السرور والفرح ... نال العطايا والمنح قصاد قوني في المطالب

قولوا لارباب الوفاء الحب صدق وصفا ... شهر وصي المصطفى هذا الشهر رجب
شهر هو في الجنة ماشله في الذنب ... اجمع ودشى الشجة من مائه يا للعجب
وجه الرجبيون في حشر هم البدر الضحى ... من للصلى يقتضي يعلو على اعلى الرتب
هذا ولي الا شهر اذ فيه ولد الحيدر ... ساقي الحوض الكوثر ذخر العجم فخر العرب
نور الاحد سر الصمد لم يولد ولم يلد ... ليس له كفوا احد لا فيه قيد وسبب
ميلاده في الظاهر ليس شال آثار ... من كل رجس طاهر قد طاب بالام والاب
اجلالنا ارواحنا كاف لنا زادنا ... من معجزات ما لنا في جسمهم عار اللبب
كيف يقاس المرتضى بالبشر دما نهى ... كل القدر من القضا فيه وعى وانتصب
الله يعرف نفسه محموس ذاته روحه ... عيب منبع كنهه سد الطرق رد الطلب
هو عينه لا يطرف هو بحره لا يغرف ... هو شمسه لا تطرف له الا الاشارة وانتصب
وجه الاله الاكرم مامنه اسم اعظم ... مرآة ذات الله فهم عين الوجود حرك
الحق منه قد عرف لولاه ما كان رصف ... من ذلك قال لو كشف نعم الكلام المنتخب
اي النبي الاحمد لما سرى للمسجد ... لم ير الا الله مجد اعني على المنتجب
الآية الكبرى هو في ليلة الاسرى هو ... والحجة العظمى هو بحر الحيا والادب
وحبه الدين القويم والمنهج الحق القويم ... وهو صراط المستقيم ومن محبه يجب
وبغض للحرمات اصل والحب فارق وفصل ... مبداء الهجران وصل منه السرور والكرب

العشق روح الطاعة والعشق روح القربة   ميزان لكل القربة للعشق من كل وجب
حب علي حسنة لا ضر معه السيئة   حق المحب المغفرة والعفو عما ارتكب
حب متين جده ركن ركين   حصن حصين وده من قهر حق والغضب
لا الخلد الا وصله لا النار الا الهجر   يبقى قربت طرفة كي استريح عن تعب
المقصد من عشق الولاء من اعرض عنه فلا   ذا مظهر اسمه العلا من شكه قد قضب
لولا العلي المحتشم فالحق كان في العدم   هو دهره والمحتشم ارباب من ضد علب
ان الولاية عشقنا عشق الولاية شغفنا   هو ذوقنا هو شوقنا هو نصرة دين الطرب
هو للجلال جماله هو فضله وكماله   حسنت بجميع خصاله شرفت بها وانجب
انا عاصي هو ذو الكرم انا قاصر هو ذو الهمم   هو ذو العطا هو ذو النعم وله الجلالة واللقب
هو للحقيقة مالك هو في الطريقة سالك   هو للشريعة ناسك هو جاذب هو مجذوب
هو للائمة مقتد هو هادي هو مهتد   هو للفضائل مجتهد ولائه انتسب
ومن عن ولائه اعرض ونكر وتعرض   وشاقق وتباغض فوقوده ناره واللهب
هو قطب صاحب عصرنا هو سنة ولي امرنا   ووصاله هو فخرنا وطريقه هو مذهب
ولنفوسنا به شائق وقلوبنا به عاشق   وفؤادنا له وامق ولنا فؤاده منقلب

هو كوكب الهداية هو نور سالة
هو ضوء شمس ولاية من كان اعمى احتجب

يا علي في الله

يا من من الآفاق آياته بدت   جلوات شمس وجهه في الانفس جلت
لما اردت ان تبتهج بذاتك   نور القدم في افق الذات قد علت
في الطور من شعاعه من الف سترة   لما جلى الكليم صعق وهي اندكت
انت الذي جمالك في كل ذرة   قد لاح من ضيائه الاشياء ما خفت
في الانبياء تدرك ستر ومستتر   في الاولياء طلعتك جهرا عاينت
الخلق كان في القدم ظلمة العدم   من رش نور وجهك الاكوان كاينت
في ليلة العروج محياك قد رأى   المصطفى بعينه والعين ما طغت
والحق من لسانك اياه كلم   واذنك كلامه منه صفت وعت
في قلب قطب العصر محمد جلال دين   شمس جمالك طلعت وهي شعشعت

العاصي الغريق في العصيان نفسه
يا ذا الجلال لطفك وفضلك رجت

انت لمن يحبك غوث ومستغاث   ليس يخاف ضيفك من صولة الليات
من عشقك مدبر فهو وجهه نكب   جر الى الجحيم كالكلب له الهلاك
احبارهم لقد ابك ليس لها انقضا   لا تشدد من ذلك العذاب هذه الخبايث
في ماء عشقك الذي ماء الولاية   اطهرن فما لهم الرجس والالواث
في نار امتحانك احبارهم صفت   قد خلص فما بقي فيهم الرثاث

قد ضج عن صراط حق فانكب | من ماله اليك بعيد واحتاث
زرع الولاية في اراضي الأنفس | ملك لها السقاية والحفظ والحراث
لولا سحاب جودك ما انزل المطر | لولا سماء فضلك يا اتقى الغياث
وجه الفتح قلبك مجلاه فالذنوب | منها لمن محبك لا ضر والكراث
من طينة الولاية انشق فطرتك | للخلق من فضائلك كان الاحراث

اشعار عاصي تصدر عن مصدر الجلال
من روحه بقلبه نفخ وانتفاث

بين المجردات والأجسام الامتزاج | من فعلك لها حصل كل الازدواج
شرائع جسمك مشكاة نوره | مصباح ذاتك روحك وقلبك الزجاج
انه مفتقر وهو ترك | وهو ستر سره كان ذا الاحتياج
الضوء استنار شمس سواه به | انت ضياء شمس الازل منه ذا الوهاج
العكس عاكس وكذا العكس بالزجاج | كانا مفارقين وما فيها اندماج
من طينة الولاية الشيقة الوجد | ما فيه فيه لاح وفي الحوز السراج
في البذر الثمر وهو فيه قد ظهر | ما قلته مثال وصال واندراج
لا مثله فانه ليس كمثله | شيء من الفساد زال الاعوجاج
داء فراق العاصي جلال دائه | فانه طبيب النفوس به العلاج

للعشق والولاية

للعشق والولاية ما دولاته
للشرع والطريقة منه به الرواج

في الكون ضوء وجهك اذ لاح ولاح | من نوره ظلام العدم انمحى وراح
حسن العقول حسنك يا احسن الحسان | من ملحك يجاذب الارواح الملاح
في الممكنات ارتشح كاس حبك | كل كؤوس بها ملاء بهذا الارتشاح
في الكائنات الكرما رشحة هي | لا غير في جميع الآنات والقداح
فالعارف الموحد في الكثرة يرى | فيها هي وفي قدحات ير القداح
انسا عن صفا وكذا الخمر صافي | لي من صفاها اشتبه ساغر وراح
في روضة جماله روحي كالعندليب | ورد عذاره فرأ اغنى وصاح
في نار هجره احترق الجسم والفؤاد | ابكي من افراقه في الليل والصباح
منه الرضا رضا حبيب لمرتضا | لقا لكن منه فتوح وافتتاح
من اسمه الجلال قد ثبت جماله | العاصي ذاكر له بالصبح والرواح

من الخمر ولاية الكرم انتقع
من افراه كان عقله انتباح

روح الآله فيك ومنه لك انفتاخ | ارواح ما رك لهم منك انتساخ
قرآن روح قدس على قلبك نزل | منه نسخت كل كتاب كذا انسخ

ان الفحول بر تحوم ببابك … ليس برا فناك على رحلهم مناخ
من لا استظل ظل لواء ولائك … كيف يكون لهم بمكان من مناخ
من ليس في طريقة الذهبية … اعمالها الهبا وحق له انفساخ
لم يعرف الامام ولله جاحد … من جاحد الجلال له الويل والصراخ

العاصي مس قلبه من فضله الذنب
في نار عشقه له نضج وانطباخ

مالي سوى المحبة لله قائد … حب الشيخ ديني وللحق ساجد
وجه الاله قبلتي وجهت شطره … طوبى لمن فؤاده اياه ساجد
الزاهد هواه اله له عبد … والعارف جماله في الروح عابد
لما سرى الهنى لقوسين او دنى … الاه مارأى وبه السر شاهد
من قال في فنائه كيف او لم … اهو معانده في النار خالد
من عارف بحقه فالحق قد عرف … من واجد سره فالله واجد
من اسمه الجلال وفيه الجميع الجمال … من بذا العاصي قلبه بالحسن صائد
في بيت قلبه دخل من فأمن … وحقه الشهاب للابليس طارد
من اسمه الحميد مسماه ظاهر … سما الهنه به جبل وماجد
نور العلم كالشجر فيه قد جلا … اياه جاحد الذي اياه جاحد
الملك

اتمسك طريقة الذهبية … فانها صراطه وبها لواحد

عنها من اعرض وله من تعرض
بالله عن ولاية حق فما رد

ايا منكر العشق اشللحق جاحد … فانه في القدسي والذكر وارد
العشق والحب لفظان معناهما … الله الولاية له وهو واحد
من للعلي محب فهو عاشقه … جماله مشهود وله الروح شاهد
ودينه عشق الله ما الدين غيره … ووجهه معبود واياه عابد
وسلطانه عشق هو القاهر عليه … وعشقه مسجود به القلب ساجد
ولو لم يكن العشق فالحسن ما خلق … وحسنه مولود له العشق والد
وليس سوى حب الرسول واله … وحب جلال للشياطين طارد
تمسك بحبل اسمه وال جلاله … ولايته فرض لمن هو جاهد
الا ايها العاصي احمدن لولاية … اذا بتمام النعمة اش حامد
هو الآدم في العصر والجهر والقرب … والذ فالحق اش شيطان مارد
هو المجد للاشراف معنا وصورتا … غني عن الاوصاف ذاته ماجد

لكونه عبد الحق اقرب كنهه
فواجده بالله الله واجد

ما في سوى محبتك لي من التذاذ   مولاي انت حكمك في له انفاذ

ما شئت فافعل انك في الكون حاكم   من قبضة مشيئتك ما لي انقياذ

ان شئت يا حبيبي تجد لي وصالك   ان لم تشا فكيف لي من هجرك انقاذ

يا سيدي بحق علي واله   كن لي من الهواء وانت الملاذ

اصنام نفسي قد ملت بيت قلبي   انت بيد الولاية فاجعلهم جذاذ

من غيرك بقيت سواك نعبده   كان ترى دينه للعجب اتخاذ

عن ذكرك من اعرض فضنك عيشه   من كان ناسيا فعليه ابليس حاذ

ليس الصبر شيمة من يحبك   كيف تخاف من تكن انت له الملاذ

لو لم تكن جلالي لعاصيك راحما

فالويل له ومن له منك العياذ

ان حبيبي له جور كثير   في يده انني ذليل اسير

هجره قد احرق قلبي وذاب   جسمي عليل له ظهري كسير

ليس له رائحة من وفا   ان جفاه لعظيم كبير

يوسفي قد الهجر عني وغاب   انني من ذاك حزين ضرير

هل الهي لي يوما ارا   فيه من المصر مجيء البشير

حيث توليت مولي هو   اين توجهت هو في الضمير

يا حسن الوجه

يا حسن الوجه جميل اللقا   انظر الى عاشقك المستجير

صار بهجرانك يومي كليل   اهلكني الكرب هل من مجير

انني من فصلك كدرت امرت   ان نواك لي صعب عسير

ليتني مت انا قبل الفراق   فرقك اصعب مولى يسير

يا صنمي منك شكوت اليك   انك ابتليتني انت البصير

نقص ما شئت وممن تخاف   غيرك للعالم ما من نذير

جئت على حضرتك سائلا   مسكني اعطني انني فقير

العبد في عنك انا ودوسم   الهما انك انت القدير

صلني الى وصلك يا ذا الجلال   ارحم على عبدك العاصي الحقير

نور العلى فيك تجلى ظهر   انت للاكوان مضيء منير

شرك شمس قمر فلك   كل وجه بها مستنير

انني وما سيدي مالك

مالي الاك ولي امير

الله اكبر ما ذا هذه الدار   العلم فيها وما الاه ديار

لله دركم يا من انت ساكنها   العلم انت له بحر وذخار

الله اكبر ما كان كبره   الا وجهك اذ تكبير اقرار

يا هيكل ولاية الحق ظاهر … توحيد ذات ومشكاة لأنوار

وفيه شهادات الثلاث تشاهد … وسر قلبه ينبوع لأسرار

لأربع توحيدات حقه جامع … وحضرات خمس في حضوره حضّار

وأربع أسفار النفوس تسافر … وفي الشباب مضى في سبع أطوار

في أول رياضته الحجة أخذ … عهد الولاية منه كل أنصار

في سر سره وجه القائم طلع … كالشمس نور آفاق وأقطار

في قلبه قد تجلى اسمه كالشجر … روح له مظهر للآل الأطهار

من شيعة الغر وعبد لربه … ما فيها له آيات وأخبار

أنا المجلال شيعته فيه صادق … العاصي ليس له حب وإنكار

عبدي المطيع ويسع قلب مؤمن

يكفي لمن ولمن يخشى من النار

الروح من الوصال مهجور … فالقلب من الفراق مسجور

الجسم من الملال قد ذاب … والطرف من البكاء مكسور

ياليتني مت قبل هجرك … فالموت يسير وهو معسور

من حرك صار يدمي نيلا … والصدر مضيق ومحصور

لا تظلم على أسير حبك … فالظالم في الجزاء محشور

عن وجهك

عن وجهك ارفع النقاب … من غيرك ممن أنت مستور

من حبك العظلي كؤوسا … من عينك أنني لمخمور

يا ليت شغفت ريق فيك … من عشقك الفؤاد محرور

يا منيتي ما منائي غيرك … وجهك المليك أنت منظور

اقتلني بسيف العشق جذلى … مقتولك شاكر ومسرور

من أنت قتلته فحي … طوبى له ما سعاه مشكور

من كان دليله جلاله … يخرجه من الظلام إلى النور

العاصي ذنوبه مكفر ؛

من صار محبه فمغفور ؛

عز منك كل ذي اعتزاز … وليس من له منك احتراز

فقير الذي ليس يحبك … غني من أحبك ذو اكتناز

لبيب من أقرك والمجاهد … لبيد ماله من امتياز

يشم نفحة الرحمن منك … عشيقك إذ لها عنك اهتزاز

وميت قلبك من زار فهو … لمن لا يقيس نحو الحجاز

وحبك في القيامة خير زاد … نواه للمحب ما الجهاز

وجاوز عن صراط النار ليس … له في الحشر تكليف الجواز

طريقك صراط للحقيقة   حقيقتك لها ملك المجاز
سوى عشق الجلال عند العاصي   حرام ضيق من افقه الجواز
هو ناد الحقيقة عن حق   وآله باطنا تغشم المجاز

والمراد به والله عالم
وعلمه بالعقول لن يحاز

فاني انى في البين حاجز   وليس الحاجب في الحب جائز
من البين الا انا ارفع بانت   وهو انت لولا الوهم مايز
سواك اليس انت اليوم وامس   اي تحو اذا هذا البيان بارز
ولولا انت لم يوجد انا   وانت موجد لي انت حارز
انا ظل وفيء انت شخص   انا عدم ولا شيء وعاجز
اذا شئت اكن فلا والا   وما عن ملكك شيء يجاوز
جلالي فيه نور ظاهر   لانوار جمال الحق حائز
هو البدر ومن شمس الولاية   يضاء بل هي في ذلك راكز

انا العاصي هو من الفضل والجود
يعرفان الامام منه فائز

من في طريقة الذهب فهو فارس   نور الاله فيه وفي الدين حارس

والمنكر لقطه

والمنكر لقطه في النار خالد   ابليس عصره ومن امته آيس
يوم الجزاء يحشر اعمى ويعرف   من وجهه فانه مسود عابس
من لم يكن بحبه مستغنيا كعز   الفقر كفره وفقير وبائس
من كان مخلصا له بالنصح آمن   من نار غشه المولوي فهو قابس
من في جهاد نفسه من امره قبل   فاستشهد فانه حر وعابس
من حبه يهذب اخلاقه زكا   غير المحب خلقه سوء وشاكس
بذر الولا بقلب محبته زارع   في ارض نفس سالكه العشق غارس

العاصي قلبه من الاغيار موحش
ذكر الجلال وذكره معه مؤانس

واني من خيال الوصل في العيش   ومن هجرانك القلب في انطش
فؤادي ذاب في نار الفراق   واحضني من الارجاس والفحش
انا الحيران في سراء هجرك   كطير من حضن الوكر والعش
الام تبتليني بالبلايا   انا انت شوف القهر والبطش
سعي ما كنت تمشي في حياتي   رايت سيك يأتي مع النعش
ومالك لن تقصر من اسرك   ومن احزانه ليس لك الفحش
خيالك دائما للعاصي مونس   ومنك قلبي في الزلزال والرعش

ولاك جواهر عرض نراه وغير عشقك كالموج والنقش

وفي حرب الجلال انسلكت فطوبى لي فنعم الحرب والجيش

سليمان هو في ملك الأنفس مطيع حكمه الجن والوحش

وفي ميدان العشق كالغضنفر

وفي اسحار النفس انه الكبش

من قيد عشقك ما لروحي من خلاص قلبي لهجرك في الهموم والاغتصاص

من ليس فيه رائحة الحب والولا ما قلت عنده فنون والقصاص

بحر الحقيقة والمحبة سرك منها لذي حقائق كسب واقتناص

من اشتياق وصلك كل المكونات في الليل والنهار بوجد وارتقاص

انت مدينة الحكم والمعارف فبابك صحتان بالاختصاص

من في طريقة المذهب كان سالكا في اثنا رأي مذهب والاشكاص

من نظرة الجلال العاصي هارب كيف يخاف بعونك النار والكلاص

من في ولائه دخل كان آمنا ليس لواء في سخط الله من مناص

للصاحب الامام هو المظهر الاتم

اصحابه الرجال وفي زمرة الخواص

لي سجدة جمالك حسم معارض من يا ب ذلكم فعليس معارض

لمحى الاوام

شمس الولاية شرقت من فوادك منها استنار كل ذرات عوارض

الشيعة شعاع شمس الحقيقة بالحس فيه ما ولذا ما مناقض

كنز الملاحة والصباحة انت لك خير الحسان والملاح معارض

فيض الاله لك مفاض لما خلق للكائنات انت جواد وفائض

سمتك بحب علي وآله من عاصم بحب ذلك وقابض

للطالبين نورك ما دوقائد لك المكين انت دبير ورايض

يوم القيام في السقر كان خالدا من منكر لك وعنود وباغض

يا سيدي الجلال ومحبوب ذي الجلال للعاصي لك ملتمس وهو عائض

هل تقضي انت دائه بالوصل انه

من هجرك حبيبي عليل ممارض

من كان له بها ارتباط فما له للسوا اختلاط

عصيان محبة كمغفرة طاعات العدا لها احتباط

لا خوف لمن هو وليه لا يحزن صار في انشاط

من ذاكره فذاكر الله من قهره ما له احتياط

لك مالك في صراط عشقه في سلك ولاية انخراط

قد كان صراطه قويما للحق فانه صراط

من غاب عنه فهو في استتار   في وجهه ليس انبساط

العاصي جليل له كريم

فلذا الذنوب انحطاط

اني لا اصغي الى قول الوعاظ   ما لهم مما يقولون اتعاظ

يأمرون الخلق ما لا يفعلون   لا لهم عما نهوا عنه انحفاظ

التراث يأكلون اكل لمّ   حب دنيا دينهم بئس الحفاظ

فتروا ما ترى ذكراً او الحديث   رب ارسلهم من النار الشواظ

غاب عنا الصاحب والاديب   خشية من شر اولاء الغلاظ

ليس نور العلم فيهم ذرة   غاصوا البحر الخبيث من غير اللحاظ

نعم ما قال البهائي انهم   ما لهم في النشأة الاخرى حظاظ

علمهم ظلم وقيل وسوسه

شغلهم حرص وبغي والبغاظ

من شمس روحك شرق افق الابداع   من نور عقلك لمع صقع الاختراع

في عالم المشية نفس المشية   صنع الاله صنعك يا عين الاصطناع

كل الوجود يحرق من نار وجهك   لو من جمالك كشف الحجب والقناع

من انعكاس نغمة غنيت في الازل   كل العوالم ملاء الرقص والسماع

في اللذ

في اللذ من الست الارواح سرت   قالوا بلى بقولك في سكر الاستماع

كنت منادياً لمن الملك كل آن   انت المجيب قولك لي فرض الاتباع

الشيعة شعاعك لست سواه   الشمس في الحقيقة ليس سوى الشعاع

العاكس في عكسه مرآة فصل   الفاصل لو لا رفع الانفصال ضاع

روح الجلال عكسك وهو شبيهك   في الغيبة في ضحك في الكون نزاع

عرش الاله قلبه اذ كان مومناً   لله در قلبه ما هذا الاتساع

العاصي الحسيني جلالي اذ خضع

لما رأى جماله من غيره انقطاع

بصبغ العشق كان لي اصطباغ   وما لله فوقه من صباغ

هو صبغ الولاية من تصبغ   به قلبه من الكون الفراغ

هو الكافور الذي يشرب منه   نقعه من انائه افتراغ

ومن كان من ارباب الولاء   له ذا الخمر حل والمساغ

حرام ذا لاصحاب الضلال   لهم تردعهم لا يساغ

وهذا العهد خمر الزنجبيل   به للقلب قد حصل الدباغ

الا يا ايها الساقي اسقني   بعشق المرتضى منه الاباغ

واتمم نعمتي واملأ كؤوسي   تمام النعمة في الاستباغ

وكل قلب العاصي صار ذهبا

جلا لي صائغ نعم الصائغ

حيلي بأوصاف الالوهية اتصف ... وفي قلبه سر العبودية انكشف
هو الواسطة بين الخليقة والإله ... وبين الظهور والبطون هو المنتصف
هو الجامع الاضداد ضده مرتفع ... وعشقه في ما بينها هو المؤتلف
فؤاده وجه الله فيه قد استتر ... عن ذي الملك وتحفة التحف
طريقة الذهبية الرضوية ... طريقة حق في اللواحق والسلف
الى الدولة الحقة القائمية ... هي الباقي مولانا الرضا بكداد بصف
ولايته حصن الإله وكهفه ... لقد امن من داخل فيه واكتنف
وحبله بالحبل المتين مواصل ... صراط على ممسك وله خلف
سفينة ايمان فراكبها نجي ... وفي بحر كفر غارق عنه من خلف
وملة ابراهيم ملته بها ... تأسى حنيفا تابع له من خلف
ائمة الاثني عشر نورهم معه ... لهم منكرين عن طريقة تحف
وشرع النبي المصطفى شرعه في ... تحرف عنه عن شريعة انحرف
محبه انسان ولكن عدوه ... بليس وحيوان له الحب والعلف
وعاشقه حي وعاشق حيدر ... ومبغضه ميت وعمره قد تلف

وفي سره شمس الولاية اشرقت ... ومن قال يكفينا يقول اي انكشف
وفي عقله بدر الرسالة لامع ... ومن مات موت الجهل قال هو انخسف
ومن شرب من حبه جرعة طهر ... ومن جانب عنه فرجس واكتشف
ولما رأى العاصي جماله في المنام ... بجاه جلال الحق روحه اعترف

هو القطب قال الحجة صاحب الزمان

له عارف من نوره قلبه عرف

اني لجمالك عشيق ... قلبي بفراقك حريق
من كان غلامك فخره ... عبد له ما سواه رقيق
المحترق بنار عشقك ... من حر جهنم عتيق
من حبك اعطى هداها ... حمراً هو جوهر عقيق
لن يوجد في الجنان شبه ... صاف ومجرد رديق
من اعرض عنه فهو ناصب ... في الجنة ما له رحيق
طوبى لمن اشكنت مولاه ... نعم الذي اش له شفيق
وبل لمنافق عنود ... في لجة بغضك غريق
في سلسلة الذهب سلوكي ... روحي لجلال دين وثيق
من جاء بصدقه وصدق ... فهو لامتي صديق

في قلبه منبع الحقيقة　　للحق صراطه طريق
للطالب انه لمطلوب　　للسالك نوره رفيق
اني لكثيرة المعاصي
عاص ولعفوه حقيق
يا اكرم الخليقة الحق اكرمك　　يا اعظم البرية الحق اعظمك
يا اول الاولين يا مبدء الوجود　　منك ملك اليك ومن نور اقدمك
كان ولم يكن معه غيرك قديم　　اي مصاحب له في اسراه بك
في ليلة ضيافة حق حبيبه　　في ادو ني حبالك زاره وكلمك
انتمت الملائكة والرسل له　　لكن في الفؤاد له الرب اكرمك
من سره بقلبه الوحي تنزل　　قد كنت اي سره والله الهمك
كل الوجود دركك يا مالك الامم　　الا ولا وامره والخلق سلمك
هو قائم بذاته اي بذاته　　والكون قائم بك وانه اثبتك
ما عارف شانك الا الله الذي　　نفس له وروحه في ذاته افهمك
كان عليا اسمك اسم من صفات　　قد حمدك واشرك من كان وسمك
ان الجلال شيعته الخاص خصاله　　يا عاصي اخضع في بيتها اقعك
الشكر له وشكره للكل واجب　　كم من نعائم وبينات علمك

عن الاثم

عرش الاله قلبه قد استوى عليه
نور الولاية معه وهو اسلمك
مولاي ارحم من لا سواك　　اني عبيدك اتيت فناك
ان تعذبني فانت العادل　　وان تغفر لي فاهل لذاك
كنت حليما نزاكر بما　　احسن لينا جهلا عصاك
انت غني اني فقير　　اغنني ولا تمنع عطاك
انت قوي وانا ضعيف　　انت سخي ارجو سخاك
انت المنعم لا بالاثمان　　ليت تمنع ربي نعماك
لا طاعة لي بها استوجب　　خفت قربك طلب طوباك
الا انتسابي بين احبابي　　لا حباك واوليائك
من لا تقنطوا من لا تيئسوا　　كيف ايئس اني رضاك
ايها العاصي جم المعاصي　　اين لا تخف قهر مولاك
الطف حالي وانظر لي لي
حسن مآلي حسن لي لقاك
انا عبد ابق سيدي عن فنائك　　لو طردتني فمن ابرح عن سدتك
انت منجاي ولا ملجاء الا كرمك　　انا لا ايئس يا ملجئ عن رحمتك

ملك لا ثاني في الفضل ولا في الكرم   لو جدت للخلق به من سطوتك
وصلك منيتي لا منيتي غيره وصال   عطفك جنتي وتقتلني فرقتك
ان تصلني فلك لن يرد نقصان   لا مزيد لك لو تحرقني بهجرك
اشرف في الحسن كشمس طلعت بين جنان   كلهم مقتبس حسنه من طلعتك
اي ضير لك لو ان محياك يرا   اي نفع لك في منعك من رؤيتك
هل شمس ضر ان كثر ناظرها   انني في الحيرة ما شانك وصنعتك
قلت في الذكر انا افعل ما شئت اريد   اي شي هو قد يخرج عن قدرتك
ما تشاء تفعل وليست تبالي من شي   انا لا افهم ما عذرك وحكمتك
ان تشاء تحرقني في السقر مالك مانع   ان تشاء جنة خلني خلدك وجنتك
انك كنت غنياً وانا لا شي   عاجز مفلس اقبلت على حضرتك
جد لي يا رب بقاء الذي خلقته لك   هو عبد لك اغنيته من غنيتك

قلبه مطهرك صار جلال الدين
احمد العاصي محتاله من رأفتك

شربت الخمر من كأس الجلال   وما في الشرع غيره من حلال
شراب العشق حق في الحقيقة   حرام عنه اصحاب الضلال
دع من ذاك المدام من تجنب   فهي المعنى اصفى من شمال

ومن لم يعش

ومن لم يعش الهوى عليه   فويل له وخسران المآل
هل الايمان الا الحب وارد   ومنكره شقي في الوبال
الا يا ايها الساقي اسقني من   رحيق الوصل صلني بالوصال
اذقني جرعة طهر فؤادي   واذهب رجس وهمي والخيال
حمار الهجر ادفع عني وارفع   حجبي الخمار عن جمال
انا العاصي بمعاصي اغثني   بفضلك ربي يا قراح الزلال
ومن صهباء حب مجد الاشراف   بلطفك اسقني يا ذا الجلال

انا في حاجب بيني وبينه
ارفعه باللقاء واتصال

ملك لا يوجد في الحسن ولا في الملاحة مثله   بارك الله من النغز وغنج ودلال
فوك جنان الحور ان ومن اتقى منه   ركن كيف الى كوثر اصح وزلال
الذي يتقف بادقت بعين شفتك   لن يبين بقصوره وجناني ولأل
الذي يا خذ صبره عينك ولثم وفمك   ليتني كنت معه هل له حزن وملال
جدك حين يبتن لي به اعتصم   وهو بسته الجيد ولا ترجو عقال
وجهك البدر بل الشمس به العالم ضيا   شعرك الليل له الغيم ونجم هلال
ان عينيك لهاروت وماروت لنا   ولنا حاجبك سيف معاذ ونال

ظاهر انت وفي فرط ظهور مختفي — ملك لا حاجب الا انت ولمعات جلال

انت مرآت جمال وجلال الذي — مظهر نور نبي وعلي وآل

فالذي ظن ظلا فظل والشمس — منصفي ولانكاره ابليس مآل

يرجو العاصي ليكون له ربط بالحضرة

وهو الشفعة اذ ربطه بالشمس محال

بارك الله يا ابا البركات لك في كل حال — بلغك الله الى غايات آمال الرجال

اوصلك الله يا ذا العزة والاعتلا — منتهى درجات ارباب البقاء والوصال

يا ابي انت وامي يا نبي كنت معك — فافوز معك في اعلى مقامات الكمال

منك استدعي يا ذا الفضل بعون الله ان — يحشرني في عداد حزب مولاك ذي الجلال

الذين وارد في حقهم من حقهم — فائزون اصحابك يا ذا المعالي والمعال

سائق الخلق بامر الحق الى النهج القويم — قائد السلاك للنجاة في يوم المآل

الشمي الحنفي والملقب بالجلال — المولى للقطع العالي مرآت الجمال

ان من كان محب المصطفى والمرتضى — فليحبه انه كان محبهما وآل

شيعتنا قال شاهد منهم كالشعاع — ليس للحضرة وجود اذ تزول الشمس زال

الذي لولا السحاب وجه الله الرحمن — ما اضاء الكون شمس العشق من كان اليه مال

لو طلعت شمس وجه الله من غير الحجاب — احرق الاشياء كلا نار سبحات الجلال

طالب البرهان

طالب البرهان فيما قلت قال الله له — في حديث الطور والمدعي ولي بالمقال

شان رجال الشيعة الاخيار من اهل العلم — اذ تجلى نورهم موسى صعق ودك الجبال

في حديث المصطفى هم اخواني ينعم من نبي — شانهم لا ريب شان الانبياء فيه قال

الفقراء ملوك الجنة والفقر فخري — قال فخر الانبياء انعم المقال

اولياء الله لا خوف عليهم في الكتاب — شمة من وصفهم من شك فيه فهو ضال

ان رجال الله نسيه وصفهم لا ينفد — ان هذا القدر كاف من سميع وبال

يا الهي ارحم العاصي بجاه الاقطاب — اعطه قلب سليم واحفظه عن ضلال

ان هذا النظم من نفث صغير العارفين في زوجه

بارك الله لهم في العمر والعرفان وحال

مضى العمر في الهجران ما امكن الوصال — وشغلي نوح كل يوم وفي الليال

ولما اجلى ذا الوقت فات وما بدا — محيا شمس الشمس من حجب الجلال

لقد قلت من مات رانى فليتني — اموت اراك يا احسن الخلق والخصال

سمعت ايا رب الخلق ثم حبهم — اليك فنعم العود ما احسن المآل

طلبت مدى ما شاء بانك ما وصد — فلله درك جئت الحسن والجمال

نشهت ماته النقع وجع الجفا — وهذا جسمي افترا بالقتال

ولست بمرتي بغيرك لو رايت — فتمني تد ليت الحجاب عن الجمال

لماذا تغطى الوجه بالحجب يا حبيب … هل الظلم للعشاق في شرعك الحلال
الى الله الشكوى من فراقك الى متى … بهجرك قلبي ممتلئ الحزن والملال
سألتك ربي بالنبي وآله … محبة مولاي الملقب بالجلال

تفضل على العاصي فتب يتوب عليه
توجه اليه واخلصه من الضلال

حبيبي اغار العقل والدين بالدلال … وصير جسمي من فراقه كالهلال
ولو ان شعرا قسمت الف قسمة … فكل واحد منها بجسمي من الهزال
تحملت قدما ان اراه وما علمت … لقائه ممنوعا وليس يرى الخيال
لقد بت عطشانا وقلبي قد احترق … وفي فيك ماء الكوثر الصافي الزلال
تحيرت يا اعجوبة الكون فيك اذ … تجليت ولا حجب بها تحجب الجمال
الهي بجاه المرتضى وجلاله … ترحم على العاصي واوصله بالجلال

والا ابتلى قبل موتي فانه
احب الي من حياتي في الانفصال

ايها العشاق للوجه الكريم … ضاء وجه الله في العرش العظيم
موتوا بالموت الارادي تروا … النعيم العالي بالقلب السليم
من هو في هذه اعمى عمي … في الجزاء لن يرى العشق القديم
ابالطو بالغير

رابطوا بالقلب للقطب الولي … الذي قاد الى النهج القويم
كيف من شمس السما يستضاء … وبدون الضوء مفقود عديم
هكذا الشيعة شعاع شمس العشق … رابط وواسط الفيض العميم
من بغيم العشق كونوا مغنين … الكم تستغنى عن نعيم
اطلبوا العرفان من عند الجلال … واتقوا نيران جهل والجحيم
الجحيم مبغض قطب الزمان … منكر العرفان عقل زنيم
من تولى ذاك طاغوت عابد … ومن الجبت والابليس الرجيم
ايها العاصي احذرن للاخرة … ان هداك للصراط المستقيم
ليت من قال كفانا كتاب … اعتصمت حبل الال بالتصميم

وسجدت آدم للعصر الذي
قلبه مرآت انوار العليم

ايا ريح الصبا بلغ سلام … الى المولى الذي خير الانام
وقد عنى له ما يغيب لو كان … اسيرا ناظرا صوب الغلام
وما اصبر اذ يصغى الحبيب … الى قول المحب والكلام
فمذ يوم عشقتك يا حبيبي … فلا لي الشرب ساغ ولا الطعام
واذنى الفراق ولم يفارق … وما نغني الرقاد ومن منام

الام تستر عني الجمال　　وتمنعني الوصال وفي لثام
قدنك قارث وجهك فلاح　　قران العقرب بالبدر التمام
وقلبي من محياك حريق　　له في النار مثوى والمقام
سباحة غاك روحي والفؤاد　　والقاني هواك في الملام
اذا صليت وجهت لوجهك　　بقوسك قعودي والقيام
وكعبتي بيتك والحجر حجري　　وركني العين حاجبك المقام
وشعرك مشعري والزمزم فوك　　مناي عينك اث المرام
عذارك الصفا والمروة لي　　وخالك لي حجر منه استلام
ولو قطعتني اربا فاربا　　فمنك البدء وفيك الاختتام
جلالي جنة حسن وايمان　　وشركك بغضه كفر حرام
رجائي ان يعذبني بحبه　　ويغفر لي جرائمي العظام
ويعفو عن معاصي هذا العاصي　　فان العفو من دأب الكرام
كريم من احبه في الجنان
عدوه في الجحيم من اللئام
يا ولي العصر يا غوث الامم　　ثب عجل افرجني من ظلم ؛
يا غياث الملكين كهف الورى　　فرج الكروب عني والغمم

احرق الهجران

احرق الهجران قلبي والفؤاد　　ليتني ما جئت من كتم العدم
صار يومي ليلة من فرقتك　　ابتلتني بالبلايا والالم
عشقك ديني ودين العاشقين　　يا عشيق المرتضى بحر الكرم
خفت قبل العشق ان العشق سهل　　بعده لن ينفع لي الندم
ما علمت انه مستصعب　　قد اصبت فيه انواع النقم
ارزقني وصلك او اقتلن　　ان قتلي في الفراق ملتزم
بيت في النوم اراك لمحة　　ان في ان لقاك مغتنم ؛
قلبك مرآت وجه الحجة　　صاحب الامر الامام المحتشم
من نور رمك اياك عرف　　عارف اياه عرفان الاتم
يا جلال الدين عبد ذي الجلال　　شيعة المولى التقي ذي النعم
اني عاص وعصياني كثير　　اعف عني بالرضاء المحترم
قد احاطتني الخطايا والذنوب　　والمعاصي افردتني والالم
كن معيني ما سواك ناصري
انني في ايدي الاعادي مهتضم
بفضل الحق العالي اني معتصم　　بعروة الوثقى التي ليس تنفصم
وشرع النبي المصطفى حتى الذي　　الى يوم الحشر الاكبر ليس ينهدم

وابنته الزهراء وبنتي التي … محبتها لي لازم وهي منحتم

علي ولي الحق في الحق حجتي … بحكمه امر الكون والدين منتظم

وابناه قرطا العرش سبطا محمد … اماماي من عاداهما فهو مرتجم

وسيدي السجاد زين المنابر … ولايته محدودة كيف تنصرم

محمد الباقر امامي وقدوتي … وبابنه علم ابه فيه لمستكم

وجعفر الصادق ولائه واجب … محبته من نار الجحيم منفطم

وموسى الذي موسى الكليم كليمه … ولي حليم وهو للغيظ مكظم

علي بن موسى مالك ملك الارتضا … طريقته الذهبية ما بمنخرم

وان محمد التقي وابنه … علياً هما مولاي حبهما اغتنم

وحجتي الهادي اسمه الحسن … هو العسكري بوداده انا ملتزم

ابو القاسم ابن العسكري محمد … هو الحجة الهادي الولاية مختتم

اولاء اولائي الى الحق قادتي … بحبهم عن قلبي الشياطين تنهزم

وهم شفعائي في القيام وسادتي … بامرهم اهل الخلد والنار ينقسم

ومن ذاتهم كل الذوات مذوتة … ومن شأنهم كل الشئونات ملتئم

الانوار من انوارهم قد تنورت … والارواح من ارواحهم هي تنسم

وعينهم الاعيان علماً تعين … وكونية الاعيان منهم متسلم

في الانفس نفوسهم القدس سارية … والاسماء من اسمائهم هي توسم

ومن عقلهم كل العقول تعقلت … ومنهم كتاب الكون والصحف ترقم

وما كان في الاشكال من هذا صله … بهم منهم الآثار في الكون ترتسم

طبيعتهم كل الطبايع طبعت … وكل الهيولا من هيولاهم احتسم

وصورتهم كل الصور هي صورت … والاجساد من اجسادهم هي تجسم

والاشكال من اشكالهم تشكل … والاجسام من اجسامهم اي تجسم

عظامهم نور وليست بالية … ومن لحمهم كل اللحومات ملحم

مجردة ابدانهم ودمائهم … وكل الشحوم من شحومهم اشحم

وما يصدر من مجرد فمجرد … وهذا المني قد تجرد كيف جسمهم

واخبارنا اروا حالي شاهد … ومن جسمهم نفي الاظلة منجزم

حديث البساط والعروج الى السماء … بنعلين والملبوس حجره يطظم

وللمحمد نفخ الروح من اثر الرسول … فان تراب قد مشوا فيه افخم

ومن لحمهم خيل الملاح تلحمت … ومن حسنهم حسن الحكامات منسم

جميع الصور من قبورهم الاجسد … ولولاهم حسن الوجوهات منثلم

ولو ما بكوا لم يبك في الدهر من احد … ومن ضحكهم بيش الخلايق مبتسم

ان لم يكن الكهف فا لا لكن ما وجد … ومن طعمهم كل الطعامات منطعم

وكل ما لهم نور و كلي لباسهم وكذا الكل المضافات نعم

مما ذكرته اعلم غير مذكور عليه فقس ما لم اقل اصنع وافهم

لئن كنت في الأخبار وتنض ناظرا بعين الفؤاد و قولي تقبل تسلم

ملك الفضائل فضل الله اعطاهم وشيعتهم منها بقدره متقسم

والكرامات قدرة الله الكبر عتق رسيم ظالم وهو مغتشم

ومنها جلال الدين الحلي بقمة لذا صار قطبا كاملا وهو محتشم

من يكب عن طريقة الذنسة
فذلك الصراط وفي النار تقتحم

ما هو الحب في الدين هو الايمان مذهب الحق هو غيره من البطلان

وهو العلة للخلقة و الأبحار انه كنز خفي سبب العرفان

ولنا الجنة حب ونعيم الفردوس ان للزاهد و المنكر النيران

جاهد العشق هو الجاهد مثله العلم هو في هذه العمى ولدى الرحمن

شدة الحب هو العشق وفي الذكر ورد من عشق عشقة من السبحان

مظهر عشق علي هو مجد الأشراف من يقل اني خير فهو الشيطان

مثله العاصي هو حبه بغض الملة
هو للعالم قطب وهو السلطان

ولاء الأولياء

ولاء الأولياء لي الجنان وفي العقبات من النار الأمان

وحب الله هم في الخلق حق ومنهم ليس قد يخلو الزمان

هم الحجاب الامام الحجة الغيب هم المعيار للحق الوزان

نجوم الارض هادو الخلق كلا واركان واوتاد المكان

عزيز من اعز هو لا ء ذليل من اذل والمهان

جلالي قطبهم ان العاصي محبة من القهر الضمان

رأيت ليتني يوما جماله
كشمس شعشعت دار الجنان

اتيت بالبلايا والمحن هجرك القاني في بحر الحزن

ليتني الهجران ما كان خلق قد لقيت منه انواع الفتن

ايها الهجران بالله عليك ما جرعني قد آن من زمن

قد كفاني ما جرا منك علي اتق الله التقي ذا المنن

دعني والمحبوب انظر وجهه وجهه وجه التقي المؤتمن

فيه ان وبها ق لقد نوره فيه تجلى بالعلن

من له قلب والقي سمعه شاهد ما قلت بالعين اليقين

الجلال مظهر نور الجمال من له نور يراه بالفطن

في شعاع شمس العشق ضوءه / ظاهر كالشمس عند الممتحن
ارجو منه ان يبدل بالحسن / قبح العاصي المستي بالحسن
ان من عاداه حشراً للجحيم

في الوجه بحر والذوق

على حبه ايمان قسيم النار والرضوان / هو روالذات في الاكوان مليك الانس والجان
هو الامكان للواجب وفي الكان للواجب / هو الحاضر هو الغائب وآيته في الامكان
صراط الحق في العالم من الآدم الى الخاتم / وصي المصطفى الاكرم بلا فصل من الرحمان
غني الحق هو الغائب وللخلق هو الحادث / هو المطلوب والطالب حبيب الخالق المنان
رأى في ليلة الاسرا رسول الله الى الاعلى / على القوسين او ادنى على العرش استوى الرحمن
فؤاد المصطفى عرش وان نفسه فرش / هو الكرسي ذو نقش نقوش الانجم اللمعان
نجوم حجبه اللامع على شمسه الطالع / ونور وجهه تاب طبع على العرش على الامكان
له حجب من اليه و احجاب ثنائيه / نرا نقه تراليه صحاب الستر والاعلان
له الحق اجزاء واتباع واعضاء / وروح ستر عطاء على علم القرآن
وفيه قدر هو نازل سواه راهق الباطل / هو الفاضل هو الكامل هو المالك هو البرهان
هو نور للاهوت وروح في الجبروت / ونفس في الملكوت هو ناسوت الثاني
تجلى في سجايانا ترى في مرايانا / ترى في مرايانا وفي العينين الانسان

هو الوجه من

هو الوجه الذي يبقى كل ذي مالك يفنى / على عالي اعلى هو البرهان ايقان
معاليه عطاياه مواليه مطاياه / مباديه قضاياه هو الحجة هو البرهان
ومنه الوحي والتنزيل وفيه العلم والتأويل / هو معلم الجبريل له التفسير والتبيان
وروح كل الارواح ونور جل الاشباح / ومنه نسخ الالواح هو الانجيل والفرقان
هو الجسم في الاجسام ولا يدرك بالافهام / وجه كل الاعدام ومنه الفرد والفردان
من النار هو الجنة امام الناس والجنة / هو الفردوس والجنة هو الروح هو الريحان
هو في الاخيار سراً ومع الاولياء جهراً / وليس يعرف قدراً هو العارف هو العرفان
هو في الكثرة وحده كذا في الوحدة كثرة / ولي كل له الصفوة غني اللبس هو العريان
هو في القلب اطوار هو في النفس اسفار / له في العقل انوار هو السبع من الالوان
للابرار هو النعمة وللاشرار النقمة / هو ذو العز والحشمة هو الحاكم هو السلطان
هو نور على نور هو الجنات والحور / طهور عين كافور هو الخلد هو الغلمان
هو السدرة هو الطوبى له الاخرى له الاولى / وللكل هو المولى هو المهدي في الازمان
هو المحسوس بالذات هو النفي والاثبات / هو الملحق مراتب وتا والحق في الدوران
نديم محضر الانفس جليس مجلس القدس / هو البدر هو الشمس منير عالم الحدثان
هو الفلك الذي يجري وللابحار المجرى / وللاء والاء المرئي هو المنصور هو البيان
هو المشرق هو المغرب وجهه كنهه اقرب / هو اللقاء الذي خلب هو العترة هو الثقلان

له في المحبة شان ولا يشغله عن شان — والعلم هو عين الرائي المتعين في الأعيان
ومنه الفيض للأقدس والفيض المقدس — وعنه الصبح تنفس هو بالوحدة قرآن
وشمس العشق لا توصف وبحر الحق لا يعرف — وعين الفيض لا تنزف فلله أبو العرفان
وهذا الوصف أزين لضوء الشمس للأعين — لها لا رسم والعين مثال الكون سبحان
وضوء الشمس أشبه مزيل الكفر والظلمة — تضيء الدين والملة أمان الكون في الطغيان
على شمس السماء قس شعاع الشمس في الأنفس — من الأفكار لا تلبس كما قد لبس الشيطان
تفكر ثم تبصر به تربعه تتذكر — ولا تردد فلا تزحف القهار والديان
جلال الدين جمال الحق من العشق أنه المتشوق — سبيل الأعدل الملحق إلى الإيمان والإتقان
تمسك أيها العاصي بعروته بالإخلاص — سواها ما لمناص هو العاصي عن العصيان
سبيل الحق في السهر طريق العشق للرسل — أي الدنيا ستة الكفر ونحق هو الميزان
فإياه اتبع تنج من الكفران والحرج — ومن فضل الله يرتج ثواب الله والغفران

أي تبقى ولا تمحو إلى أن قائم يبدو
فطوبى من لها يمحو جزاه الفضل والإحسان

يا سيدي يا منبع الكرامة — نور قلبي بأنوار الولاية
إني أهل الذنب والمعاصي — إنك أهل الفضل والعناية
نفسي طغت وضلني أنا ما — عن كبرها خلصني والضلالة

من زعم

من زعم أني في الإشراك — بالوحدة أو دفع عني اشراكه
روحي مني وجهك حجب — عن عيني ارفع هذا الغشاوة
في سري بين لي سر الحقيقة — عن وجهك اكشف بهجة الجلالة
في جنب اقتدارك يسير — لا عسر في هذا وللعطا له
من قد فنا في محبة الرحمن — سهل له امثال ذا الحكاية
من كان باقيا بنور مولاه — فما في اقتداره العسرا به
كم معجزا من اتباع الأئمة — قد صادر عنها لا ألف العادة
من قاسهم بنفسه فخناس — مستغرق في ابحر الجهالة
المؤمن الممتحن الولي — والشيعة العالم بالوراثة
ليس كأبي الرأي والتظنن — منغمرا في لجة الغباوة
العالم أفضل من نبي — ووارث عنه مع النيابة
فما له فارثه وحقه — من قدرة ومعجز وآية
فانظر إلى من قال أني عالم — ويدعي أن له الخلافة
هل علمه من علم الأنبياء — أو من خليفة ومن خلافة
هل فيه من علائم النبوة — أو فيه قدرة وخرق العادة
فلكن الأولياء كان فيهم — ما في النبيين سوى الرسالة

وعلمهم نور ومن لدنه في ... لا من كتابة ودراسة
بالكشف والعيان يعلمون ... ما فيهم الخلاف والعداوة
لو كان في عصر الوف منهم ... اتحدوا بالرأي والدراية
العالم في الباطن مرابط ... للقائم المهتدي ذي الهداية
لو غفل لمحة عن امامه ... في سنوات شغل الانابة
العلماء انهم رجال ... للغيب وشأنهم الافاضة
ويستفيضون من الامام ... ثم يفيضون الى العامة
هم نقباء نجباء ابدال ... افضلهم قطب له اشراقة
وقطب الاقطاب هو الحجة ... عبيده هم وله الامارة
وهؤلاء الفقراء الولات ... العلماء واولو النجابة
الذهبيون وقد خلصوا ... كالذهب من غش والغشاشة
سيدهم سمي بالجلال ... العاصي من فضله ذو السعادة

لقطب الاقطاب هو الشيعة
منه له الضياء والافاضة

من ساجده قلبي هو لي قبلته ؛ ... عينه الكبرى ليس له مشتبه
جامع كل الكمال وخصال حسنة ... عن جميع النقصات هو طاهر نزه

عقلي في سنة

عقلي في سنة صحة كالمجنون ... هائم في الفلوات له منه وله
خلقه اعظم وجسمه لا كالاجسام ... روحه اقدس وذاته ما تكنه ؛
ذرة حسنه في يوسف اذ لاح غدا ... ملك المصر فلا ماله ما ذا الوجه
ليس في محل الامكان لولا الي ... هي في الحسن وفي المليح عديم الشبه
في جلاله طلع نور جمال المولى ... لا يراه من عمي عينه وذا الكمه
حبه فرض على العاصي واهل الدين ... من له بغض عمي له عنه كره
ان من اعرض عن حبه فهو اجنبي ... ما في الايمان والاسلام له من فقه
مظهر عبدي الظني هو من خالفه ... خالف الحق له الويل وبئس السفه

وهو المتنح الموفي من الكره
اكره به وفيه الحمق والبله

القائي الخيال وهمي في الاشتباه ... من ضوء وجهك محو الالاح الانتباه
كنت طلبت الحق من الارض والسما ... ايقنت من لقائك فيك انه الاله
قد ما ظننت ممكنا عرفان كنهك ... من قولك علمك ممنوع الاكتناه
لكن من بك عرفت فهو عارف ... انت ظهرت فيه ومنك له ابقاه
من قال اني عارفك لا بنورك ... فهو مع اعترافه من زمرة السفاه
منك حيرة كل وجود ومرتبة ... قد كان من اصابعك تجري المياه

العاصي الحقير احسن جلاله   من فضله فانه ذو عزة وجاه

يا ساكنا بفارس روحي لك الفدا

ياليتني فناك اقبله بالشفاه

العشق شريعة و ملة   والعشق طريقة و سنة

العشق حقيقة الحقايق   والمعرفة رب العزة

قد عبر ربنا من العشق   في الذكر بشدة المحبة

العشق محبة و بالعكس   المقصد منها المودة

من انكر العشق فهو كافر   لن يدخل في الجزاء جنة

ما الدين سوا الوداد والحب   قد قال كذا امام الامة

لولاه لما وجد وجود   لو لم يكن اعدم البرية

احببت لقولك دليل   لولاك كفى من الادلة

وحبك يا علي ايمان   وبغضك كفر والمضلة

قد قال نبينا محمد   ذا الخلق العظيم والمروة

العشق ولاية علي   من جلوته جلي النبوة

العشق امام كل موجود   والعشق لذا الجلال حجة

العشق جمال مالك الملك   والخلق لموزه الخلقة

العشق مرا

العشق بدا من الجلال   كالشمس بدت من الاشعة

للعشق فؤاده شعاع   وقلبه معكس الائمة

للعاصي ولائه امان

من تيه ضلالة وزلة

الهي لان لاقيت من قد عشقته   اصم في جميع الدهر ما ان وصلته

الى الله اشكو من اهواه انني   لمن مدة احببته ما رأيته

حبيبي لماذا عني غطيت وجهك   اما قلت مسكين الى م هجرته

الا انها الهجران الله قاتلك   متى ما تفارقني الذي قد ومقته

الا تسمع قول العاشق دلينا   امام الورى ياليت اني فديته

جلالي جمال اسم فيه قد الجمع   وهذا اعتقادي الذي قد شهدته

مفارقة الاحباب بالله اصعب   من الموت ليتني ما فرقته

هو العبد حقا منزل الحق قلبه   وعبدي الحقي فيه صدق صدقته

بافضاله ارجو وان كنت عاصيا   وملاء السماء والارض كنت عصيته

واحمد ربي ان هداني لحبه   هو الحبل لله المتين العصمة

بسلسلة الذهبية الرضوية

هو القطب قول الحجة انا قلته

من عقلا بعقلک حق له العتو | ليس لما وحى له افراط او غلو
ما فيک معنى وما فيه ملأ له | ما في محيط لک منک له تسمو
هذا القياس كان مساواة الحمه | في الشمس والضياء لما قلته الفرق
الشيعة المضاف ومثاله الحجر | منه قرار الارض وفيها له النمو
من جاحد فضائله جاحدا لعع | والجاحد له فحق هو العدو
ان الجلال تحت قباب الهه | كيف يكون عارفه من هو العتو

العاصي الاسير لاهواء نفسه
صار مذاكراته بالتبيل والغدو

الا يا ايها العشاق بشرا كاد ان نبدو | محياه من الافق وكاد الحجب ان تمحو
تجلى وجهه من مشرق الروح وقد اشرق | جميع ما سواه ما بقي في القلب الا هو
يراه من يموت موتا اراديا طاها تل | الا يا طالب هذا في زمان كل من يأتو
حجاب الرؤية ليس سوا انية الرائي | لهذا قال مولانا بلا صورته موتوا
بلا موت حجاب لن تراني ليس يمحو | ولو تسعى وفي سعيه بذا عن ذاته تبدو
وان تطلب لقاء الحق فاقرأ الذكر ما تذكر | اجل الله لآت لقاء اسمه من يرجو
له ليس الاحد الاعلى والقضاء القضاء | هو القدر هو الاذى فهي الالغاز ما امر
هو يحكم في القرآن اقرء ذا لم الوجه | لذا المرء من يحره فلمعلوم اذ تصحو

كلامي كله

كلامي كله نص واخبار وآيات | وما في قلبي من ذرة من اثنه هو يمحو

جلالي روحه القدس يؤيدني في اللطف
ومن افضاله العاصي من النيران قد نجو

في قلب محمد علي | في روحه نوره جلي
في سره سره مقفل | في ذاته ذاته خفي
و وجهه وجهه نوره | كالشمس جماله بهي
من ذلك صار شفيعا به | اياه اذا هو نجي
ومنه توجه الى ابنه | حينا مع حقه حسني
في نقش حذيفه دا الحميرا | قد كان له حجة وفي
ورؤيته جمال مهدي | في وقت عروجه سني
في قلبه هكذا محمد به | اذ كان له هو نبي
هو له وجهه وذا له | للكل لانه ولي
و وجهه سائر الائمة | المرتضى الاقدس الزكي
و وجهه اولياء الاقطاب | الواحد منهم الرضي
في الجامع ان نظرت تعلم | قولي تقبل حري
وقطب زماننا الجلالي | في قلبه نورهم جلي

والعاصي اكمه هواه
والوجه اذ هو عاصي

يا من شكوت اليك حالي   انت سميع حالي وقالي
قد طاق صبري في اشتياقك   قد ضاق صدري من انفصالي
جسمي عليل من افتراقك   حزني طويل فهل اتصالي
يا ليت شعري حتى م هجري   هل يمكن الوصل ام لا وصالي
قد سترت بالجهد وجهك   اكثرت همي زدت ملالي
يتى انت اوما خلقت   احرقت قلبي بلبت بالي
ما شئت فافعل انت تسأل   عن من تعلق محترب لي
انما جلك والذين حلك   انت منائي ماواك بالي
القلب شايق والروح عاشق   والنفس عايق عشقي عقالي
لي انت وجه حيث توجهت   اين توليت انت قبالي
ما في جناني الا محبتك   غير خيالك ما في خيالي
ارحم كلالك يا ذا الجلال   ارني جمالك يا ذا المعالي
اني العاصي جم المعاصي   انت مناصي انت كفالي
مني الخطاء منك العطاء   العفو مالكه والذنب لي

انتهى

ان شئت غفرت العبد عبدك   ان شئت عذبت ما من سؤالي

انت اماني قطب الزماني
مالك ثاني انت ثمالي

انت زبدتي كنت عمدتي   انت قبلتي صرت وجهتي
قد طلبتك اني وجدتك   قد قصدتك انت منيتي
انا عاشق لك شايق   بك وامق انت بغيتي
انا مالك انا سالك   انت كافي انت قصدتي
سرت حيثما انت قدوتي   كنت اينما انت كعبتي
قلبي منقلب بين انملك   روحي منجذب منك جذبتي
هين العنا في ودك   جدلي البقا في محبتي
انت قائدي انت سائدي   بك اقتدي فيك اسوتي
منك الابتدا فيك الانتها   انت مرجعي منك رجعتي
ابتليتني بغمراتك   قد حرقت من نار فرقتي
مت ليتني قبل هجرك   فاسترحت من غم هجرتي
من هداك كاسا اسقني   اذ هي به كل غصتي
عرش ربنا فلك السنا   فله اثنا لك مدحتي

اث عبده فیك كهنه　　اث جوهر هو درتی
بك ذاكر لك شاكر　　فی سرتی فی حضرتی
شریعتك النبویة　　هو نهجی هو شرعتی
طریقتك المذهبیة　　هی سلكی و محجتی
حقیقتك الصمدیة　　هی حقة و حقیقتی
اث لی وتی مظهر البقا　　فیك یخلع وجه حجتی
اسمك الجلال شانك الكمال　　الكشف الجمال زال كربتی
انا تائب لك یا رب　　اث ملجئی منك توبتی
انا عاصی لك راجی
انا جانی اقل عثرتی

من یقتل بالعشق فهو دیته　　بالله بقاء فناء نیته
یقتل جهاد نفس خیر الشهداء
حی ابدا صفات رب صفته
هو الذهب ولایة المرتضوی　　قد انقلب من الامام الرضوی
من انقطع بین انشار رجی　　فانه رحام المحب علوی
العاصی نفسه

العاصی شفیعها الائمة　　والثانی عشر امام حجة
من مات وما له بعارف
مات بجاهلة و ضلته
الله للارض و السما نور　　لیس له الا الاولیاء نور
فالكون منیره من ولات
وهو منهم وفی الفضاء نور
فی العالم قدرت الاله دالی　　وقدرته هو الیقین العالی
فهو المتصرف الولی فی الكون
والمنكر فضله عنود قالی
اربع وعشرین هدات　　من حق الی الهدی دعات
من قهر الاله و العقاب
ما غیر ولائهم نجات
فی مذهب خلاف شرع النبوی　　كمزود الطاعة لابلیس غوی
والشرع بدونه خداع وغرور
اعراض عن الطریقة المرتضوی
الطاعة لا باذن تا وعصیان　　للطائع لا یزید الا الحرمان

من لم یکن عارفا بقطب العصر
فقد جهل امامه فی الدوران
لا دین لمن لا له شیخ وارد   والشیخ منه هو ابلیس المارد
من قول محمد یرد ویکفر
قال هو هکذا بحق واحد
القطب هو المرابط للحجة بما   عنه هو فی الباطن نا والآیة
من رده رده وبالله کفر
اقواله قوله وصدق حجة
من قوله رابطوا تعالی شأنا   الربط مع الامام فرض عینا
من لا له رابط ولا لقرابط
کالانعام ولو انشأ فی دنیا
یا صاحب الامر یا امان العالم   یا حجة العصر والولی الخاتم
عجل فرجک وسهل مخرجک
قد امتلأ الکون بجور وظلم
یا قدوة سلاک طریق الاقوم   یا قبلة طلاب الفتح الاعظم
لیس سواک امان وغیاث   یا کعبة الامن والملاذ الاکرم
یا مالک

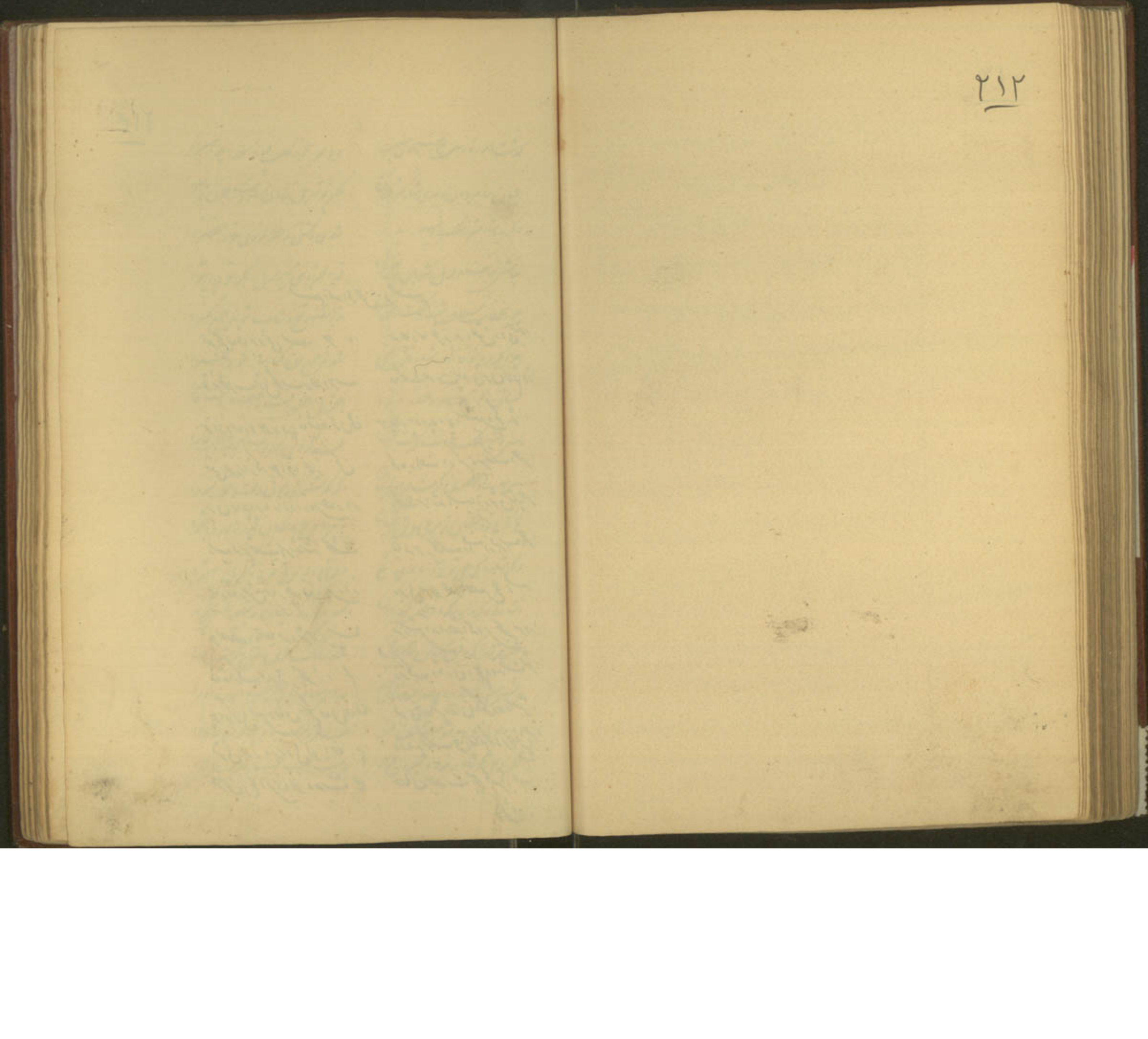
یا مالک ملک الارتضا ادرکنی   یا صاحب سر مرتضی ادرکنی
العاصی لقد افسرده العصیان
یا وجه علی الرضا ادرکنی

١٣١٤

تمت هذه الغزلیات در روز چهارشنبه یازدهم شهر ذی حجة الحرام
مطابق سال فرخنده فال قوی ئیل هجریت ولیف باتمام سگ آستانی
فقرا سلسلهٔ علیه رضویه بکرویه مرهونه مع صاحبها الاف
التحیة والثنا کشرایه ابن محمد طاب ثراه
والسلام

با هر که زین رسد آن آشنائی   هر چون اینجا رسد گوید دعائی

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

الا بحیرت اقا بریزمی ب[illegible] عز ا — به چار ساغرم ده به عشق روی حیدر را
تو نیز مطرب ازل کوب بربط و طرب — با نغمه و صوت پهلوی بزن بکام آذر را
نواز و ساز و عود و نی غالبا کرن ملی — پیاپی باده به پای رسید و کوثر را
مغنی نغمه ساز کن عراق و حجاز کن — گره ز زلف باز کن به بوی مشک و عنبر را
بزن بنام یار تار زود از دل غبار بار — زکف مرا شد اختیار ز شوق شاه خیبر را
رسید موسم شعف بهر شد شه نجف — پیاله خور بچنگ و دف ز شرب احمر را
بساز ساز جشن ساز خبر غدا بای راز — رسول برد حجاز بقصد حج اکبر را
چو مصطفی بجا نمود شرع را بپا — سروش آمد از خدا که ای نجبه سرورا
نما تدارک حرم کو بحجه [illegible] م — ز ترک و تازی و عجم رود به خفت و شعرا
چو از رسول انس و جان بحکم خالق جهان — بسوی کعبه شد روان بانکروه و بعشرا
بمنزل غدیر نام نزول کرد آن همام — رسید پیک حق پیام که ای رسول پیمبرا
عرض ز حج این بود وصیت جمع — رسان بصدق منهج تهمترا بهمترا
گذشت

گذشت در ره رسی علم [illegible] نهادی سپس — ولی بود بحجه دگر چه اسود اچه احمرا
عیان نما بمردمان و هدی شاه کبر مکان — ملک تو سر حق نهان چه [illegible] عون و ناصرا
دگرنه باشه مشترکت [illegible] هر — شدی و گشتی ببرخطر نمودی خود مقصرا
بباش خائف و ملول ز شر ناس تو افضل — تو ای [illegible] ای رسول بکر قوم ابترا
چو این خطاب مستطاب شنید و گفت [illegible] — نه آنکسند شیخ و شاب ترشند جمع کمترا
چو انگروه پوه بمدد رشاه قل کفی — شه نه جمع ان کیا [illegible] نمود منبرا
لسان ناطق خدا نمود خطبه ادا — عقول جمله انبیا [illegible] صفت اوست قاصرا
پس آن شه فلک جناب گرفت [illegible] — بلند کرد دش [illegible] که شه [illegible] برترا
به چار زیر تخت ان بکو بیت از این بیان — اگر که شتری بجان ولت [illegible] منورا
یا کم نه توزیکان [illegible] عرش [illegible] — به بر [illegible] بلکه [illegible] ز مهر و اخترا
دگر اشاره کی علی تو [illegible] — ولی ولی ولی تو [illegible] کون بهترا
اشاره و گرید ان که [illegible] تمته دان — کسی که بکذرد ز جان ز شیعیانش شمرا
شنو تو رمزکی دقیق بباش [illegible] رفیق — نه تو سالک طریق ز شرع کرشدی بدرا
رفیق چو حبیب الله [illegible] نمود [illegible] — صدای [illegible] شرات [illegible] امر و [illegible]
ایا رسول بحرو بر شو مبلغ این خبر — بعید [illegible] و تر چه تو نه چه کافرا
حکیم و حی کرد کار نمود حکم این قرار — علی است جناب اختیار [illegible] رو [illegible] جرا

علی است این عمّ نبی علی است خون و لحم نبی | علی است نفس و جسم نبی من و علی برابرا

علی است جانشین نبی علی بود مرا خستن | علی است روح من به چو تن جلی و فی برادرا

هر آنکه باشدش ولا چه علو شان او ولی | ولی او بود علی چه ماضیا چه غابرا

مطیع او مطیع نبی محب او محب نبی | هم علی علی است فی علی است جان جانفزا

علی است ذات ظاهره علی صفات باهره | علی است عین ناظره علی بحق مبا ورا

علی است بنت بابت و هو علی است شصت و چهار | علی بلند و پست هو علی است باطن و ظاهرا

علی است خفی لم یزل علی است حضرت اول | علی ابد علی ازل علی است اول آخرا

علی است والد و ولد علی است عابد احد | علی است ساجد صمد علی سمیع و باصرا

علی است شمس و القمر علی ملیک مقتدر | علی قضا علی قدر علی علیم و قادرا

علی حروف عالیات علی سطور فلکات | علی بحر رود اخترات علی است غیب و حاضرا

علی است سر مستتر علی است امر مستقر | علی است شرع مستمر علی است نهی و آمرا

علی است علت العلل علی است طاهر از زلل | علی بری است از خلل علی است پاک و اطهرا

علی است خلق دار حق علی است لطف و قهر حق | علی است فتح و نصر حق علی معانی و قاهرا

علی است نور و القلم علی است فضل و الکرم | علی است لوح و القلم علی کتاب و دفترا

علی است دافع النقم علی است ناعم النعم | علی است باری النسم علی لوای نصرا

علی است خالق حیات علی است واهب حیات | علی است کشتی نجات علی است بحر و لنگرا

ز نور او

ز نور اوست نه طبق ز جود اوست ما خلق | ز نور حق شده است شق علی است نور انورا

علی جمال بی‌همال علی جلال بی‌مثال | علی کمال لایزال خدای است مظهرا

علی فواتح السور علی لیال عشر | علی است نجم و الشجر علی است بدر ازهرا

علی است قوم صف صف علی براق و رفرفا | علی کلام مصحف علی مداد و مسطرا

علی نشان بی‌نشان علی مکان و لامکان | علی زمین و آسمان علی است دهر و داورا

علی است صوم علی صلوة علی است حج علی زکوة | علی دعاه علی هداه علی بشیر و منذرا

علی است سه و چهار و هفت علی است پنج و هشت | علی است شش پنج و شش است علی است هفت کشورا

علی است نور فوق نور علی است نصرت و سرور | علی است جنت و قصور علی است طیر و طایرا

جنان و حور علی بود لسان ظهور علی بود | صراط و صور علی بود علی است نفخ و ناقرا

علی است نار موقده علی طلوع گنبد برافروزه | علی است نار موصده علی سعیر و ساعرا

علی است یوم راجفه علی است یوم و راجعه | علی است یوم رادفه علی است انجمن سایرا

علی است روز واقعه علی است روز قارعه | علی است روز خاشعه علی کفیل حاشرا

علی عقاب عطفت علی بحار فجرت | علی بحار سجرت علی جبال سایرا

علی است بعد و معاد علی است ناد و عباد | ولا و اوست خیز راد روز نشر و محشرا

علی مدبرات امر علی مقسمات امر | علی مقدرات امر علی بدیع و فاطرا

علی است مرسلات صبح علی است عادیات ضبح | علی است موریات قدح علی مغیرات ثرا

علی است حاملات و قر علی است آیات ذکر | علی است ملقیات و ذکر علی بود ذکرا
علی است فارقات فرق علی است آن ز عرق | علی است سابقات سبق علی بود بشرا
علی جبال شامخات علی جیاد صافنات | علی ریاح ذاریات علی است اریح صرصرا
کمال ملت قویم تمام نعمت جسیم | قوام دین مستقیم بحب اوست مظهرا
علی است صادق علیم علی است کاظم کظیم | علی است حجت عظیم علی است زین و باقرا
علی رضا علی نقی علی امام متقی | علی حسن علی تقی علی شبیر و شبرا
علی است آدم صفی علی است یوسف نبی | علی است یونس و یحیی علی شعیب صابرا
ز مهر روی آن دو کاچو ذره نیست انبیا | چو قطره نیست اولیا ز بحر جود انورا
علی است فقه و نحو و صرف علی است ضاد و سیف | علی است اسم و فعل و حرف علی است مصدرا
علی است روح و عقل کل علی است نفس و عقل کل | علی است جسم و طبع کل علی است ذات و جوهرا
علی است شیر ذو الجلال علی است میر باجلال | علی است پیر شه عدل علی است راه و رهبرا
چو دیگر نام یار شد ز دل برا قرار شد | گذشت دی بهار شد قطار شد زر زرا
چه بار یار خوش لقا نگار شوخ جانفزا | قدش چو سرو دلبر با رخش چو مهر خاورا
ستاره مجد و شرف شعاع شمع النجف | ضیاء اوست هر طرف چه ... پیرا
حجاب در رضا سپرده است او قضا | یا بتش ز مرتضی بود چو شمس اظهرا
ظهور مظهر علی است ز حق بحق او دل | با اهل دل چو حور ... که او قطب ...

بعالمان

بعالمان وصی اوست بمالکان کفیل اوست | بواصلان خلیل اوست هم او دگر فدا کرا
چه باشد ای بت است بعاصی امور است | که از خودی خود پر است تری ز باد پورا

اگر ز روی مرحمت ز لطف فضل و مکرمت
نظر کنی باین سگت شود بکلی مفخرا

بعد حمد ذات بیچون خدا | که علی است و عظیم و بی ابق
الذی لیس له کفوا احد | بی شریک است و ندارد مثل و تا
در اشارت در عبارت نایدش | نه نهایت دارد او نه ابتدا
تا بدی از جزو کل محتاج وی | آنکه مخصوص بود ذاتش غنا
باد ازین صد سلام و صد صلوة | بر محمد خیر ختم الانبیا
پس از آن بر مرتضی و آل او | سیما صاحب زمان مولای ما
آن امامی که ز فیض و فضل وی | ثابت آمد جمله ارض و سما
کز وجود فایض الجودش بود | بود در کتم عدم خلق ورا
هست از نورش عوالم ذره | اوست شمس عشق و وجه کبریا
اولین جنبش ز دریای قدم | غیب ثانی است و با حق همسرا
حضرت اولی و اولی بر همه | نور انوار خدا از رو نما
مجمع اوصاف آباء کرام | مبدء و خاتم بحزب اوصیا

مظهر مرآت اسم و وصف حق / جلوهٔ ذات و بذات آمد ضیا
شد مبرا ذاتش از اثبات و نفی / باشد آنجا منتفی الا و لا
مثبت الله الصمد الله است او / هست برتر از ثبوت و انتفا
پیش از اثبات تو او ثابت بدی / آن دمی که نه خضر بد نه بلا
اوست مثبت مر ثبات و نفی را / کی شود محتاج اثبات حالیا
حق مدار و اسم و رسم ای مرد حق / همچنین همسایه‌اش ای باذکا
در ولایت کو بود هرت نام / می نگنجد اسم و رسم و کیف و ما
در جبروت است اسماء و صفات / بر سپهر رتق و اجمال ای فتی
شد مفصل مجمل اندر ملکوت / وحدت اندر کثرتش شد مختفا
ور نه در ذات امام انس و جان / کوست بر رحمن خلیفهٔ مجتبا
کثرت و وحدت شناسی شد هو / کل شیء هالک است آنجا فنا
باطنی غیب منیع از چه گفت / شاه مردان پادشاه اولیا
الغرض آن حجة الله العلی / آینهٔ حق گشت از سر تا به پا
شد قل هو الله احد / زین بشنو مگو چون و چرا
آیهٔ کبری است و سر کردگار / قدرت الله است در سفل و علا
حاضر است و غایب آن والاجناب / هادی مهدی ولی مقتدا
غایب الابصار

غایب از ابصار حاضر در قلوب / گشته از فرط ظهورش در خفا
مالک الملک اقالیم وجود / حکمران در ملک او ما یرا
ملکش واجب بواجب ملحق است / نی خدا او از خدا هم نی جدا
او نگنجد در زمین و آسمان / قلب مؤمن عرش و جای آمد ورا
خوان یعنی قلب عبدی و بدان / اوست با حق حق با او هر کجا
در زمان غیبت آن یزدان صفت / در دل اقطاب مسکن کرده جا
هر که خواهد عارف آن شه شود / تا نمیرد در جهالت در عمی
باید او باشد مرابط با کسی / کو شود مربوط بر آن با وفا
از دل و جان رابطه را بشنود / گردد از جان با چنین کس آشنا
پیش آن از خود بمیرد بعد از آن / چند اندر قلب وی حق را لقا
معنی یا جار همدانی بر او / منکشف گردد ز فضل آن کیا
کیست این کس آنکه جوید حق / خواهی از جهل و عمی گردی رها
شه جلال الدین محمد قطب کون / شیعهٔ خاص علی المرتضی
آنکه در حق امام منتظر / کرد جان و عقل و نفس و تن فدا
منعکس صاحب زمان در این او / نیست غیر از قلب آن پیر هدا
هست بر جمش ولایت در غیاب / روح او ابر رقیق و با صفا

در طریقهٔ حقهٔ فقر ذهب | کان طریق حیدر است و مصطفی

عاصی بیچاره و درمانده را

دست ما دی و بیعت پیشوا

ای پسر تو بادلی آشنا | تا که در بحر ملا آری شنا

هست دریای وجود بس عمیق | غرق گردی گر نباشد ناخدا

بس نهنگان عظیم است اندر آن | دربوی یک لقمه شان ارض و سما

همچنین گردابها دارد بسی | که فرو رفته در آنها ماسوا

بی مددکاری یک غواص فرد | که شناور گشته در آن بارها

زین مهالکها کجا یابی نجات | کی شوی داخل بچنگ اولیا

پس بباید ناخدائی کاملی | تا رهاند زین خطرها مر ترا

یافتی چون نوحی در دریای عشق | ز ارادت ساز کشتی و اندر آ

زاد کشتی صدق و همت لنگرش | بادبانش توکل باد صفا

هر که ننشیند در این کشتی غرق | قال احمد من رکبها نجا

نیست کشتیبان در این دور آخر | جز جلال الدین ولی ذوالعلا

اوست غواص اندرین دریای ژرف | هادیست نوح کشتی عشق و ولا

هست در فقر ذهب قطب و دلیل | گشته عاصی را ز فضلش رهنما

بار الها

بار الها ظل آن سلطان دین

بر سر سلاک ممدودش نما

ای بعید گشته در قید هوا | خیز رو کن سوی اقلیم بقا

گوش ده از دل ببانگ ارجعی | رخ بر او آور بجنت ای فتی

مطمئن شو راضی بر حکم قضا | داخل آ اندر قلوب اولیا

گفت از ایمان بود حب الوطن | مصطفی آن فخر اهل صفا

تو در این دنیا غریبی بس حقیر | شد فراموشت وطن ای بینوا

شو مهیا بهر رفتن در وطن | زهد و تقوی بهر خود توشه نما

موطن تو عالم لاهوت بود | بر تجارت آمدی در این سرا

حق خریده جان و مال مؤمنان | در بها خلد و جنات العلا

در بهشت قلب شاه دین جلال

عاصیت را بر ز فضلت ای خدا

برگل روی تو مولانا چو بلبل با نوا | می سرایم صد هزاران عشق و تسلیم رضا

یاورت باشد محمد ناصر و یارت علی | ای محمد با علی روحی و جسمی لک فدا

بر صفی العارفین آن خادم الفقرا لقب | مختصی زان منعم بر تو ای فرخ لقا

بسته‌ام گرچه ولی هستم ترا از جان غلام | چون غلامی تو زجان بر سید اهل صفا

آنکه در شهر محمد از ملوک جنت است / طالبان را پیر مطلوب و دلیل و رهنما

میر سند گوهر سر فرد ارباب شهود / مخلصانش از غل و غش خالص همچون طلا

مهر اسپهر حقیقت قطب افلاک وجود / شیعه با اختصاص با جدا رهی اتقی

مظهر اثنا عشر آیینه سبع المثان / تالی قرآن ناطق مشهور آفاق

منعکس و مرآت ابن العسکری / شاهی که زنیم دو جوش ثابت الارض و سما

روح وی شمس ولایت را شده ابر رقیق / مستضی از ضوء او باشد جمیع ماسوا

حاجب دربار قبلهٔ هشتم و هشتم امام / صاحب سر رضا سلطان اقلیم رضا

شه جلال الدین محمد مجد الدین شرف جهان / کز جمالش شیعیان نور جمال مرتضی

لیلة القدر است مویش آیهٔ کبری رخش / آشکارا از ابروانش قاب قوسین او دنی

نفس قدسیش بود کرسی و عرش اسپه دش / سبعهٔ اطوار قلبش شش سموات العلا

جبرئیل صورت عقل از پی کسب علوم / غوطه زن در عین صاف بحر علمش بارها

ملتجی ما کمل ما زاغ البصر در کنش / قدر او آیات کبرا رتبه و ما طغی

می نگنجد سر ما او جای آنکه در بیان / هست این رمزی بیان عبده دو کبریا

هر که دارد او فواد حق بین عزا رعع / کس نه چندر خواند از دل ما کذب ما رأی

بار الها حرمت سی و شش اقطاب و / شیعیان چارده معصوم اعلام الهدا

سالها ز انوار توفیق و ولد کردان رفیق / در طلسم طبع و نفس و عقل و جان بنمارها

حالی را رونق

عاصی زار و پریشان حال را یاد الجلال / ده خلاصی از جوا و از حزونی و ارانا

وارم استدعا ز مولانا که از لطف و کرم

یکنظر بنما بسیم ستانه درگاه دعا

خوش بسال سیان الولایه خاک جیب / نهاده سر ز ارادت بر آستان جیب

فدای خاک کف پای آنکه وی تمند / که رهرو کهی در صحن چون جنان جیب

سرو که بر همه افلاک تیلک ناز د / سری که بوسه ده چو آسمان جیب

صبا قند کذرت گر بخطه شیراز / بیار نفحه مشکین زگیسوان جیب

ببوس تربت در بارش و زمن برسان / سلام بحد و غایت به بندگان جیب

اگر زیارت آن آستان نصیبم گشت / کنم دل و تن و جان را نثار ز جان جیب

کهی روزی این چند خزان دیده / جدا بهار رخ همچو گلستان جیب

دلم شکسته و پیچیده در پریشانست / ز پیچش و شکن زلف دلستان جیب

نوا و شور کند نالی تهفت بند دلم / ز درد هجر و جدائی ز بستان جیب

براستی بطلب راستی تواند زعشق / مگر ز زمرهٔ عشاق راستان جیب

مجو محبت خالص وفا زکس مطلب / جز از گروه وفادار دوستان جیب

ز روی صدق اگر طالب صفا باشی / مکن سیاحت قلب چو دوستان جیب

بخوان هر دو جهان دست که بیا مد / هر آنکسی که بود کاسه لیس خوان جیب

اگر همی به مقام حبیب را طلبی
بلند کن بپر آنجا بتی مکان حبیب

بلند بینی نظر کن دولت وسیع نما
بچشم قلب نگر وسعت جهان حبیب

نشان و رسم حبیب ار ز من شوی جویا
بلند نشانی و بلند رسمی ز نشان حبیب

اگر تو شایق جنات عدنی ای عاشق
ز راه عشق در آ جنت جنان حبیب

ز نار و قهر خدا از زمان شدی ایمن
که داخل آمدی در حصن و در امان حبیب

طریقت علوی را اگر شوی طالب
بیا بحجره سلاک و طالبان حبیب

ره نجات اگر جستجو کنی ای دل
برو براه فقیران رهروان حبیب

عبارت است و اشارت حقایق و لطف
کلام جامع و نطق درر فشان حبیب

علوم ظاهری و باطنی چو سیر روان
بهر طرف شده از بحر بیکران حبیب

حدیث شیخ خوان بفهم ارشاد
مقام و رتبه و جاه و جلال و شان حبیب

محمد است بنام و لقب جلال الدین
جمال و وجه الهی است در نهان حبیب

صغیر عشق سرود این غزل بعاصی زار
طلوع مطلع آن گشت از زبان حبیب

خدا بحرمت انوار چارده معصوم
مرا بگیر ز عنایت تو از زکان حبیب

گشتم اندر نار عشقش دل کباب
زو چشم ساقی بزن بر آتش آب

ساقی گلچهره و سیمین عذار
مردم از هجران بده جامی شراب

تا کی باشم ز هجرش دل فگار
مطربا زن چنگ بر چنگ و رباب

غمزه آن دلبر شنگول و شوخ
از دل و چشمم ربود آرام و خواب

برده عالم سوز و از مهر رخش
گر براندازد مهر از رو نقاب

من شدم زنجیری گیسوی او
ماندم اندر پیچش و پیچ و تاب

عقلم از سر پا پری شد ز شوق
گر نه بر گردن شدی زلفش طناب

فاش گویم کیست آن کز فرقتش
بیقرارم روز و شب با طاق و تاب

شاه خوبان قطب دوران ترجمان
شه جلال الدین زر ناب بوتراب

قبله قدوسیان قدسی لقب
مجد اهل شرف آن شه گردون جناب

جان و دل قربان نما اندر رهش
گر تو هستی طالب راه صواب

ای جلال الدین جمال ذوالجلال
عاصی درمانده را بگیره باب

ای برده دلم را ز تو آن حسن رخ خوب
سرتا بقدم جمله خوش اندامی و مرغوب

در عشوه و در غمزه و در غنج و ملاحت
بود بجهان شهره تو معشوق و محبوب

چابک صفتی در بردن دلهای حریفان
طراری و عیاری و دلداری و اخوب

در حیرتم از کار تو ای دلبر شنگول
با این همه بی پرده کیست گشته محجوب

کردی همه آفاق پر از فتنه و غوغا
از نرگس فتان و از آن زلف پر آشوب

با لذت بلای تن و جان و دل عشق — از حسرت روی تو ملولند و بکرب

گشت از شجر دل چو جمالت متجلی — شد موسی جان بیخود و مدهوش و مجذوب

در باطن منصور زدی بانگ انا الحق — عشق تو شده دارش و در آن شد مصلوب

در قلب محمد که محب جلال است — چون جلوه گری کردی و قطب آمد و مطلوب

آن کس که بوی سر برد از سر اخلاص — باید شود از هستی خود عاری و مسلوب

هر کس که بمیرد نشناسد ز دل او را — در حرکه اموات جهالت شد محجوب

بگذشت سر عاصیت از فخر ز افلاک — کشته است بدرگاه تو ایشاه چو مجذوب

در چیدن شهد وصل عشق و ولایت — سعدک ذنب جمله چو کشند و لایعقوب

رفتار تو بس دلکش و گفتار تو شیرین — کی چشم فلک دیده چو تو پیر خوش اسلوب

اعدای تو در جهت و دره ز محجه
در روز قیامت همه خوار و منکوب

ولله بر خیز کوی یار بشتاب — خدا جو شو رخ از اغیار بر تاب

براز ناموس و خویشی و پیوند — ولله انساب خوان بگسل ز انساب

نظر کن سوی صانع نی بمصنوع — سبب بین و نگر اندر اسباب

صدفهای قوالب را بشکن — خزف انداز و در روح دریاب

بغیر از اولیا اعدای حقند — خدا را دشمنان کمترین بر حجاب

بجز مردان حق غولان راهند — چه زاهد باش و چه شیخ و چه شاب

خدا جوئی ز مردان خدا جو — ببر تا سر بگذر ز اذناب

اگر خواهی جمال الله ببینی — با هل دل نگر اصحاب الباب

اولوا الالباب مرآت الهند — شد ایشان مقام رب الارباب

باوصاف خدا گشته موصوف — بود آداب آنها خیر الآداب

فیضات ظهور روحیت نوزند — مدینه علم را ابواب و حجاب

بآن شاهان تو سنت کن توسل — ز قرآن بشنو امر واتوا الابواب

بکشتی ولایت ناخدا اند — سفینه نوح در طوفان و غرقاب

در آ در کشتی عشق و ولا شان — که تا یابی نجات از غرق و گرداب

که عاصی طالب ماء حیاتی — رها بنما سراب و رو سر آب

بدیهه شه جلال الدین بن چنک

بنوش از عشق آب صاف و ناب

دلی دارم ز بحر عشق خونست — چه گویم درد انجا را که چونست

شده روزم ز تار زلف او تار — ز روزم تو مپرس حال شب چه گونست

ز پیچ و تاب مار زلف پرچین — دلم بیتاب جانم بی سکونست

پریشانم از آن جعد پریشان — شدم سودائی عشقم در جنونست

چنان رنجورم از آن چشم بیمار … علاج رنجم از لعلکان پر نوش است
که ره‌ین لبش بخشد شفائی … چو گل قند است و درمان درون است
دوائی باطنی و لدیه طب با … تمام طبها پیشش فنون است
طبیب لیس یعید له طبیب … طبیم آن چیب ذو فنون است
نماید الف قدش صد قیامت … به نزدش سرو را قامت چو نون است
رخش وخط و خال روی آن بت … بتان را سربسر سرها نگون است
منم فرهاد و آن شیرین عشق است … غمش تیشه تنم چون بیستون است
ز عشقش چرخ چون محروم گردید … از آن ماتم لباسش نیلگون است
چو عشقش مطرب بزم الست است … همه دلهای عشاق ارغنون است
بورزد هر که مهرش را بدنیا … نشان او الیه راجعون است
طریق او صراط مستقیم است … در آن سالک گروه مشمول است
ظهورش مظهر کل ظهور است … بطونش مصدر کل بطون است
نیابد وصف او اندر عبارت … کمال وشانش از گفتن فزون است
اشارت کی پذیرد ذات پاکش … عقول از درک کنه وی زبون است
ز راه ظاهر بود نور ره و چار … بانوار ولایت رهنمون است
مرابط تو باشه چون ز جان او … مرابط با ائمه راشدون است

دلش [illegible]

دلش حب است و عرش رحمن … سرش ممسوس با غیب مصون است
یعنی قلب عبدی خوان شریک … بحق مجمع قلوب مؤمنون است
کند گر جامع الکل رقم … ز اهل اعلی لا یبصرون است
هر آن کز سجده او سر بپیچد … عزازیل زمان ابلیس دون است
بشیعه چو کمه نسبت قال مولا … صفات و ذاتشان در روی لعنت
از این رو منکران و مبغضانش … جزاهم نار فیها خالدون است
الهی عاصی زار و غمین را … که قلبش ز معاصی واژگون است
شمر از سالکان مجد اشرف … شهی کو قطب ماکان و یکون است
جلال الدین که خاک درگه او … بسلک ذنب کحل العیون است
جمال حق محمد آنکه قرنش … ز فضل ایزدی خیر القرون است
شها از لطف برهان عاصیت را … ز چنگ نفس بدکان بس حرون است

نمایش واحد اندر رحص قلبت
که بیت الامن و حصنی بس حصون است

ای والی مسند ولایت … وی هادی و مقتدای امت
تو نخبهٔ دوره بطونی … تو نقطهٔ اول و نهایت
ای قبلهٔ هفت و چار ارکان … ای رکن رکین دین و ملت

تو حاکم سبعهٔ اقالیم | تو پادشه دو جهان عدالت
ای اسم عظیم و سر مکنون | ای کنز خفی شه حقیقت
ای فرع کریم از تو ناشی | ای جامع اصل و فرع حکمت
ای حاجب حجهٔ خلایق | ای قاسم نار و حور و جنت
تو محشر و موقف و صراطی | تو قاضی عرصهٔ قیامت
ای مخزن علم و مهبط وحی | ای معدن جود و فضل و رحمت
تو عارف سر لایزالی | تو کاشف مشکلات وحدت
ای صاحب سر نور الانوار | ای باب مدینهٔ رسالت
تو واقف بر همه سرایر | تو عالم غیب و الشهادة
ای کان سخا و بحر افضال | بر محور شرف توئی شرافت
ای مظهر حق شه مردان | ای شاه جلال را جلالت
ای قدسی عرش کبریایت | شهباز نگار دست قدرت

بر عاصی زار و غم کشیده
رحمی بکن از ره کرامت

بسر شوری ز شور شه جلال است | بدل نوری ز نور شه جلال است
روان عشقش روی چو لعل است | جهان مخزن موی شه جلال است

اگر خواهی

اگر خواهی بیانی از حقیقت | حقیقت کشف حجب شه جلال است
بیان بگذار و بر نور عیان پیچ | حقیقت سر و جذب شه جلال است
برآید صبح عشق از افق یکذر | حقیقت نور وجه شه جلال است
برو بر طور دل شو تا ببینی | تجلا مهر روی شه جلال است
چه قدر است مشتاق بلا جو | یقین دان بحر وصل شه جلال است
ز گفتگوی عشاق ار بپرسی | جمال زلف و خال شه جلال است
ندارند عاشقان روز قیامت | قیامتشان قیام شه جلال است
بهشت و جنت و نیران و دوزخ | بعاشق لطف و قهر شه جلال است
ز جان و از جهان یکجا نگردد | ولی گرد آشنای شه جلال است
ز خود فانی بحق باقی است آنکس | که روحش جذب عشق شه جلال است
بحق بنده علی را شیعهٔ پاک | رضای حاجب در شه جلال است
تو فرمانروا بر کل عالم | هر آنکو عبد رق شه جلال است
بود از شیعیان خاص مولا | کسی کز مخلصان شه جلال است

چه باک عاصی ترا از نار عقبی
چو یار لطف و فضل شه جلال است

از عشق تو ای نگار رسته | جان رفته ز کف بشد دل از دست

حسن رخ تو رنگ تجلی   نور از قدم نیست واهم هست
چشم سیه تو صید جانم   نمود چو کردی زلف خود شست
بی نکهت بخور در دل   آمدم که رهانیدش تو از شصت
چون دل بتو بسته گشت از جان   از جمله کاینات بگسست
رخسار تو الصنم چو جان دید   بتهای نهان بریخت و بشکست
سیمک جبین تقی شد   هر کس بجمال دین بپیوست
در جنت عدن کرد مسکن   اندر سر کوی تو هر که بنشست
در روز الست خود می گفت   آنکه عهد از ادتش بجان بست
کر سالکی عبد مخلص گشت   از دام هوس و نفس برجست

در فقر و ذنب چو زر شه عاصی
ز غش هندسی گوش درست

جز آستان توام ملجاء و پناهی نیست   توقع از تو مرا غیر یک نگاهی نیست
دلم چنان ز خیال تو گشته مالامال   که گر که گنجی در وی مجال آهی نیست
برای جلوه مهر رخت بجز دل ز   قسم بجان عزیز تو جلوه گاهی نیست
نگاهداری دلهای بیدار شکن   در مملکت زنجیری گرت سپاهی نیست
ز فعال عاصی زیارت نقشی فرما   شها نظر بکرا عیب کاه گاهی نیست

بلهم ادام

کلیب درگه سلطان جلال دین هستم   که در دو هر است حق بچو پادشاهی نیست
اگر طریق هدایت طلب کنی جانا   برو طریق و مذهب نهج و شاهراهی نیست

ولب المصنع و لباشی تو مصنع کردان
که هیچ رنگ دگر برتر از سیاهی نیست

بجز وصال تو در دل مرا خیالی نیست   بجان تو که بجان خبر ترا بوالی نیست
چنان شده است وجودم ز عشق مالامال   که هرچه می نگرم هیچ جائی خالی نیست
خلیل دیر تو جمله ما سوی یکسر   فدای عشق رخت کاندرو خلالی نیست
بهر طرف که نگه میکنم تو جلوه گری   نه ذره که در و جلوه جمالی نیست
تو ای مراد خدا از قسم وجه الله   چو غیر تو بجز از وجه لایزالی نیست
بروی ماه تو زلف دگر شده است حجاب   برای طره تو مهر را کمالی نیست
نه بجز تو شه جان و دلم پر از غم و درد   جز از فراق توام غصه و ملالی نیست
جهان ز حسن و کمالات جان شده محو   دیگر چیزی در آن حسن و کمالی نیست
نگشته خال و خط تو محیط بر اشیا   نبوده شیء درش از تو خط و خالی نیست
هر آنچه هست در عالم و رست و شیشه   ترا نگار در دل آرام جز شاه لی نیست
میان جمله رندان تو طاق و یکتائی   رند وحشم چو تو رند و لاابالی نیست
جناب امر بسی تو بکه ارفع است ز ...   بپای زید دیغیر اگر نشناسد ... نیست

بود محب ترا جای جنت المأوا … بمبغض تو بعقبی بجز لظی نیست
تویی که قبه تو عرش آیت و چتر خدا … کسی که داخل آن شد در او بلا نیست
ز نور روی تو شمس و قمر منور شد … اگر نه نور تو آنها به از سها نیست
تمام نعمت دارین را زوال و فناست … نعیم حب و ولای ترا زوالی نیست
تبارک الله ز خلق عظیم و حسن خصال … که در جهان چو تو خوش خلق و خوش خصال شهی نیست
گرفته جاه و جلالت ز ماه تا ماهی … بذو الجلال اگر تو شها جلالی نیست
عزیز فقر فقرا را عزیز دار که حق را … برای طایفه اولیا عطایی نیست
اگر تو طالب راه ولایتی ای جان … بنوش از دو شان همچنان زلالی نیست
در آ بجمع رندان بیا بذوق و بتاجد … بغیر محفل شان بزم وجد و حالی نیست
دلم بعاصی و لداده دلنوازی کن … دلش ربوده که مهدار اهچو مانیست
بدام گیسوی پرچین تو گرفتار است … چرا که دام تو مرغ شکسته پایی نیست
بجمع اهل جهان گر ولی بود براد … جز از نبی و علی و آل او موالی نیست

بحق فقر و ادب چو کمترین نعمت گدا
بحق حق که دلش غیر شه وصالی نیست

یا غیاث المستغیثین الغیاث … یا امان المستجیرین الغیاث
برده دل را دو رخش پنهان نمود … این چه کیش است و چه آیین الغیاث

کفر زلفش

کفر زلفش پرده بر ایمان کشید … گشت پنهان ملت و دین الغیاث
داد عشقش دین و عقبی بباد … یاد رفت هم آن و هم این الغیاث
تلخکامم از فراق روی یار … شکری زان لعل شیرین الغیاث
خانه هستی نموده تار و مار … تار آن گیسوی پرچین الغیاث
کرد غارت کشور جان و دلم … غمزه آن ترک ماچین الغیاث
طاقت و صبرم نموده تاخت و تاز … ناز آن شوخ نگارین الغیاث
بیخود و مدهوش و بیهوشم از آن … عطر و بوی جعد مشکین الغیاث
هجر عشق حق محیی الجلال … دل نگارم کرد غمگین الغیاث
بجلال الدین [illegible] … حجة و برهان و تمکین الغیاث
ای بنور ذات و چار آیینه دار … صاحب تبیان و تبیین الغیاث
در پناه سالکان درمانده کی … درمانده ام و بیچاره مسکین الغیاث
ای دلیل طالبان و گمرهان … عاصیت بر مان ز تلوین الغیاث
بگذران از جاه و رهبت نفس و دل … ز رعایت بخش تمکین الغیاث
تا ز نغمم قلب و جانم را بسوخت … کن ز نورت برده تسکین الغیاث

عرش دل را از علایق پاک کن
ده ز نور خویش تزئین الغیاث

ای حسن تو ز جمله خوبان گرفته باج | حسن بتان ز حسن تو گیرد همی رواج
در دلبری تو برتری باشد همسری | بر فرق دلبران جهان افسری و تاج
در غمزه و ملاحت و در عشوه و دلال | از مهوشان و مهوشان بسته ای خراج
در این زمان که پر شد آفاق از ظلم | جز نور تو براهروان نیست یک سراج
بر شمس روی صاحب دوران امام عصر | بنود بغیر قلب تو آینه بهاج
ابر رقیق مهر رخش در زمان غیب | جز روح تابناک تو نی ای خجسته تاج
نور جز او کرده منور سماء و ارض | مشکات شمس هیکل تو قلب تو اش زجاج
هستی غنی بحق و دولت گشته فقر نش | عالم همه بدر که تو دارد احتیاج
هر آن صفت که در ده و چار امتزاج | چون مظهر اتمی در دل تو دارد اندراج
آن شان که در شعاع خور هر آنچه در حور است | گردیده است ظاهر و گشته است اندماج
مابین نفس و روح و جسد که بهم ضد اند | از همت و توجه تو آمد ازدواج
بر سالکان فقر و طلب قطب رهبری | در پیش شان تو لطف کنندی و امتزاج
غافل نئی ز حالت سالک خود شها | تو حافظ دل همه شان خسته دراج

ای شه جلال دین چو تو دردی و هم ای
چه بود بدرد عاصی زارت کنی علاج

ای که روح تو به بدء الارواح | شیخ حضرت ابو الاشباح

نور تو ضوء بخش ارض و سما | مثل زجاجه و مصباح
اولین جلوه ای ز غیب غیوب | غیب ثانی و فالق الاصباح
شمس شارق توئی ز صبح ازل | باز ازل تر پاک تست صباح
کنز مخفی و حب ذاتی را | شه ولای تو بهترین مفتاح
اسم اعظم تو دو علی و عظیم | مالک الملک و ناصر و فتاح
عقل کل یک تجلی رخ تست | نازل از تو صحایف و الواح
نفس کلی نمایش عقلت | کرده نفس نفخت استفتاح
چار ده و ده ز تو و تو چار ده ای | همه یک نور چند اهل صلاح
در دل اولیا توئی ظاهر | هست یک باده در تمام اقداح
شمس واحد اشعه اش بسیار | نیست اندر کؤس جز یک راح
کثرت نسبت است و کل بر اش | و ره بدر و مآل اوست مباح
مفترد مدعی و بدگو بست | یکشند چون عقور عواد نباح
در سویدای شه جلال الدین | طالع و جلک المضیئ و لاح
ای خدا که عاشقان جمال | یافتند از و مدش فوز و فلاح
سالکان طریقت و ز اهی | می نمایند از وی استنجاح
حافظ شرع و رکن ایمانست | اوست دریای علم افتاح

هادی اندر طریقت علوی است — در بحار حقیقت او سباح
ناخدای سفینهٔ عشق است — شده در بحر معرفت ملاح
در براری و در جبال سلوک — بارها گشته رهبر و سیاح
عاصی زار و مضطرب احوال — ذاکر اوست در غدو و رواح

وارد از حضرتش توقیع آنکه
ظاهر و باطنش دهد اصلاح

مخزونم و دل فگار از آن رخ — مجنونم و بیقرار از آن رخ
گوشم بصدا و چشم در راه — بس می‌کشم انتظار از آن رخ
بنشسته کمین کمان کشیده — برقع ز نزار از آن رخ
هجران که بتاخت جسم و جانم — افتاده بدل شرار از آن رخ
شد خانهٔ عقل و دین و ایمان — ویرانه و تار و مار از آن رخ
روزم سیه است چون شب تار — از گیسوی تار تار از آن رخ
گردیده مشام جان معطر — زان طرّهٔ مشکبار از آن رخ
از هستی خود طمع بریدم — زابروی چو ذوالفقار از آن رخ
بس کن صنما جفا خدا را — رفعت بجا کنار از آن رخ
برگرفت غبار غم دلم را — بزدا ز دلم غبار از آن رخ

چشمت بفکند

چشمت بفکند در خمارم — چه بود شکنی خمار از آن رخ
از هجر تو حال عاصیا باش — بر وصل امیدوار از آن رخ
در دو جهان جلال دین محمد — بنگر رخ هشت و چار از آن رخ

گفتم چو جمال ذو الجلال است
این صورت کردگار از آن رخ

عیان انوار سبحان اندر آن رخ — نهان اسرار یزدان اندر آن رخ
اگر خواهی جمال حق ببینی — نگر از دیدهٔ جان اندر آن رخ
شدی جویا شدن از قاب قوسین — بجو قوسین ابروان در آن رخ
بگشتی تشنه از کفران و ایمان — خدیدی روی و زلفان اندر آن رخ
اگر گوئی ز چه چون گو ربائی — نگه کن گیسوی چوگان در آن رخ
بپرسی که چنین ترسان چرائی — بپرس از لشکر مژگان در آن رخ
بگفتی تو چرا خوناب ریزی — نظر کن تیر چشمان اندر آن رخ
بگیری از دل من گر سراغی — بگیر از چاه زنخدان در آن رخ
کنی از تشنگیم ار سؤالی — نگر زان لعل و دندان اندر آن رخ
بپرسیدی ز عاصی حال او را — ببین موی پریشان اندر آن رخ
ز هجر شه جلال الدین بسوزم — چو دیدم آتش سوزان در آن رخ

اگر شاه جلال الدین نقاب از رخ براندازد   ز نور مهر روی او دل و جانم سر اندازد

اگر انجم ز حفاد ز نور طالع کشد لشکر   همه شاهنشهان یکسر ز سر افسر براندازد

ز نور رفع چشم بد ز مهر روی او هر شب   فلک از انجم و اختر سپند بر مجمر اندازد

ز شوق روی او عابد رخ از قبله بگرداند   ز ذوق موی او زاهد کف سبحه در اندازد

اگر آن مه بزم آرایی شود رقصان ز وجد و شوق   ز خجلت زهره چنگی سر از چنبر براندازد

اگر آن طایر قدسی شود پران کند طیران   بود روح القدس حیران ز حیرت شهپر اندازد

چو از عشق شه مردان بجولان آورد گر آن   زند ره رفرف عشقش قدم بالاتر اندازد

ز نه شهباز فلک چابک بود رخش کیان بردر   به بزم مدرکان سینه ز جبهه بر تر اندازد

بهشت و حوری و غلمان ز حسنش جلوه پیدا   به جان منکران قهرش شرر در محشر اندازد

الا ای صاحب دوران ولی حضرت یزدان   چه باشد گر نظر سلطان به مسکینان در اندازد

دل و جان و تن ایمان نثار مقدمش سازد
گر آن مهر قمر پیکر به عاصی یک نظر اندازد

بار شه دین علی جلوه دیگر نمود   مهر رخش شد پدید سینه منور نمود

جان چو جمالش بدید بیت شه دلبر بدید   هستی وی جمله را عشق در آذر نمود

دل چو دل آرام یافت روی ز کونین تافت   از همه گرد انفصال وصل میسر نمود

طور ز تیغ عشق قصه بمعدی اوست   هر که با نظر رخش خود چو سمندر نمود

کرد تن

کرد تن کلیم دیدن دیدار او   برق جلالش جهید شعله به پیکر نمود

جلوه که خاص حق کعبه کوی ویست   رفت با نمو کسی خویش چو قنبر نمود

هر که ورا در شه فنا یافت بقا و لقا   خود ز عیوب و خطا پاک و مطهر نمود

بنده خاص حضرت پادشه اسری است   صد چو جم و کیقباد و حاجب افسر نمود

تاج همه اصفیاست شاه همه اولیاست   قدسی قدوس را بر همه سرور نمود

عاصی شد با امید از کرم شه جلال
همچو تو بسیار را خاص چو بوذر نمود

دل که مهر تو بدل نیست پر از خون باشد   جان که عشق تو بجان نیست دگرگون باشد

دیده کر جز بجمال تو نظر باز کند   داغی از خون جگر احمر و گلگون باشد

عقب با لیلی حسن تو اگر عشق نباخت   در بیابان هوا نام و مجنون باشد

عاشق روی تو از راه فراقت شب و روز   چو آتشکده و چشم چو جیحون باشد

طالب کوی تو هر کو شد از صدق و خلوص   باید اول قدم او بچو دو مفتون باشد

قلب آنکس که مرا ربط به تو نشکست خراب   در دلش گنج خفی ظاهر و مدفون باشد

بهر تعظیم تو سرو از شعور است بپا   الف قامت او خم چو مه نون باشد

صبر از شوق رخت گر شود نغمه سرا   از گلستان عذار تو به بیرون باشد

خنده غنچه گل گر ز مذاق لب تست   در از صبر و بی خار تو مقرون باشد

هرکه از جان نکند پیروی شاه جلال — بر دو بود و زبان چند و مجنون باشد

عاصی زار چو منسوب بدرگاه شهست

بپسندش که سرافکنده و محزون باشد

گر ره صد جلوه رخت هر نفسی بنماید — باز دل طالب جلوات دگر می‌آید

عشق هر قدر که در عشق تو افزون گردد — صد چنان حسن و جمال تو بحسن افزاید

غمزهٔ شوخ تو چون بردن دل آغاز زد — در یک آن از همه خوبان دل و جان برباید

در گلستان چو عذارت بتجلی گردد — بلبل از شوق بصد شور و نوا بسراید

نه چنان خوب که محتاج بزیور باشی — بلکه زیور بتو محتاج که خود آراید

شهد و اضحی جنت وصال تو مدام — آنکه آیینهٔ دل از زنگ دوئی نزداید

هرکس دیدن روی تو تمنا دارد — بخرد و بیدل و دیوانه و شیدا باید

مبتلای غم عشق تو بگردید هر آن — باید از دیده بعمری همه خون پالاید

دل چو شد واله رخ جلال الدین شاه — بیدی دیدار بتان کی دگرش می‌شاید

هرکه از جان و دل شیرین بچشد کام وصلش — وی دگر دست بنعمای جهان ننماید

خوانده شاه از کرم لطف خود ار عاصی را — از نبات و شرف سر بفلک می‌ساید

کو بسویش فکنی یک نظر شاها نه — همی از خودی تا قرب خدا پیماید

پیش و پیچ و ذنب قلبش و در فقر و ذنب — بیرهد از غش و از خبث رها آید

زنفس شوم

زنفس شوم و غدار و مطرّد — اغثنی یا جلال الدین محمد

بسی طاغی است بکار و متمرّد — اغثنی یا جلال الدین محمد

نمودم با هوا آسایش مقید — اغثنی یا جلال الدین محمد

بدستش مانده ام فرد و مجرد — اغثنی یا جلال الدین محمد

کشیدم دار فع عمد ممدّد — اغثنی یا جلال الدین محمد

چه سازم مانده ام ایکج و مردود — اغثنی یا جلال الدین محمد

بود او ارث و نا مهدت زنزد — اغثنی یا جلال الدین محمد

تو هستی شیعهٔ خاص و مؤید — اغثنی یا جلال الدین محمد

توئی قطب الهدی پیر مجدد — اغثنی یا جلال الدین محمد

تو در فقر و ذنب رکنی مشدد — اغثنی یا جلال الدین محمد

توئی حصن ولا قصر مشید — اغثنی یا جلال الدین محمد

بحق حیدر و آل محمد — اغثنی یا جلال الدین محمد

نماید ورنه در نارم مخلد — اغثنی یا جلال الدین محمد

بسوزم ز آتش هجران مؤبد — اغثنی یا جلال الدین محمد

[illegible] آن ملعون سرمد — اغثنی یا جلال الدین محمد

[illegible] بهر قسم مرصد — اغثنی یا جلال الدین محمد

کند اعدایم اندر شرع احمد — اغثنی یا جلال الدین محمد
شده روی دلم از کیدشان اسود — اغثنی یا جلال الدین محمد
بگردم از جهت قوت ابعد — اغثنی یا جلال الدین محمد
با ضلالش ز من بس جرم سر زد — اغثنی یا جلال الدین محمد
بگاه مهدی آن مولای امجد — اغثنی یا جلال الدین محمد
اعوذ منه بک ای پیر اسعد — اغثنی یا جلال الدین محمد
وگرنه با غلش سختم ببندد — اغثنی یا جلال الدین محمد
جرم ما جرم شها و احد — اغثنی یا جلال الدین محمد
ایا فخر الوری سلطان ارشد — اغثنی یا جلال الدین محمد
ایا نور الهدی برهان و مسند — اغثنی یا جلال الدین محمد
پس از حجة تو ای لایق مسند — اغثنی یا جلال الدین محمد

بگو عاصی مدام از شر و از بد
اغثنی یا جلال الدین محمد

جمالش چون تجلی مینماید — بیک جلوه دل و دینم رباید
گلستان رخش چون جان ببیند — هزاران آه هزار آه برآید
نگر زیر دو چشم آید از شش — غبار غم زرخ طرمی زداید

کند قدش ناز

کند قدش گل چو که از لطف — گره از زلف پرچین می گشاید
چو کاکل افکند بر روی سنبل — پریشان زا پریشانی فزاید
بدلداری ندارد مثل و مانند — بجز او دل بدادن می نشاید
خدا روزی کند بر عاصی روی — جلال الدین نگارش بر سر آید
دلم پرآتش از این شاه مرزبان — بچون تو شه دل آرزو نشاید

اگر یکبار گوئی این یکی بیت
سر از فخر و شرف بر عرش ساید

غنا و عزت معشوق رواج نباشد — اگر ز عاشق اذل و احتیاج نباشد
بدرد عشق فلاطون کجا علاج کند — اگر ز لعل مسیح دمی علاج نباشد
گر آفتاب ولایت ز صبح ذات نتابد — در آسمان رسالت قمر سراج نباشد
اگر نه لحظه در این حسن و عشق بنشیند — حدوث را بقدم سیر و ازدواج نباشد
اگر مرابطه با اهل دل کسی ننماید — میان او و خدا ربط و امتزاج نباشد
ز غفلت ار طلبی ملک تن خراب نما — که در ولایت ویران خراج و باج نباشد
فدای همت آن رند گوشه گیر خرابات — که اعتنا بشاهی و تخت و تاج نباشد
گر از جمال جلالم نقاب زلف ندارد — برای عاصی بیچاره ابتهاج نباشد
بنور وجه الهی که همچو مصباح است — بغیر قلب او مشکوة و هم زجاج نباشد

هر نقصانات که در حق تو بخشش پیداست — نه کم است که در دانش اندراج باشد

چنانکه آنچه را وصف در خور است بود پیدا

بود محال که در ضمیرش اندراج نباشد

اگرچه کار تو اعزاز و نازی می‌باشد — ولی شعار من عجز و نیازی می‌باشد
دلم ز هجر تو دایم چنین در افتادست — ز عشق روی تو جان در گدازی می‌باشد
خیال دانه خالت دلم مدام افتاد — خوش آن مرغی که او صید بازی می‌باشد
بناز کرده ز آن قامت قیامت کرد — کجا برابر قدش سرو نازی می‌باشد
نمودی عارض و دیدم بحسن و آن ملاحت — ز ترک و چین کی این ترک و تازی می‌باشد
بکعبه دل تو هرکسی طواف کند — دگر کجا به خیال حجازی می‌باشد
نظر بسوی گدا عیب نیست سلطان را — فتاده کی حسن از سرفرازی می‌باشد
نگه بشیوه محمود کن تو ای صنم ببین — که با شهنشهی عبد ایازی می‌باشد
هر آنکه سر ببرد بر شه جمال الدین — ز خویش بگذرد و پاکبازی می‌باشد

شها اگر نظری افکنی بعاصی خود

رهد ز عاصی و از اهل رازی می‌باشد

بسر رسید عمر لکن غم بسر نمی‌آید — ز مصر بوی پسر بر پدر نمی‌آید
ز هجر یوسف گمگشته گشته‌ام اعمی — به پیر غمزده نور بصر نمی‌آید

دلم برد یا

دلم ببرد یکی دلبری و طراری — گذشت مدتی از دل خبر نمی‌آید
گزیده خلوت و از اغیار جو تم — برفت غیر و ز خلوت بدر نمی‌آید
کنارش ز کنار رمت ملیحم حرش — ربود هوشم و دیگر ببر نمی‌آید
نمود ترک وطن ماه مهرپرور من — ز مطلع بدم آن نوسفر نمی‌آید
بزیر ابر سیه بدر من نهان گردید — ز زیر زلف رخش چون قمر نمی‌آید
جمال خویش جلالم ز دل کند مخفی — بجلوه گاه دل آن ستمگر نمی‌آید
فدای دیده حق بینت ای خدا دیده — بآن جز از رخ او ربع عشر نمی‌آید

بهر چه می‌نگرد عاصی ای علم سیما

بغیر روی خوشت در نظر نمی‌آید

نعت تو در صد قیل و قال نیاید — وصف تو در حیطه مقال نیاید
عشق من از قدر عقل و نقل برونست — حسن تو از وهم و در خیال نیاید
هر دل دیوانه جمال تو گردید — بسته زنجیر و با عقال نیاید
هرکسی سودائی در زلف تو باشد — گرچه فلاطون بود بحال نیاید
تیر نگاهت بخورد هرکه ز چشمش — آید خون اشک چون زلال نیاید
عاشق روی ترا ملامت ملازم — بر نفس او بجز غم و ملال نیاید
چشم خمار تو فتنه دل و جانهاست — ریش از آن بر دلم مجال نیاید

هست دهان تو جز ره لا تجزا | بر دل ما شبهه محال نیاید

شیفتهٔ خال تو دگر بخیالش | روضه و طوبا و ملک و مال نیاید

آنکه شود مبتلای عشق تو هجران | هست بدیش برش وصال نیاید

عاصی بعشق ار بهر چه بنگرد از دل

در نظرش جز رخ جلال نیاید

خوش آندلی که بدلدار عشق بیازد | تنش در آتش هجران یار بگدازد

کند طواف شمع رخش چو پروانه | پرش بسوزد و با سوختن همی سازد

بکنج فقر و قناعت نشسته لب بسته | بپادشاهی کون و مکان نمی نازد

چنان ز خمر محبت بود خوش و سرشار | بکوی دوست بسر همچو گوی می تازد

ز جان و دل شده مستغرق شهود جمال | جوی بکثرت امکان دلش نپردازد

فدای همت آن رند پاکباز مجرد | براه عشق بدنیا و آخرت بازد

بسوی عاصی جلالش اگر کند نظری

میان خلق زعز و شرف سرافرازد

شرابی بی خمار ده که یارم بکنار آمد | زمی بیخود دگر دانم نگارم در کنار آمد

بزن چنگ تو چنگی و تار زدل برخیز از زار | بیا ای ساقی می آر که جانم می گسار آمد

زآب آتشین آور بزن بر جان و دل آذر | بسوزان هستیم یکسر که از غم چو عار آمد

پیا مطرب

پیا مطرب بصد الحان ز نغمات اتم خوان | سرا از نو به بستان که عیدانه ز وار آمد

نواز عود و بربط و طنبور نوای ساز را بر | بهمان دل گلشن شور برم آن گلعذار آمد

بشد در انس ابکام مزن پر از می ساغر جام | چو دلبر گشته رام من بنزدم پرده دار آمد

رخش شد در دلم طالع بسان نور صبح لامع | خوش بختم زهی طالع سرم مهر وار آمد

صبا مژده بیاران بر که لطف آمد ز جانان | بیمان ریو شد تابان چو نقش بر کنار آمد

پریشان بودم از هجران بروز او دنباله ای جانان | رهائی کردم از هجران وصالش چونکه یار آمد

غم و دردم بسر آمد چو دلدارم ببر آمد | چنان گویم برآمد ز رخ دانکه بهار آمد

گلستان جمال وی عیان آمد برون شدی | دل برده پیام دهی خزان رفت و بهار آمد

شدم مست ز نگاه دو چشمان سیاه او | چو دیدم چهر ماه او بعمر دوبار آمد

چو گلزار رخش دیدم بسی دشنام کشیدم | زشوق و ذوق شوریدم روانی شیر زار آمد

ز حسنش گشته ام شیدا ز عشق چون در رسوا | بجو روحت وطن پر از دگر چه کار آمد

سر اعشق جلال الدین بیا همت دایمن | ز قید کفر دان واین دل و جانم بزار آمد

مترس عاصی تو از عصیان مدار دل که از هجران | کسی کو از دل و از جان محبت هشت چار آمد

اگر خواهی شوی ایمن ز قهر ایزد خالق | بقبش کرد شقص که حصین کرد کار آمد

هر آنکه از ولای او بود خارج نباید درد

برون شد از رد لدی هر مقام خوش نار آمد

شود آیا که یارم در بر آید　　نگارم از عنایت بر سر آید
خدا روزی کند آن روز روزی　　که ایام جدائیم سر آید
رخش جان بیند اندر دل چو گاهی　　ز شوق و ذوق چون جان بر آید
ببستم عهد جان کنم نثار رخش　　اگر چشمم که دلدارم در آید
جمالش در دلم گردد چو پیدا　　غم و اندوه از قلبم در آید
چو حسنش در جهان گردد فزون تر　　از آن رو عشق من افزون تر آید
ز هجرش عاصی گر از دل کشد آه　　ز آتش سوخته خشک و تر آید
جمالم افکند از رو اگر زلف　　ز نار چهره اش خیسنا کر آید

بسوزد ماسوی از تاب رویش
ز زیر پرده رخسارش گر آید

دل من هر دمی دلدار دگر میخواهد　　هر زمان دلبری دیدار دگر میخواهد
چو خرامیدن چون سرو ترا می بیند　　از سهی قد تو رفتار دگر میخواهد
گفتگوی لب شیرین ترا می شنود　　گوشش از لعل تو گفتار دگر میخواهد
چو نگه کرد دیدهٔ مستانهٔ تو می نگرد　　ساغر دیگر و خمار دگر میخواهد
تا بطراری گیسوت نماید نگهی　　خاطرش طرهٔ طرار دگر میخواهد
مژه و ابروی کج راست ترا اندازد　　چو نظر تیر و کماندار دگر میخواهد

بنظام

تا تجلی رخ شاه جلالی می دید　　زود دلش جلوهٔ رخسار دگر میخواهد

گر بهر آنی دو صد بار نگاهش بکند
باز از آن طلعت دیدار دگر میخواهد

عجب شهریست شهر عشق در آن جز صفا نبود　　فرای خیل معشوقان که در شان جز وفا نبود
برآرد از قفس صد غنچه در آید جرگ اهل دل　　که در دل شان بغیر از کلفت و جار جفا نبود
دل از گرد کدورت شد همه آئینه شش گرد　　نظر کن شمع روی هر دو راو پشت قفا نبود
نهی هر بو شد بی سر حرامات آخر ایحو　　بیا آنکه که در اکنون سوا کفر خفا نبود
بمعشوقی شوبند در عشقش پا بسته　　ز هر آن کز عشق شد زنده مر او را انتفا نبود
صفی آسا ظلم خوان اما تا چند چون شیطان　　کم از حق بر انا گیان خطاب اصطفا نبود
مریض عشق چو در هجران زوار خانهٔ زهران　　دوای غیر دردیشان مدد تو شفا نبود
الی الاخری من الاولی بحق تو ما سوا الله　　دلیری سیدی الا علی و مصطفی نبود
در این دوران ظلم آیین برای عاشقی عاصی　　بکس سلطان جلال الدین ولی و مقتفی نبود

رخش تا در دلم پیدا اش گشته ام شیدا
بجز روضه وطن یا دلم را اکتفا نبود

خواست دل چون نویسد بر جانان کاغذ　　گشت زین خواهشش واله و حیران کاغذ
در زبان داشت قلم چو که از آن زد دمی که　　در صبا و اسر نهان شد آن کاغذ

هر قدر حرفت که سر فاش نسازد دل گفت / چکنم عشق زبون برد دل و جان کاغذ

دانم عاشق سر خود فاش نسازد اما / عشق بنمود مرا جاهل و نادان کاغذ

من نیم خامه صفت در ید کاتب عدم / پیش عشق عاجزم و بنده فرمان کاغذ

عهد کردم که ز اغیار بپوشم اسرار / عشق بشکست همه عهدم و پیمان کاغذ

گفت مکتوب و کتابت نبرد صوفی را / نیست در وحدت او نامه و عنوان کاغذ

دفتر عارف صوفی نبود حرف و کلمات / دل آیینه بود دفتر عرفان کاغذ

گفت دل عاشق و دیوانه و رسوایم / عشق کرده است مرا بی سر و سامان کاغذ

لاابالی شدم از عشق جلال الدین شاه / عشق شاه است مرا حاکم و سلطان کاغذ

وحدت و کثرت و عرفان نشانه عاشق / نیست او را خبر از ملت و ایمان کاغذ

وحدت معرفت و کثرت ملت اهلک / هست اندر بر من واحد و یکسان کاغذ

عاصی و عاشقم و شیفته و دیوانه
من ندانم به دو عالم بجز از آن کاغذ

آمد ربیع اول و جان گشت نوبهار / برخیز ساقیا در ده ساغر میم بیار

پر کن صراحی دل را از خمر عشق / تا ناورد صداع سر عقل در خمار

زان می که هست مصطبه اش قلب مصطفی / الکوثری فشرده ید حق کردگار

طعنه زند بخمر بهشت و می طهور / فارغ نمایدم ز خیال جهان و یار

نواز مطربا

نواز مطربا نی و طنبور و ساز و عود / زن چنگ چنگ تو بچنگ و رباب و تار

برخوان مغنیا ز مقامات معنوی / شور و نوا فکن بجهان همچو موسقار

ای اهل بزم انس بخوانید ان یکاد / که جلوه کرد رخ چون آفتاب یار

در عید بس سعید در این ماه با نوید / که هم ضیاء عطا بجهان حق شعار

شکرانه در نعمت کبری این دو عید / ساقی بریز باز می ناب خوشگوار

ای مطرب است تو هم رغم دشمنان / بر ابطال بکوب و زیر و بم آغاز چون هزار

آفاق در عید بود عام خاص و عام / ملک انفسی ز بهر خود اهل است برقرار

هر کس برد نفس وی و عقل خویش / از شمس عقل گشته محو و مستتار

مکشوف شود بر او عید انفسی / شیطان نفس و وهم نماید از او فرار

در روز بعثتش بدرک رفته بود شرور / آن سامری است و شیطان نابکار

این روز شد روز غدیر است و شیعیان / شادند و منکران همه محزون و خوار و زار

شاهد و در اسامی عظمی برای آن / فرمود حیدر ز آنچه گرار و نامدار

کفشا که در ستان فرازند و بهشت / رفتند و دشمنان همه در دوزخ و دوار

مرفوع شد قلم ز همه دوستان من / بر دشمنان عذاب بیفزود و هم خمار

در هفته هم عید دوم آمده پدید / عید ولادت نبوی شاه تاجدار

سالار انبیا و رئیس عقل و نفس کل / بر او گشت ز آنچه ایمان شکار

در باطن ارچه بود مقدم ز انبیا — بود او نبی و نامده آدم بروزگار
لیکن چو بود علت غائی وجود وی — آمد مؤخر از همه در صورت و چهار
از غیب اگر نبودی شهود آنشه وجود — ننهادی پای کی شدی کون هدار
لولاک خوان ز قرب و لولا علی ز جان — این روح آن و جسم جهان آن بزرگوار
بالذات واحدند ولی صورتا دو تا — احوال باطنش بین یک و دو ز روزگار
در هیکل مبارک یا توتیش خدا — بنموده مجتمع همه حضرت چهار
لاهوت ز ذات بی بدلش جلوه بود — عالم که آمده بعدد هیجده هزار
چون نقطه وجود بسیطش نمود دور — موجود شد دائره احرف آن مدار
هفت آسمان قطب محیطش اگر بود — افلاک منعدم شدی با ثابت و سیار
شاهی که در مقام دنی جلوه گاه حق — جز مرتضی ندید بهر سوی و هر کنار
نزهه بخوان همدان و جه سیر شان — خود بد آیة الله علی میر شهوار
خواهی کز اسرار آن باشد نشان — قرآن یک آیت بس از آیات ابکار
کی می‌سزد بهیچ پی حمد و مدح او — حق را سزد چو سایهٔ حق است و هم جوار
کرد فره مداد و مهاب شو جهان — یک مدحش از هزار نیاید در شمار
باشم بذات وصف ورا اعظم آیتی — بنگر جمیل وی که از آن گشت یادگار
قطب طریقت ذهبی شه جلال دین — صراف ذوق معرفت آن کامل العیار

مرآت حقیقتی

مرآت حقیقتای ضمیر منیر وی — شد منعکس چهار ده انوار شمس دار
مرغوب در شمائل و محبوب در خصال — در علم شرع بحر و چو کوهست در وقار
بنموده مذهب دار ولایت بغیر آن — هادی و رهنمای در ابواب و پرده دار
ار سالکی سلوک نماید هزار سال — بی همرهی وی بضلالت و در شمار
اعراق نیست شعر فن اندر ثنای او — از کشف و دیده گشت زبانم درر نثار
شاها چه شود ز غایت لطف — باشی معین و ناصر و غمخوار و غمگسار
وارد آید عاطفی ز جناب تو — آورده رو بحضرت از عجز و انکسار

گر فضل و جود کن نظر افکنی بوی او
از عرش بگذران سرش از عز و افتخار

ای کعبهٔ کروبین — وی قدوهٔ قدوبین — ای قبلهٔ سبوحین — ای ماهی ولی ای
استار جلال تست — در عالم دل — انوار جمال تست — در خلوت جان
تو شاهد ماهوتی — تو دلبر لاهوتی — تو حضرت ناسوتی — تو سامع و تو باصر
تو مهبط عیسی استی — هادی طریقتی — تو خیر رفیق استی — للعابر و السائر
ساجد تو و مسجود — عابد تو و معبود — حامد تو و محمود — حاضر تو و ناظر
از بوی تو شد رضوان — وز خوی تو غلمان — نور روی تو شد ایمان — وز موی تو شد کافر
ظاهر ز تو نور حق — جا نهاده تو — هستی تو بحق ملحق — نور از تو شده ظاهر

صادق تو و عاشق تو عابد تو و شایق تو | عذرا تو و وامق تو ای واله و ای حائر
تو بنده یزدانی شاهنشه مردانی | رهننده شیطانی تو غالب و تو قاهر
جز تو نبود منعم جز تو نبود مطعم | جز تو نبود مکرم جز تو نبود شاکر
تو لؤلؤ مکنونی و اتین و زیتونی | تو قاف و تو نونی تو قطبی و تو دائر
تو روح و ریحانی تو حوری و ولدانی | تو طیر خوش الحانی در روضه جان طائر
در عشق خدا طاق شوریده و مشتاق | هم ساغر و هم ساقی هم باده و هم خامر
تو اسم و مسمایی تو صورت و معنایی | پنهانی و پیدایی تو باطن و تو ظاهر
تو نایب سبحانی در کون تو سلطانی | تو صاحب دورانی تو نادی و تو نادر
تو محشر و دیوانی تو موقف و میزانی | تو جنت و نیرانی تو حاشر و تو ناشر
تو مسجد اقصایی تو مشعر و مینایی | تو مکه و بطحایی تو طایفی و زائر
تو آیه کبرایی تو غایت قصوایی | تو حجت عظمایی فی الماضی و الغابر
تو جنب یمین اتی تو فتح مبین اتی | تو رکن رکین اتی فی الاول و الآخر
تو نور علی نوری تو حسن رخ حوری | تو چشمه کافوری لوارد و الصادر
گلشن تو و جنت تو سوسن تو و سنبل تو | نسرین و قرنفل تو درخت و ال عاطر
طالب تو و مطلوب راغب تو و مرغوب | جاذب تو و مجذوب سالک تو و ذاکر
رهرو تو و رهبر تو مهتر تو و کهتر تو | حیدر تو و صفدر تو فاتح و تو ناصر

.رقمی هروی

برقدسی قدوسی دربان شه طوسی | انظار فردوسی تو والی و تو قادر
تو شاه جلال الدین امجد شرف بیکی | ان مالک ما، وطین الطیب و الطاهر
بر عاصی بیچاره درمانده و آواره
رحمی بنما چاره ای راحم و ای جابر

ساقیا برخیز شد فصل بهار | ریز در ساغر شراب خوشگوار
سوسن و سنبل بنفشه و نسترن | نرگس و گل یاسمین و لاله‌زار
کرده کوه و دشت را رشک بهشت | باغ جنت گشته گویا سبزه زار
طوطی و قمری و کبک و فاخته | عندلیب و بلبل و سار و هزار
با هزاران ذوق و وجد و شوق و شور | جمله‌شان از عشق مولا نغمه‌سار
عود را بنواز و بربط را بکوب | تار وحدت زن بنام نام یار
مطربا ساز طرب را ساز ساز | گرم شو هنگامه بوس و کنار
نغمه شور و نوا آغاز کن | از دلم برزدا بصوت خوش غبار
یار که بود مجد الاشراف جهان | قطب دوران سایه پروردگار
حاجب دربار درگاه رضا | سر هو قائم مقام هشت و چار
ساقیا تا کی تعلل فصل گل | مردم از هجران شراب می بیار
ز آن شراب صاف و ناب و آتشین | زان شراب لعل فام و باده خوار

ز آن شراب روح بخش و جانفزا | جام او بنما رخ خوب نگار
یک دو سه ساغر بعشق روی او | پر کنم بنوا ز مائیم از خمار
کیست دانی آن نگار مهر چهر | شه جلال الدین جمال کردگار
پیر عرفان رکن ایمان باشد او | نور سبحان گردد از روی آشکار
جلوه گر گردد اگر شمس رخش | ما سوی یکسر شود مانندش ذره وار
گر شود ظاهر جلال الجمیل شه | جمله شاهان باشند او را خاکسار
کار فرما باشد او بر کن فکان | هست در فرمان او خرد و کبار
لیلة القدر است مویش روی او | بدر تابان است اندر شام تار
عارف است و واقف اسرار حق | پیش او یکسان بود سرد و حار
بحر علم و حلم و صبر است و سکون | شهر حکمت کوه تمکین و وقار
شیعهٔ خاص امیر المؤمنین | شاه مردان تاج بخش و تاجدار
چونکه ذکر حیدر کرار شد | مست گشتم ساقیا جام می بیار
ساقیا پر کن قدح پیمانه ده | بار دیگر آمدم دیوانه وار
روز فیروز است ساقی می بیار | چنگیا زن چنگ بر او تار تار
عید مولود است هنگام طرب | مطرب اسباب طرب آماده دار
یوم مسعود آمد و شهر رجب | وه چه خوش ماه و مبارک روزگار

در وجود آمد شهنشاه عرب | روح امکان پادشاه کامکار
عرصه عالم زیمن مقدمش | جنت المأوی شده دار القرار
قاسم نیران و رضوان است وی | لطف او نور است قهرش هست نار
چونکه مهر روی او گردد عیان | عاشقان گردند گردش چون غبار
غوث اعظم قطب الاقطاب او | شه جلالش بندهٔ کامل عیار
اوست میزان و صراط مستقیم | مالک دین شافع روز شمار
مرغ لاهوت است و وحدت آشیان | شاه باز لامکان عنقا شکار
عبد حق است آن شهنشاه جلیل | رب مخلوق است آن والا تبار
مظهر ذات است و مرآت صفات | خلق و امر از نور رویش پایدار
وجه الله است باسمه انتخاب | قدرت الله است صاحب اختیار
ناظر الله و غیب حاضر است | طلق رحمی است از حق یادگار
اسم اعظم باشد و کنز خفی | سر مکنون است آن ذو الاقتدار
نقمت الله است بر اعدای دین | سیف مسلول است دارد ذوالفقار
دوستانش ساکن دار السلام | دشمنانش جای شان دار البوار
ای معین و ناصر بیچارگان | ای همه درمانده ها را غمگسار
یک نظر از فیض و فضل و کرمت | کن خلاصی ننگ بی ننگ و عار

در بیابان ضلال و گمرهی / مانده سرگردان و حیران بیقرار

رهبرش شو از کرم دستش بگیر / پیش از این بنمار حیرت دلفکار

ای کریم و خود لطف رحمش نما / بالکس است و روسیاه و شرمسار

از سگان کوی شاه دین جلال

بشمرش با سگان دستی ر

ای باد صبح خیز به تبریز کن گذر / بر حضرت سفیر سفیرانه کن سفر

زان بوسه خاک درگه امظهر جلال / شمسی که کسب کرده ضیا از رخش قمر

پیر طریقت ذهبی قطب ماسوی / میری که فیض گیرد از او جمله خشک و تر

بعد از ادای رسم عبودیت و سلام / عرضه بدار حال من زار و خون جگر

کز آن زمان که دور فتادم ز حضرت / هر دم رسد غم و الم از تازه تازه‌تر

از هجر قامتش چو چنگ پشت و چشم / چون تار تصدقش جاری بر روی زر

خواهی که با خبر شوی از قصهٔ فراق / از نای دل نوای جدائی نما ز بر

یا رب چه باشد از کرم آن شاه یک نگاه

جانکاه سوی عاصی نماید که سحر

جان من از هجر جانان سوز و ساز / ز آتش عشقش دل و جان گداز

صبر و طاقت باید اندر راه دوست / تا به پایان آید این راه دراز

طعمهٔ شاهی

طعمهٔ شاهین بصعوه کی دهند / کی نماید زاغ صید شاهباز

از کجا باطل شود صیاد حق / حق ز باطل شد غنی و بی نیاز

تو بدین حالت چسان با حق رسی / کی شود ممکن ز تو احجب سرفراز

واصل حق حق بباشد نه خلق / کار بنود خلق را با کارساز

طالب حق اگر گفتم طلب / نیست جز آدم بطالب دلنواز

آدم کامل خدا را مظهر است / زان ملائک سجده کردندش نماز

گشت نور چارده ظاهر از او / اوست در میدان وحدت یکه تاز

اینچنین انسان اگر دریافتی / باب وصل حق بشد بر روی باز

بعد از این تسلیم شو پیشش بصدق / بر خود و بر ضد و بر حاجت مناز

چون تمام عشق او دریافتی / هرچه داری و نداری پاک باز

چون تو رفتی از میان او ماند و بس / داخل آئی قلب آن شاه حجاز

پس ببینی آنچه مطلوب تو بود / در دلش بنشسته با صد عز و ناز

همچنان انسان در این آخر زمان / شه جلال الدین بود فرزند راز

اینچنین آورده عاصی بردرش / تا رهد از خویش و نفس و حرص و آز

بخششش هم چشم حق بین از کرم

تا حق از باطل نماید امتیاز

ای پسر با اولیا کمتر ستیز / اولیا چون تیغ فولادند تیز
گر امان خواهی ز قهر کردگار / در امان اهل دل از دل گریز
تهمت و بدگوئی شان ترک کن / آبروی خویش بیهوده مریز
دوستان مرتضی را دوست دار / تا نگردی خوار روز رستخیز
خوانده شان مصطفی اخوان خود / احترام شان نگهدار ای عزیز
یار با جاه و ولیت شه جلال / ده بعاصی دیده دل با تمیز

هر دو عالم میفروشد بر جوی
بخشش از مهر خود کرمک بشیز

گشتم از هجر تو بس زار و پریشان که مپرس / جورها کرد مرا گردش دوران که مپرس
روز در گوشه تنهائی بگریم چو بهار / شب کشم آه و کنم ناله و افغان که مپرس
کرد زلف سیهت روز مرا تیره و تار / فتنه ها دیدم از آن نرگس فتان که مپرس
قامتم زابروی چون قوس تو گردید کمان / تیرها خوردم از آن لشکر مژگان که مپرس
نیست جز وصل توام مقصد و مقصود دگر / رنجها برده ام از دوری دلخواه بدان که مپرس
عشق روی تو چنان بی سر و پا کرد مرا / میدوم کوی بکوی تو چو گوی شتابان که مپرس
طمع دانه خال تو دل افتاد بدام / می طپد در خم آن گیسوی پیچان که مپرس
تا برقصم که خورم آب حیات از دهنت / جان بیچاره در آن چاه زنخدان که مپرس

شاه چو دل

شاه چو دل شیفته ماه رخ شاه جلال / جان برست از هوس حوری و غلمان که مپرس
خلق گویند که عاصی مدرش بر نیست / نیست باکش دگر از دوزخ و نیران که مپرس

گشت مظهر چو بانوار ده و چار دلش
بخشش نرساند ضرر عصیان که مپرس

اگر شاه جلال الدین فشاند سنبل مویش / نماند حق و ایمان گر ز زلف هندویش
و اگر از رخ براندازد نقاب عنبرین تارش / بسوزد عالمی یکسر ز تاب پرتو رویش
نباشد دانه و دامی ز بهر صید مرغ دل / بجز از خال مشکینش بغیر از چین گیسویش
ربر و عقل و هوش از عاشقان آن ترک یغماگر / ز سحر حرف غمازش ز غمز چشم جادویش
دهانش چشمه حیوان لبش جان بخش شاه من / قیامت آیتی باشد ز سرو قد دلجویش
میان یار یکتر از مو نباید در میان صفش / بود تبیان و اداد ای کنایت از خم ابرویش
گل و بلبل بگلشنها شد از قصلان رخ و بوشق / مگر باد صبا بوئی ز بستان برده از بویش
قصور و حوری و ولدان ز خشش جلوه ایوان / بود یکشمه رضوان ز خلق و علامت رویش
چو حق بنمود آمد چه دعوش خضر رنجی / سزد گر جمله انس و جان کنند طوف سر کویش

خدا عاصی را ز چنگ دیو نفس دون
نگه دارد بدست خدا اکبر و ز بار دیش

ای یار اگر کند ارث اشه بحر کرمی / بر خاک آستانش زن بوسه پس بگویش

کی پادشاه خوبان وی ماه خوبرویان / چه بود شهی گدا را که تفقدی نمایش
نشوم کم از جلالت که بعاشق حجابت / زکرامت و عنایت نظری کنی برویش
صنما بتا نگارا بخدا انما مدارا / دل زار و مبتلا را شکنی مکن جفایش
بکجا روم چه سازم ز فراق میگدازم / بود آنکه دل نوازم شود آنکه آرزویش
ز آن طرهٔ معنبر دل تارم و مکدر / نگرش کند منور ز جمال جانفزایش
از زلف همچو چوگان گشتم چو گوی گردان / هر سو بسر شتابان تا رو نهم بپایش
مجنون صفت پریشان زانگیسوی پریشان / در کوه و در بیابان غلطیدم چو گویش
از شوق وصل دلبر پا را ندانم از سر / پروانه سان زنم پر بسوزم ز شمع رویش
از سحر چشم بیمار سرگشته گشتم و زار / مفتون شدم گرفتار در دام جعد مویش
کو طره سیه فشاند دل را بخون نشاند / که گرد و عبیر ساند بر جان ز عطر و بویش
که چهره مینماید غم از دلم زداید / دل را ز کف رباید گاهی ز خلق و خویش
گه تیغ بهر قتلم از ابروان کشیده / گه تیره تا رسیده بر دل ز غمزه هایش
گاهم ز قهر راند گاهم ز لطف خواند / بر آتشم فشاند که آب گفتگویش
عاصی مدد ز هجران خواهی اگر تو درمان / رو نزد قطب دوران از شه جدا مجویش
شاها ز فضل و احسان خاکش شرف گهران / از بهر قد و پیران بنمای رفت ز رویش
قلبم ز ذنب و شرکت شاه پاک چون ز فضلت / از چشمهٔ هدایت فرمای شست و شویش

یارب چه چاره سازم

یارب چه چاره سازم دل بر در از نظارش / چشمم براه شاید آید ز در نگارش
عمرم بسر شد آخر زآن شاه خیر المفاخر / لطفی نگشت ظاهر بر بندهٔ فگارش
آیا شود که گاهی آن شه بآگهی / بویم کنند نگاهی از نرگس خمارش
شب از فراق ماهم افلاک سوز آهم / از درد ریش نگاهم عشق این بود شعارش
روزان بکنج هجران بنشسته چشم گریان / ترسم که بسپرم جان نادیده گلعذارش
هر دم در صد قیامت بر پا کند ز قامت / در محشر از ملامت شور افکند گذارش
باشم اگر ببینم رخسار به چشم / ایمان و عقل و دینم با جان کنم نثارش
ای دل شود نصیبت از دیدن چه حیرت / آن مونس و طبیبت سر باز در کنارش
در گلشن دل من زد دید چو گل تن / آن زلف سنبل من جان میشود نثارش
از نرگس نازنین یار روحیه خرامان / گرد دو کوه دیدم جان بنگر نسرو و بارش
عذرایم از عذارش انداز در خمارش / جانهای وامقانش سوزد ز برق نارش
جانم برد بیغما آن ترک که با یما / گاهی نماید احیا از بعد آیدارش
مزواله جانم از شعشعهٔ جمالم / هجران شه جلالم برده ز دل قرارش
ای یار صبحگاهی بر عرض یا بنا ای / بر پیک شاهی چه بود شوی تو یارش
بدای حضور یارش نکنی ز غم فگارش / بر رقیب خوارش ز فراق خود برارش
دیشه با ز وحدت سیمرغ قاف قدرت / دلدار ما ز کثرت ز شرک داده فرارش

ای برگزیده حق نور تو مشتق از حق   روحم نمای مطلق از قید تن برآرش

ای عاصی شورش خواهی خلاصی از غش

بار بلا بجان کش دل را بغم سپارش

عمر بگذشت ندیدیم عذار چو مهش   نه پیام و درود صبا نه گهی از خاک رهش

سوخت جان و دلم از حسرت دیدار شه   کافکند از رخ خود پرده زلف سیهش

دل من برد بیک غمزه دلش هیچ نگفت   این غریب است نوازش نکنم از نگهش

دلبرا خون دلم ارچه بریزی ز نظر   می نگوئی که اسیر است چه باشد گنهش

دل دلسوخته کاش صنما آید بدست   شاه کی ملک بگیرد نبود گر سپهش

کو شوم از تو مرا خواهی نجاتش بکند ز   چکنم جان بکنم نیت نثار ره بیش

رقم آهسته خرم آبحیات از دهنش   غافلی از سیب زنخدان لعالم بچه آرش

بت پرستی کند آئین دل دیوانه من   چند از روی بت بت شکنم کج کلهش

زاهد از زهد فروشی طلبد وصل حبیب   خامی وجهی نظر کم زنی حمق ویعهش

بره جان زغم ار قطب جهان شد جلال   بنماید زعنایت نگهی گاه گهش

از کرم خواند ار گلب درش عاصی را

نازد از فخر بعالم چه گدا و چه شهش

از کمند تا ز رویت کی تو جانم خلاص   وز سواد کفر زلفت بنور ایمانم خلاص

ختم خواران

چشم خونریزت بریزد ار چه خونم بی قصاص   او نمی ترسد مگر از در زنخ و نار قصاص

تیر مژگان افکنی هردم ز قوس ابروان   کی بیابد جان و دل زین تیر باران خلاص

تکیه با جرمم چرا پس ای نگار سنگدل   جان و تن در بوته هجران گداز چون رصاص

شیوه خوبان ز سابق گوئیا خون ریز بود   دلبرا بر تو ندارد شیوه فائق اختصاص

بار الها بر دل سلطان جلال الدین نگر   کز نگاهای عنایش گرد اندر جرگه خاص

ای محب چارده معصوم و محبوب خدا   نادی فخر مذهب قطب و آقای خاص

علم تو علم لدنی است و فهم عندالله اکبر   نی ز ظن و نی ز رای و ز قیاس و اخراص

سالکان منهج حق و صراط مستقیم   باید آداب سلوک از تو نمایند اقتباس

یاد می آرند هرگه عاشقان خیار تو   وجد و حالی آورند و ذوق و شوق و ارتعاص

چه بود ایکاش من زاکسیر عشقت ذره

بر مس قلبم زنی تا همچون زر خالص

جمال حضرت جانان عیان از آن عارض   پدید وجه خداوند جان ز آن عارض

سفر خوبی و لطف و کان حسن و ملاحت   ظهور حور و قصور و جنان ز آن عارض

اگر تو طالب آبحیاتی همچون خضر   بجو ز چشمه حیوان نشان ز آن عارض

خبر ز وحدت و کثرت از لطف دلبری   نگر بخال و خط و گیسوان از آن عارض

قیامت از طلب الف قامتش بنگر   پدید جنت و نار عاشقان از آن عارض

ز عطرهای بهشتی سرشت ار خواهد — بوی طرهٔ عنبرفشان ز آن عارض
شراب کوثر و کافور و سلسبیل و طهور — بجو ز لعل لبان و دهان ز آن عارض
ببین تو نور خدا در رخ جلال الدین — ضیاء ارض و سموات و آن ز آن عارض
تمام سورهٔ والشمس و آیهٔ نور — کتاب و مصحف و قرآن بخوان ز آن عارض
نماز زیارت رکن و صفا و مروه حجر — مقام شعر و بیت الله‌ها ز آن عارض

گر عاصیا تو بخواهی بکام دل برسی
ببوس سیب زنخدان نهان ز آن عارض

کرده تمام کار جهان حسن و جمال از تو حسن — بر همه دلبران شه سجده در که تو حسن
آن و ملاحت نمود غارت جان و عقل و دین — لشکر ناز تو گرفت کشور دل بطول و عرض
کشته ز نار عشق تو دل چو بهار آتشین — آه اگر کشم فتد نار بآسمان و ارض
انچه بیایدت ز دست جور و عتاب است — نیست بجز تو دادرس تا که کنم ز ظلم عرض

عاصی ز نشئه جلال و این دل برد اگر برد
غیرت عشق حق کند ستر ز منش جدا و فرض

پوشیده زمان صنعت هستی ز آن خط — نوشیده ملک آن شربت مستی ز آن خط
این ما و منی نبود در کتم عدم — کعبه عیان شد و بستی ز آن خط
آغاز دمیدن چو نمود از رخ یار — رخ داد بنفشه را شکستی ز آن خط

گر عقد عقال

گر عقد عقال پای عاشق نشدی — بیکر و شعار بت پرستی ز آن خط
دلجوی نگردیش اگر عارض دوست — جان و دل وی بخون نشستی ز آن خط
از دانهٔ خال و تار و لدار منه — سر رشتهٔ جان و دل گسستی ز آن خط
در طرف خط ار چشمهٔ حیوان نبدی — هستی ز حیات دست شستی ز آن خط
جان ار نه بنفشه زار نخجیر امید — کی لاله و گل ز دل برستی ز آن خط

دیدی چو جمال شه جلال الدین را
عاصی ز خودی خود برستی ز آن خط

چون بنوشت عشق حق طرف رخ تو دو خط — جمله صحایف و کتب نسخ نمود دو خط غلط
نامهٔ عارض ترا چو نکهت غبار خط گرفت — حسن تمامی رقاع گشت شکسته و نقط
مصحف روی خوب تو نازل اگر ز حق — دفتر گوهر را چو ذره بکشیدی در سمط
زلف چو لام الصنم با لعل شدی — الف قدم یار دل گشت مثال دال خط
چون دو زلف تو نمود عیان نقطه و حد از بیان — کثرت حرف کم ز نقطه گشت بند و ضبط
غمزهٔ چشم مست تو عقد ربودی از نزم — گر نه بتار طره‌ات بسته شدی و هر شرط
گیسوی پیچ پیچ تو آمده دام مرغ دل — دانهٔ خال هندوت خوار گنه چو ملتقط
لعل لب و دهان تو خواهم اگر ز حق — شکر و شهد در گلی نکشیده زین نمط
بخورم ای ملک چنین خون ز فراق — عشق تو با کلام عیان گشته بر در مختلط

درد و بلای عشق تو کرده احاطه ام چو بحر / جان و تن و دلم در آن غوطه زنند همچو بط

تا که به شه جلال دین عاصی خسته بسته شد / اشک ز دیده از غمش گشته روان چو شط

شیعهٔ خاص چارده بندهٔ مخلص حضرت است / هست بعلم مرتضی سینه اش عیبه و سفط

سلسله اش ز عشق و غم همچو نسب ثابت است / ام سلاسل است آن منهج اقوم و وسط

هر که بدوست معتصم چنگ زده بحبل حق / وانکه از وست منفصل عاقبت اوست محبط

دوستیش هر آنکه گزید رفت بجنت نعیم

دشمن او وقود نار است ز خلد منهبط

عاشقان را بود نصرت یزدان حافظ / عارفان را شود از طلعت سبحان حافظ

ما نداریم جز از کهف ولایت کهفی / سالکان را شود از شاه شه مردان حافظ

همه عالم به پناهی و بجاهی نازند / بس بما خانهٔ دل خلوت جانان حافظ

هر کس از زاهد زمانه بکسی معتصم است / بر ما رشتهٔ آن زلف پریشان حافظ

در گلستان بخزد بلبل در شاخ گلی / بهر ما قامت آن سرو خرامان حافظ

یا شه کون و مکان تشنه گرانی بدوا / بهر ما لعل لبان چشمهٔ حیوان حافظ

اهل ظاهر بصر رقانع و از معنی دور / نزد ما روح جهان باطن قرآن حافظ

همه مخلوق بحرف و بزبان معتقد اند / پیش ما قلب سلیم و دل نورانی حافظ

حافظ جملگی و اهم است خود شان ما را / فضل حق عشق خدا کامل انسان حافظ

کتبه جانی ابو العلا

کشته عابد بعبادات و لطاعت مغرور / بر محبان علی مهر امامان حافظ

خلق گویند که ضیاء از سه و مهر اولی است / دیده کامل همه جا از رخ رخشان حافظ

حارس دین بر عاقل علماء اسلام است / پیشه عارف بعیان حجت دوران حافظ

هر کرا ملجئی و منجئی گیک عاصی را

نظرش بجلال آمده شاهان حافظ

ای مغنی ازل آور سماع / دور گردان از سر رندان صداع

یاد ما افکن ز نغمات الست / روح را رقصان نما از استماع

ساقیا از جام وحدت باده آر / سکر اندر کثرت هیچ و دعاع

جان ما را بیخود و سرمست کن / تا رهیم از نفس و عقل پر خداع

ز انتقام خمر عشق المرتضی / عمر ما باللعب واللهوات ضاع

آمدیم اینجا بکسب معرفت / نی بکسب جاه و دنیا و متاع

ما نه مصنوعیم بهر لهو و لعب / من لنفسی آیه آیات اصطناع

واصطنعتک لنفسی گفت حق / نی برای جمع اموال و ضیاع

هم خلقتک لاجل گفته او / نی ز بهر خشم و شهوت چون سباع

خوان ز قرآن ان الله اشتری / بهر جنت گفته ان حق ابتیاع

گر تو خواهی جنت و قرب خدا / از لباس ما و من کن انخلاع

چون لباس ما و من بنمودی خلع — منخلع کردی بانواع خلاع

از زمان در حقی و با حقی ⁂ — کرده در رتبت اهل جنت اجتماع

لیک انا واستیت بی ظن پیر — کی شود خلع و پذیرد انقلاع

موتوا قبل ان تموتوا گوش کن — رو بگیر اندر بر پیر شجاع

چون بمردی گشتی از بهر خدا — نی ز بهر بازی و لهو و رتاع

چون بمردی وجه حق بینی عیان — قال فرعیت یرنی انقطاع

کیست پیر ایندم جلال الدین راد — زو کنند اطفال عرفان ارتضاع

در طریق دهچه قطب اوست — در دلش شد جلوه گر حق بی قناع

هست قلبش مظهر سبع المثان — دارد از اسرار شاهان اطلاع

هر که باشد نطفه اش پاک و حلال — کی نماید از ولایش امتناع

و آنکه زاده از حرام و گشت کور — منکرش گردد چو یار دار ابتداع

چه بود ار عاصیت را از کرم
بخشیش از جرمش و غیرت انقطاع

ساقیا می ریز در جام و ایاغ — تا شوم سرشار و مست و تردماغ

ز خم میخانهٔ عشق ع — که شود با صبغة الله انصباغ

خیز و آور از خمار نفس و عقل — و ز خیال کفر و دین بخشم فراغ

ایکه

ایکه هستی طالب این میکده — گیر از قطب جلال الدین سراغ

چار عین خمر جنت منبعش — قبه لا غول فیها بی تباغ

انجلا لی کز ملوک جنت است — حب و بغضش آتش است و خود داغ

پادشاهی کز کرم بر عاشقان — داده نعمای ولایت با سباغ

عشقه نار و قود موصده — کز نفش گیرد جنت دلها کشت و داغ

لو رایت و چار را انظر ایت — قلت و ما للرسول الا البلاغ

شد سبیل او صراط مستقیم — اتباع الغیر کفر لا یساغ

آنچه گفتم قول حقست و امام — منکرش و آن کمتر از زاغ و کلاغ

خواهد عاصی ذره از مهرت شها
تا رهد از مهر جاه و مال و راغ

تا که بسلسلهٔ ذهب بست مرا شه نجف — رسته شدم ز رنگ و ظن یافتم علم لو کشف

کیش و طریقه هدی گر طلبی تو از خدا — زین ره حق تشو جدا عمر عبث مکن تلف

سلک و مشرب قدیم منهج و مذهب قویم — کو بت صراط مستقیم این بود اکبر من خلف

هر که در آن رهی شود ز حقش آگهی شود — جان و دلش بهی شود عز بیابد و شرف

سر خدا که می فروش کرد نهان ز عالم او فش — ای ز پیر ما نیوش باب تو رمز فن عرف

چون زدر خروش صوت حق آمدی دادکش — هیچ میان بغیر عشق خویش و هو انصف

در رهٔ عشق ز ابتلا تیر بار در بلا | لا بکند از روز نی جان ز ولا تا بدف
عشق ترا گو بدار از دل و جان خود بگذر | جان و دولت بوی بر عشق بگرو لا تخف
از دل و جان چو بگذری باشد عشق ثمری | قطب جهان و رهبری فیض رسان بهر طرف
قطب جهان در این زمان هست جلال دین از آن | لشکر شاه عشق از آن در دلش کشیده صف
حسن رخش هر آنکه دید گل ز وصال او چه دید | دست ز خویشتن برید چو زنان مصر از شعف
بر نی هفت بند دل چون دمد آن نی شکر | جان بدهد ز آب و گل رقص کند بچنگ و دف
آنکه ز دوست عشق جو عاشق و آدم است او | و آنکه ز روی برتافت روش چو خفاش ضعیف
قلب وی عرش کردگار نور حق از روی او آشکار | او بصفات هشت و چار هست بذات متصف
ز آتش هجر آن صنم گشت گداخته تنم | شب همه شب فغان کنم زو جدائی ربابی تفیف
وصف چو من ز آل کی نزد آگهی انگ | هست شبه برد که پیش جواهری خزف

عاصی زار را شها نیست جز از تو ملتجی
هست ز فضلت امیدها عفو گنه ز ما سلف

هر کسی از جان شود جویای عشق | جان ببازد باید اندر پای عشق
بگذرد از دل ز خویش و ماسوی | هر که باشد در سرش سودای عشق
نشکند تا او طلسمات چهار | کی بیابد گنج ناپیدای عشق
حیث و تیتم ز نقشش سر زند | چون دلش بیند رخ زیبای عشق

ملکی مالک

کاشی مالک خواند بی جان | بشکرد از جان چو بر سیمای عشق
سر احبت عیان گردد بوی | از ظهور کنز با اخفای عشق
جلوه گر چند ز هر سو وجه هو | فهم آن دم رمز ما او حای عشق
قاب قوسین و دنی ظاهر شود | در دلش از لیلة الاسرای عشق
نازل آید ما کذب ما رأی | در فؤادش آیهٔ کبرای عشق
ننگ دارد عاشق از ناموس و ننگ | عار باشد نام بر رسوای عشق
از عقال عقل رسته عاشقان | هست پابند جنون شیدای عشق
رسته از کثرت یکی خورده اند | جام وحدت از خم صهبای عشق
از دعاوی لاف از خود کی زنند | نیست دعوی‌شان بجز دعوای عشق
جمله کرده نفی لا نوشیده‌اند | بادهٔ اثبات از الای عشق
باخته حسن عشق هست بیت‌شان | برد لا و الای شان یغمای عشق
رقص وحدت آورند اندر سماع | نای حق چون دمد بر نای عشق
رایت انی انا الحق بر زنند | در فراز گنبد خضرای عشق
کوس یکتائی نوازند از درون | پیچ زد اندر دو شش بی پهنای عشق
اینهمه کلمات را قائل حق است | گرچه ظاهر گشته زاو لیلای عشق
چون شجر کو گفت انا الله برملا | با کلیم الله در سینای عشق

یاد می آرند نغمات الست / از سماع صوت روح افزای عشق
غلغل و غوغا فتد در نه طبق / چون از ایشان سر زند غوغای عشق
شور مستی افکنند اندر جهان / از صدای هی هی و هایهای عشق
می شود قائم قیامتشان تمام / چون خرامد قامت رعنای عشق
سائرند اندر مکان در لامکان / با همه لامکان پیمای عشق
در ریاض ذات و اسما طائرند / با پر بال و شهپر عنقای عشق
ارض امکان را تمامی پی سپر / کرده اند از همت والای عشق
کان قند و نیستان شکرند / کام ایشان خورده چون حلوای عشق
کرده نازل بهر ایشان کردگار / بارها هم من و هم سلوای عشق
از طعام و از شراب این جهان / بسته لب خورده از نعمای عشق
از نعیم ربهم می کش همه / گشته ساقیشان علی مولای عشق
چار نهر و پنج چشمه در بهشت / ساقی آن نهرهاست ابقای عشق
حب و بغضش کفر و ایمانست و بس / لطف و قهرش دوزخ و طوبای عشق
ذات او ممسوس با ذات خداست / گفته احمد ختم الانبیای عشق
حق معه او مع الحق بالیقین / داند این حق آنکه شد بینای عشق
صادر از وی سبعة الانوار دل / ظاهر از آن ذره بیضای عشق

تاج دارد

تاج دار و تاج بخش اولیا / سر بسر سر سویدای عشق
شهسواری که محمد شه جلال / هستش از جان بنده و مولای عشق
الجلال الدین که در فقر و ادب / شد سرآمد بر همه ابنای عشق
الولی حق که آمد قلب وی / عرش رحمن مسجد اقصای عشق
رو بمعنی قلب عنبر خوار آن بدان / قلب او را منزل و ماوای عشق
مظهر حق عکس صاحب زمان / آمده آن گوهر یکتای عشق
چارده معصوم را آثار صاف / نیست جز آن لؤلؤ لالای عشق
شیقنا خوان میان اندر شعاع / غیر نور شمس بی همتای عشق
چون بود مقتول تیغ عشق یار / خون بهایش شد حق اعلای عشق
چنگ زن در رشته گیسوی او / زلف او دان عروة الوثقای عشق
باب علم حق بنقشش گشته باز / آمده از جان و دل دانای عشق
چون ز روح کل روحش منشعب است / گشته روحش ذروه علیای عشق
عقل او مربوط با عقل کل است / زان بپا شد ذروه سفلای عشق
متصل نورش بنور اله چو شد / کرد جا در قرب او ادنای عشق
عاصیت طاهر ز عصیان کن تنها / غوطه ور بنماش در دریای عشق
وارهانش از هوا و از انا / وز مخنهای ره دعوای عشق

ده نجات او را ز غرقاب سلوک   ای که هستی منقذ الغرقای عشق

خارجش گردان ز حزب هالکین

چون شدستی منجی الهلکای عشق

ای خدا توفیق گردانم رفیق   تا بیا سائی کنم طی طریق

در ستایش راز من خوش شو دگر   اولیایت را نمایم بر شفیق

حب دنیا از دل من دور دار   تا شوم از دو رخ ویران عتیق

قلب پر دردی و سوزی کن عطا   هرچه غیر از عشق تو بنما حریق

قلب و جان جمله سالک که هست   کن ز نور عشق شه جلال الدین غریق

آن ولی که در این دور زمان   بر ولایت او ز جد بیت او حقیق

صاحب الدهر و امام انسیان   مرتضی که مصطفی را بد شقیق

کرده تصدیق و ولدیش هرسه تا   نیست ایشان را چو او خود صدیق

عاصی شرمنده را یا ذا الجلال

ساز از دل بر جمال او عشیق

صیت حسن تو گرفته زمین تا بسمک   پیش چوگان در نفت شد چو گوی فلک

تو سلیمانی در اقلیم ولایت حکمی   هست در زیر نگینت پری و جن و ملک

عاصی کعبه کوی تو ندارد غم راه   پر بیابان تیه اندر ره تو خار و خسک

ز دو جی

نرد عشق رخ تو هر که بباز د باید   باخت در اول ره خویش و همه آنچه ملک

نیست مانند تو در دلبری و عیاری   دل ربودی ز کفم زلفی دزد انه فلک

هر که در کشتی عشق تو نشیند ناجی است   وانکه در رزید تخلف ز ولای تو هلک

شیعه چارده قطب سماوات وجود   کشته حجت عصر است بلا ریب و شک

خواهی گر شیعه با نظری در شمس و شعاع   اولیا را شمری از ره باطن همه یک

خواهی اگه شوی از وحدت مردان خدا   آینه دل بزدا نقش دوئی بنما حک

لطف تو ز فیض ز فیاض بحق   گشته از امر تو افلاک ز اندر هم و تک

هادی و والی است بنیابت توئی تو   غضب حق تو بسی بد بود از غضب ملک

نیست در فقر ذهب جز تو کسی رهبر و قطب   مدعی کافر و مشرک بود و زاهد درک

یارب با سایه سلطان زمان شاه جلال   از سر عاصی بیچاره مگردان تو ملک

چه شود شاه عالم که ز اکسیر نظر

پاک بنمائی دلش از غش و چون زر محک

شه دین جلال توئی با جلال   ز ذره کرم بنما جمال

ز تو نور رخ انور است   سپه ظلم شد پایمال

توئی مظهر و چارده حق   توئی آینه بعلی و آل

شه خدا توئی ای شها   نبود ترا شبه و مثال

زکر و بیان تو مقدّمی　　تویی ظلّ حضرت لایزال
ز فهیمان تو معظمی　　تویی نور قادر بیهمال
تویی نور دل تویی جان و دل　　دل و جان همه ز تو با نوال
همه صوفیان ز تو باصفا　　همه واصلان ز تو با وصال
ز تو شد قمر و بتوش یقم　　چو تو حسنی و چو تویی کمال
بلغ العلی بکماله کم　　تو چه اکملی حسن الخصال
کهی شمسی و کهی اختری　　کهی بدری و کهی چون هلال
کشف الدجا بجماله کم　　تو چه اجملی شرف الفعال
ره و رهبری دل و دلبری　　ز تو عشق و شور ز تو وجد و حال
چو نمی‌شود بتو پی بریم　　ز تو قانعم بهمین خیال

برد عاصیا نه آشنا
چو تو عاصی نشانی نبال

شه جلال ای قطب عالم مرکز حزن و جلال　　آسمان مجد و رفعت شمس افلاک معال
اختر برج سعادت کوکب دری عشق　　ماه اسپهر ولایت شاه اورنگ کمال
حاجب دربار دربار شه دین بوالحسن　　شهر علم و حلم و حکمت کشف سبحات الجلال
عین کافرتی ذات و مظهر اسم و صفات　　ذات بی‌شبه و شبه را الفقر و تشبه و مثال

بقیه حال

عینه خاص و خاص یزدان بی‌شبه و شبه　　شیعه بالاختصاص مرتضی و اهل و آل
نایی نای محبت مطرب اهل حضور　　ساقی خمر شهادت شاهد بزم وصال
بلبل گلزار وحدت نوگل بستان هو　　در خیابان حقیقت تازه سرو خوش نهال
ای قیامت قامت ای وشمس از تو تعلیم بر　　مهر طلعت بدر جلوت دلبر نیکو خصال
مجمع آن دلطافت نخبه اخوان　　یوسف مصر ملاحت شوخ با غنج و دلال
کنز مخفی را تو مظهر جنب ذاتی ذات تو　　خلقت خلق بهر عرفان تو شد ای بی‌همال
کان الله آمدی چون گشتی کان لله　　هر که نشناسد ترا باشد ز اصحاب ضلال
پیر عرفان تر امانت رسید که این　　ظلّ یزدان نور سبحان عکس عشق لایزال
در عبودیت که کنه آن ربوبیت بود　　گشت کامل بر زرخ آمد پس بی‌مثال
هر که بشد طالب و فر سعادت بر ایمان　　کو برد غواص شد در بحر عشق بی لاآل
عقبه قصر ز درگه کنه ذات احدیت　　طایر ادهام را گم پر بریزد پر و بال
میهمان خوان فضل و رحمت خاص و عام　　ریزه خوارت جمله عالم روز و شام و ماه و سال
ای تهمتن قضا دربان کریم در انعطاف　　ای نبی فطرت علی همت ولی ذوالنوال

عاصی بیچاره درمانده را شو دستگیر
دارهانش از قید نفس و تن عقید و دل خیال

چه شود یک نظر با مجد شرف شاه جلال　　الفقی بر من مسکین کنی فارغ ز ملال

سالکم اندر رهت ای پادشه کون و مکان / لطف فرما و مرانم منما رد سؤال
گر برانی نروم غیر توام نیست پناه / عید آتی تحفه جز بوی حراجه آل
برقع از رخ بکش و بر دلم جلوه نما / جانم از هجر ملول است رسانش بوصال
فانیم کن ز خود و باقی بخود گردانم / محو معلوم کنم محو بکن وهم و خیال
سازم عارف بحقت تا که شوم عارف حق / زانکه عرفان تو شد معرفت نور جمال
هر که ره یافت بتو ره بخدا یافته است / وانکه نشناخت ترا گشت ز حزب جهال
ناامیدم مکن از در که توئی قطب جهان / هادیم شو بحقیقت برهانم ز ضلال

گرچه من عاصیم و دست تهی نامه سیاه
لیک ترکان کرم برنهی بحر فضال

باش آیا که شود بحر مبدل بوصال / بنمایدمه بمهر رخ از پرده جمال
آید آنروز که رخسار چو خورشید نگار / بدلم جلوه کند ز پس حجاب جلال
گشت گر کعبه وصلش بمن از راه نصیب / نذر کردم شوم عاکف بحریمش مه و سال
عهد بستم که کنم جان و دل خویش فدا / بزنم بوسه اگر بر رخ او اندر خال
دیده ام روشن و بینا شود و بخت جوان / بویم ار پیرهنش نشئه بمصر اقبال
مگرم یوسف گمگشته بکنعان آید / ورنه بیت الحزنم جایست و دلم پر ز ملال
شوخ این دلکاهش بنا جور و جفا / ترسم آهم زند آتش بمه و مهر و هلال

فارغم از الم

فارغم از الم در رخ دلبرانت جانان / تا شدم شیفته زلف و رخ شاه جلال
مجد الاشراف محمد خور سپهر ولا / قمر و نجم هدی مطلع انوار کمال
پیر سید که دنب قطب سماوات وجود / مظهر حجت ثانی عشر انجم مثال
شیعه خاص علی حاجب دربار رضا / آنکه بمعرفتش معرفت اسم جلال
خواهی از نار فراقش چو خدمتی عالی / چوب خانه صفت ناکن ایام و لیال
معتصم باش بحبلش که جه لا انفصام است / نقص هست بحبل اسم و پیغمبر و ال
رابط اخوان مرابطه بدش کرده بزرگ / ماء توحید و ولایت تو ز آن بحر زلال

طاعت و خدمتش را بگزین صبح و مسا
شاید از فضل و عنایت برهانت ز ضلال

ای مظهر حق شه دو عالم / وی مفخر دودمان آدم
ای پیر طریقت و حقیقت / وی صاحب شرع و دین خاتم
ای عالم سر و الخفیات / وی روح قدس ز تو مسلم
تو زبده و نخبه زمانی / تو قطبی و بر همه مقدم
بر جمله اولیا تو سرور / وز جمله اتقیا معظم
نام تو علی و ذات اعلی / بر خلوت کبریا تو محرم
ای شاه جلال برتو مظهر / اقلیم رضا تورا مسلّم

ای شه مقنع آگهی ... ای نور خدا و اسم اعظم
لطفی بنما بعاصی زار ای بحر سخا و لی اکرم

از پرتو روی عالم آرات
برقی بجهان شکاف مظلم

بشکر خدایا بر حال زارم از هجر دلبر بس دل فکارم
ای چرخ گردان ... ز دوران گردی زغدوان در راز نگارم
از تار مویش روزم شده تار وز تار رویش اندر شرارم
چشمش زند تیر ابروش شمشیر کرده چو نخجیر صید نگارم
دل گشت سوزان از درد هجران سرش با فغان لیل و نهارم
از درد فراقش مردم بروید گلهای حسرت اندر مزارم
که دل نوازد که جان گدازد که عشق بازد آنماه پارم
گاهی پیاپی می ریز دم می که گویدم نی سازد خمارم
نغمه سراید که با دف و نی که غم زداید با چنگ و تارم
رفت از برم دوش برد از سرم هوش جان گشت مدهوش شد دل فکارم
رخساره بنمود دل از کف بربود مجنونم نمود و بس بیقرارم
گفتم بدلبر ای ترک چگل تا ماند ای گل آن یار کارم
گفت ای

گفت ارای بیدل خواهیم بسمل از دل برو هم جان کن نثارم
رستم پس از این از آن و از این باشد آن گزین دل و دلدارم
بستم من از جان این عهد و پیمان با حی سبحان با کردگارم
کاید گر از در آنماه پیکر در مقدمش سر از تن برآرم
بینم چو رویش چوگان مویش گردم چو گویش سر بر سپارم
آن مهر خاور کز ذره پرور شد از لحد سر من چون برآرم
کی نور یقین گردد هم قرین گر جلال دین نگردد یارم
ایشه جلالم بشکر بجالم ایمه جمالم تو غمگسارم
بر ده و چهار در تر چهار تو آئینه دار ایحق شعارم
از جانب رب در فقر و نسب پیری مهذب قطب و مدارم
در روز و هیچ با نفس اعدی هستی بعد ... ایشه ... ازرم
قوت شریعت خلعت طریقت حالت حقیقت ای با وقارم
شه عرفان همه با عرفان تو ... مثال ایحق خود ای تاجدارم
ای با مروت کان فتوت چه بود گر رحمت کردی غمخوارم
ایجد الاشراف دی پاک از اوصاف دل کن چو زر صاف از غش و بارم
هستم من عاصی غرق معاصی بخش خلاصی از قهر و نارم

رانی ز کنیدر آیم ز دیگر — جز بابت اسیر کی رو کدارم

گر رو سیاهم گم کرده راهم
جز تو پناهم شاها ندارم

از وای تو جانا دست طلب دارم — یا در فراق میرم یا کام دل برآرم
اندر سراغ کویت هر سو دوم چو گویت — یا رو بخصم بر رویت یا جان و تن سپارم
هستم در آرزویت بنهاده چشم بر رویت — یا یابم عطر و بویت یا سر بر آستان گذارم
تا هست تنم جانی جویم ز تو نشانی — یا در برت نشانی یا رانی از کنارم
از جستجویت آنی غافل نیم تو دانی — یا بر درت بخوانی یا بیکسی گسارم
کی از تو دل ببرم تا در برت بگیرم — یا میزنی بتیرم یا میشوی تو یارم
نبود بجز تو میرم از در گهت نمیرم — یا بکشی ای امیرم یا میدهی تو بارم
زاهد چو می طلبکار تا که رسی بدلدار — یا آن بزهد و انکار رو می کنم بخوارم
عاشق چو می خریدار تا که شود پدیدار — یا آن بوهم و پندار روی کوی حق نگارم
ای شاه دین جلالم از هجر با ملالم — یا بنگری بحالم یا گردی غمگسارم
ای ماه با کمالم نی عاشق جمالم — یا بشنوی مقالم یا کوی من عدارم
از تو ترا بخواهم مشتاق یک نگاهم — یا باشی تو پناهم یا می فنای خوارم
نی بنده و تو شاهم عاصی و روسیاهم — یا عفو کن گناهم یا کش ببوی یارم

اگرچه ایشه خوبان

اگرچه پیشه خوبان نمیکنی یادم — ولی بهیچ رسد ازغم تو فریادم
بدین وصل تو گرچه نمیرسد دستم — ولیک با الم و درد فرقتت شادم
بس است اینقدر آزار بر دل زارم — مگر نمی‌شنوی آه و ناله و دادم
کمند زلف تو تا گشته پای بند دلم — ز قید ملت و آیین و دین آزادم
بهشت حسن جمال تو چون نصیبم شد — ز فکر جنت و حور و قصور افتادم
تنم ز عشق تو چون پسته غشیم شد — خط اگر نه تو شیرین و من چو فرهادم
چو طفل مدرس عشق جلال دین گشتم — بطالبان علوم طریقت استادم
غریق معصیتم عاصیم تهی دستم — جز از محبت او نیست توشه و زادم

چه میشود بگدائی چون من کنی نظری
که سالهاست شها بر در تو ایستادم

طالب حق پا قدم خاک ره ولی دین — تا که بروید از دلت لاله و سرو یاسمن
تا نشوی در او فنا ره نبری سوی لقا — گر تو طلب کنی لقا رو رخ انور ببین
روی ویست چون قمر زنده نیست بکمال نور — چشم چو نرگسش نگر جادوی سحر آفرین
موی ویست شام تار برده کف مرا قرار — ابروی او چو ذوالفقار که بقتل من کمین
خال لبست سنگبار حال دلم از او فگار — خط چو بنفشه جویبار لعل لبش چو انگبین
مظهر نور ذات اوست آینه صفات اوست — مظهر کاینات اوست کنز خفی در او دفین

کشف حقایق است از شرح و تقریر او … حق حقیق است او بندهٔ رب العالمین
ظاهر از وست امر حق سرّ از او ماست خلق … دائر از وست نه فلک اوست قوام ماء و طین
کاتب دفتر قضاست صاحب ملک ارتضاست … نامش علی مرتضی است اوست زهی حب مخلصین
دست خداست دست او لامت خداست امت او … کون و مکان تبعیت او اوست ظهور اولین
اوست بمهر جبرئیل اوست شراب سلسبیل … اوست ظهور و سپید اوست بهشت و حور عین
بر همه خلق سرورست شهر علوم را درست … رهبر و راه و رهبرست قطب ولا رکن دین
ای حق حق نمای ما جام جهان نمای ما … قائد و رهنمای ما ای تو کتاب مستبین
نخبهٔ اولیا توئی قدوهٔ اصفیا توئی … وجه اتقیا توئی قبله توئی بعاشقین
عرش برین پای تو طوبی و سدره جای تو … صبح ازل برای تو هستی بر لامکان مکین
میر شریعت است او پیر طریقت است او … سرّ حقیقت است او اوست معین سالکین
صبر جمیل شأن او اجر جزیل شاد او … خیر سبیل شأن او اوست صراط مستعین
شمس ولایت است او بدر رسالت است او … نجم هدایت است او و ابو ائمهٔ بهین
اوست جمال ذوالجلال اوست جلال لایزال … اوست مثال بی‌مثال ای شب است او را برین
مجد شرف جلال دین شیعه بود بآن مهان … بنده کی در شکرین گر نه توئی ز سالکین
عاصی شرمسار را آنکه فکار و زار را
خستهٔ دل فکار را اوست معین سالکین

ای بدر تابان

ای بدر تابان در دل فروزان … ای مهر رخشان در ستر انسان
لطفی بفرما یکجلوه بنما … تا گرددم جان از شوق رقصان
ای نور الانوار ای ستر الاسرار … ای شمس ادوار ای نور یزدان
چه شود که یکدم باشی تو همدم … با این کمینه از جود و احسان
ای شوخ طناز برقع برانداز … تا قلب ویران گردد چراغان
ای روح چون گل وی موج سنبل … زین زار و گریان رخ را مپوشان
ای اسم اعظم وی وجه اکرم … ای ستر افخم ای وجه رحمن
چه بود که گاهی بکنند نگاهی … بر بی‌پناهی از فضل سلطان
تو شاهبازی تو پاکبازی … تو سرو نازی در باغ ایمان
گاهی تو بلبل که شاخهٔ گل … گاهی دلی ای بر می پرستان
حسن تو پیدا از چشمه دارچون … هستی تو پیچان مانند سبحان
گه دلربائی که جان فزائی … از دل ربایان بر نازنینان
تو عشق و شوری وجد و حضوری … غلمان و حوری تو خلد و رضوان
گه سلسبیلی گه زنجبیلی … که عین کافور که آب حیوان
روح و روانی ای روح و ریحان … جان جهانی و یکان جانان
گه شاهدی تو که ساقی تو … بر عشق بازان در بزم رندان

ای ماه افلاک ای شاه لولاک — ای تاج املاک ای قطب دوران
رحمی بحالم کن بس فگارم — دیگر ز هجران کمتر پریشان
رکن الرکینی حبل المتینی — حق الیقینی ای پیر عرفان
گاهی شهی تو بر تخت شاهان — گاهی مهی تو در چرخ گردان
ظل الهی بی حد و پایان — کنهت کماهی ناید باذهان
گه درد نوشی که خرقه پوشی — گاهی خموشی گاهی خروشان
ای مظهر حق ای مظهر خلق — ای حق مطلق ای رب امکان
عیبی ندارد گر رحمت آرد — چون تو گدا را همچون تو خاقان
تو حکمرانی در کل ازمان — فرمان روائی بر جمله اکوان
گر کردی خمار که بندی زنار — بر خمر نوشان در دیر رهبان
ای محو موهوم ای صحو معلوم — ای علم مکتوم ای صبح ایقان
ظن و گمانم وهم و خیالم — تبدیل گردان بر نور و برهان
با این شئونات آنات و ساعات — کی یابدت راه عقل سخندان
ذاتت جمع شئونات ولی شد — حق زان جمع شئ گردید اعیان
ای شه جلالت بنده بقربان — نور جمالت از وی نمایان
کان سخائی بحر عطائی — برگ و نوائی بر بینوایان

ای نجم الامرا

ای مجد الاشراف محمود الاوصاف — ای یار غمخوار بر بی پناهان
حاجت روائی مشکل گشائی — تو غم زدائی از غمگساران
عاصی ز عصیان گردیده نالان — با آه و افغان عفو تو خواهان

غرق گناهست گم کرده راهست
هستی تو رهدان هستی تو غفران

ای دلبر دل آرام می را روان بر ساغر کن — یا خود بدل بدل شو در جای جان مقر کن
دل برده از فراقت جان برده اشتیاقت — دل را رسان بدلدار هجران ز جان بدر کن
ای باغبان خدا را از در درآ تو ما را — از مهر بر جفا را زین بیدلان حذر کن
خندان شد غنچه گل گلستان شکفته گل — بخرام گلشن ای گل بر بلبلان نظر کن
افشانده گیسو سنبل افکنده قمری غلغل — ساقی بده جام می بر مطربان خبر کن
جلوه گر شد رخ یار رقیبان کهنه گرا — ای عندلیب هزار شور و فغان تو سر کن
جنت شد سبزه زار تجری تحتها الانهار — ای مرغ شب زنده دار یا هو زنان سحر کن
پامات تا رنجه صبا فرش از زرد — بر روی چمن گسترد بر بوستان گذر کن
ای مطلع ولایت ای منبع هدایت — بخشا بدل ولایت اقلیم جان چو خور کن
ز راه بس نزارم بیمار و خوار و زارم — بهر شفا نگار را بالین ما سفر کن
ای شمس مشرق عشق ای بدر اسپهر عشق — از نور مهر رویت شهر جهان قمر کن

عشاق خسته کانه کشتی نشسته کانه | دست شکسته کان گیر از بحر شان برکن

حب تو ایمان ماست قرب تو رضوان ماست | بعد تو نیران ماست ما را ز روان بدر کن

نفس است اتوم و غدار و از خطر ما بسیار | ما بیکس از اتو یار محفوظ ز آن خطر کن

آنان که رهزن استند شیطان خود پرستند | خارج ز زی شیشند خونهای شان هدر کن

اندر ره طریقت شرع است ره حقیقت | بر منکر شریعت کور و کلان سقر کن

عاصی ز تیه ضلال خواهی خلاص متال | نام خوش شه جلال اندر زبان ز بر کن

ای نایب مرتضی جاب شاه رضا | عصیان و ذنب او را از شغفر ابتر کن

هر چند روسیاهست سر تا بپا گناهست | از راه فضل و رحمت جرم گناهش قلم کن

وصف تو مجد الاشراف ذات تو بری ز اوصاف

قبش قلب است او صاف ارغش زمان چو زر کن

اگر خواهی فنا یابی بیابن سوی رضا ایمان | و گر خواهی بقا یابی بیابن روی رضا ایمان

رضا نام رجال آمد رضا نور جمال آمد | اگر خواهی بقا آمد بقا با نام رضا ایمان

قیامت میکند بر پا ز قامت آن بت رعنا | شود عالم پر از غوغا چو برخیزد رضا ایمان

اگر نقش پرافشاند پریشان سازد آنها را | نقاب از رخ چو بردارد جهانگیرد رضا ایمان

لب شیرین آید بر که گفتار چون شکر | نماید شور و نفخ صور بخشد جان رضا ایمان

ز قهرش شعلهٔ نیران ز لطفش لمعهٔ رضوان | قسیم آتش و رضوان نباشد جز رضا ایمان

ز جیش هوشیان

ز جیش هوشیان برتر بحیث فرشیان مهتر | و آئی حق بجکث و تر مدان غیر از رضا ایمان

رضا وان فارس هامرت رضا و احاط الامر | رضا وان حضرت ماورت خدا وان در رضا ایمان

مشیت قدرت و حکمت ارادت نعمت و رحمت | مثال و صورت و جودت شما ایزد را رضا ایمان

لسان و سمع و جنب و عین پا و روح و نفوذ یمین | خدا را در همه کون بود نور رضا ایمان

بگرد این رضا کعبه رضا عالین را قبله | رضا اعلون را قدوه بکل وجهه رضا ایمان

شریعت آمد آدابش طریقت آمد اخلاقش | حقیقت آمد احوالش بحق عارف رضا ایمان

مکین در قرب او ادنی ابین بر سرها او حی | قرین فرد بیهمتا مدان شاه رضا ایمان

تمام ما سوی یکسر بزیر امر آن سرور | بجزو و کل بحر و بر ز حق آمد رضا ایمان

الف داتش صفاتش بادشانش سر او طلب | به بر زوان طلعت زیبا رضا آمد رضا ایمان

جلیس مجلس سبحان انیس محفل جانان | رئیس کل انس و جان رضا سیران رضا ایمان

ندیم حضرت واحد علی عالی اعلی | نقاش از همه بالا رضا بن رضا ایمان

در اقلیم رضا سلطان قضا فرمان بری از جان | قدر چون بنده و فرمان رضا گشته رضا ایمان

همه اعراض و جواهر عالی کائن و یکوان بصدد | به نه افلاک و هفت کشور امیر و سر رضا ایمان

عیوب سبعه را سابع بتفرید صمد قانع | بتوحید احد جامع به تجرید او رضا ایمان

رضا وان نور براق و سدره که کهی ابیض | ز نعمت اطوار دل و از اطوار بهشت را رضا ایمان

چهار انهار خمر و شهد و شیر و ماء از دو جانب | طهور و کوثر و کافور جنت رضا ایمان

بجز او نیست مولی بر جمیع انبیا اولی
له الآخر له الاولی شه لولا رضا ایمان

بفرموده آن کس آن آیه شدم من شرط الا آیه
نباشی اگه از آن آیه نه منی گر رضا ایمان

بکش نفس بد خود را که زین عشق شه حق را
بگو لا نفی کن خود را میان الا رضا ایمان

خدا جویا هزاران سوخته شوق بیان ابدال
ملک جو بصدق دل ببسته رضا ایمان

سعی سعیش دائم بود تا حضرت قائم
بشو در دین او قائم در آن مسلک رضا ایمان

رضا پیر خرابات رضا پیر مناجات
رضا معطی حاجات برو کوی رضا ایمان

اگر نشناختی کویش بگویم من نشانی چون
برو در کوی درباش نشان جوار رضا ایمان

بود دربان آن دربار جلال الدین رضا خان
رضا کیش و رضا کردار ز سر تا پا رضا ایمان

جمال حق جلال الدین کمال [illegible]
رخش [illegible] رضا را این در وظاهر رضا ایمان

برادر مرتضی مظهر طریقت یافت از حیدر
شریعت را ز پیغمبر حقیقت از رضا ایمان

[illegible]
حقیقت خالق اکبر رضا از وی رضا ایمان

الا ای صاحب دوران رغوث [illegible]
بگردانش بلا گردان ببخش بر رضا ایمان

چه گوید چون تو سیدانی چه باشد چون تو قانی
بچون او هفتصد جانی [illegible] رضا ایمان

ای شاه باز لامکان مولا امیرالمؤمنین
ای بار رو دهقان [illegible] مولا امیرالمؤمنین

سلطان سبحانی نشان فرمانروا و حکمران
جان جهان جانان جان مولا امیرالمؤمنین

حق گو کنجد

حق گو نگنجد در جهان در قلب تو گشته عیان
زانگونه‌ات وصفت بیان مولا امیرالمؤمنین

هادی توئی بر گمرهان مهدی توئی در رهروان
حجت توئی بر بردگان مولا امیرالمؤمنین

السلام علی الحق العظیم السلام علی النهج القویم
السلام علی العرش العظیم مولا امیرالمؤمنین

العاشق بارتضا تو تشنه ملک قضا
الصاحب راز رضا مولا امیرالمؤمنین

چون در اطاعت کامل تو رضا را حاصل
زان هرچه گویم قابل مولا امیرالمؤمنین

مقصود من از وصف تو وصف حقیقت آیا بود
پس مدح تو شد مدح هو مولا امیرالمؤمنین

ورنه بشر سر تا بپا سهو است و نسیان و خطا
کی زیبدش نعت و ثنا مولا امیرالمؤمنین

یا عابد الذات القدیم یا عارف الاسم العظیم
یا ناظر الوجه الکریم مولا امیرالمؤمنین

ای تاجدار هل اتی الشهسوار لافتی
ذو الاقتدار روز جزا مولا امیرالمؤمنین

تو حاکمی در ماضی قائم در اقلیم رضا
تو ناظم اذن و قضا مولا امیرالمؤمنین

ای شمع جمع انبیا ای تاج بخش اولیا
ای مجمع نور و صفا مولا امیرالمؤمنین

مهرت بود ضمیران ما قهرت بود نیران ما
تربت بود ایمان ما مولا امیرالمؤمنین

انت الحمید انت المجید انت البعید
انت القریب انت الشهید مولا امیرالمؤمنین

عالم همه شیدای تو سر تا پا ز سودای تو
در سر جان هوای تو مولا امیرالمؤمنین

حامد تو و محمود تو عابد تو و معبود تو
ساجد تو و مسجود تو مولا امیرالمؤمنین

تو شاه هر رهروشی تو شخص [illegible]
تو روح در عالم ز تو حی مولا امیرالمؤمنین

آئینه جمال حق توئی از نور حق مشتق توئی — از قبر ما ناطق توئی مولا امیرالمؤمنین
انت المجید انت الحسیب انت المغیث انت الحبیب — انت الولی انت الطبیب مولا امیرالمؤمنین
تو سر مکتوم آمدی تو محو موهوم آمدی — تو صحو معلوم آمدی مولا امیرالمؤمنین
تو آیهٔ نور آمدی تو عین کافور آمدی — تو بیت معمور آمدی مولا امیرالمؤمنین
تو چارجوی جنتی تو چارسوی جنتی — تو آبروی ملتی مولا امیرالمؤمنین
تو هستی امر کردگار در حکم تو سرو چهار — جمع توئی بر هشت و چار مولا امیرالمؤمنین
انت الغنی انت القوی انت الخفی انت الرضی — انت العلی انت الخفی مولا امیرالمؤمنین
اول ز هر اول توئی آخر ز هر آخر توئی — باطن توئی ظاهر توئی مولا امیرالمؤمنین
لاهوتیان را وجهه ماهوتیان را قدوه — ناسوتیان را قبله مولا امیرالمؤمنین
هرجائی و هرجا نئی با مائی و با ما نئی — هرچه بگویم آن نئی مولا امیرالمؤمنین
عشق تو از روز قدر طالع شده بر قدسیه — بر عاشقانت مرصده مولا امیرالمؤمنین
انت الغفور انت الرحیم انت الشکور انت الکریم — انت الصبور انت الحلیم مولا امیرالمؤمنین
موسی کلیم الله توئی عیسی روح الله توئی — نوح نجی الله توئی مولا امیرالمؤمنین
برج سعادت را خوری درج عوارف را دری — بر جمله اشیا قادری مولا امیرالمؤمنین
قلب تو عرش الله شد چشمت بوجه الله شد — رازدی جنب الله تی مولا امیرالمؤمنین
حب تو حب الله بود بغض تو بغض الله بود — قول رسول الله بود مولا امیرالمؤمنین

انت البشیر

انت البشیر انت النذیر انت الحمید انت الکبیر — انت الخبیر انت البصیر مولا امیرالمؤمنین
تو مظهر و مرآت حق مرآت وجه ذات حق — والی توئی در ما خلق مولا امیرالمؤمنین
تو سر ما اوحی استی تو آیهٔ کبری استی — مالک باو ادنی استی مولا امیرالمؤمنین
کس بر تو کی پی میبرد ذره بخور کی میرسد — هست عاجز از وصفت خرد مولا امیرالمؤمنین
سیمرغ قاف قدرتی قوس احد را وحدتی — پیدا ز تو هر کثرتی مولا امیرالمؤمنین
انت السمیع انت البصیر انت العلیم انت القدیر — انت اللطیف انت الخبیر مولا امیرالمؤمنین
ظاهر ز تو نور الربیع حق از تو گشته منجلی — حق را تجلی جمله و ولی مولا امیرالمؤمنین
ابرار را نعمت شدی اشرار را نقمت شدی — اخیار را رحمت شدی مولا امیرالمؤمنین
تو هستی رب العالمین تو مالک در یوم دین — ایاک نعبد نستعین مولا امیرالمؤمنین
وصف تو الله احد ذات تو الله الصمد — لیس لک کفواً احد مولا امیرالمؤمنین
انت الحروف العالیه انت السطور الخافیه — انت الشئون الکامله مولا امیرالمؤمنین
حق در تو گشته جلوه گر در رخ ز قدرت یکسره — از تو بود نفع و ضرر مولا امیرالمؤمنین
ای شاه وجه الله توئی واقف بسر الله توئی — عالم بعلم الله توئی مولا امیرالمؤمنین
والتین والزیتون توئی طور سینین و نون توئی — عارف بکاف و نون توئی مولا امیرالمؤمنین
چرخ از تو رقصان آمده مهر از تو رخشان آمده — عقل از تو حیران آمده مولا امیرالمؤمنین
انت الشفیع انت المنیع انت العظیم انت الرفیع — انت الحکیم انت البدیع مولا امیرالمؤمنین

والشمس آمد روی تو واللیل آمد موی تو / والطور آمد کوی تو مولا امیرالمؤمنین

یس والرحمن توئی طه والقرآن توئی / سبحان توئی سلطان توئی مولا امیرالمؤمنین

بحر ولا را گوهری قطب ولا را محوری / از هرچه گویم برتری مولا امیرالمؤمنین

سرمد تورا آمد مقر هستی ازل را تو پدر / باشد ابد بهرت پسر مولا امیرالمؤمنین

ای شمس ای طالعه ای بدر ای لامعه / ای نجم ای ساطعه مولا امیرالمؤمنین

مسجود املاک آمدی مشهود افلاک آمدی / پادشاه لولاک آمدی مولا امیرالمؤمنین

جبینی که شد بشارت خمخانه گلزار جنت حجب / سرور ز جنات پاکش مولا امیرالمؤمنین

ساری در اطوار ولی جاری در انهار ع / عشاق جنت تو کلی مولا امیرالمؤمنین

هرکس بحق عارف شود باید ز تو واقف شود / در کوی تو عاکف شود مولا امیرالمؤمنین

یا ذوالمعالی والجلال یا ذوالمعانی والکمال / مولای موالی جلال مولا امیرالمؤمنین

ای چاره بیچارگان سرمایه بی‌مایگان / ای ملجأ آوارگان مولا امیرالمؤمنین

در تیه نفس آواره‌ایم در بحر عصیان غرقه‌ایم / رحمی که بس درمانده‌ایم مولا امیرالمؤمنین

ما روسیاهیم و دنی ما گمرهیم و تو ولی / العفو یا شاه جلی مولا امیرالمؤمنین

این عاصی بی آبرو روئی ندارد هیچ سو / جز سوی تو ای روح هو مولا امیرالمؤمنین

یا راحم العبد الاثیم یا غافر الذنب العظیم / اغفر لنا الذنب العظیم مولا امیرالمؤمنین

اینشه بتر هشت و چار بر ایم ننگ بی دل زار / در هر زمان شوعون و یار مولا امیرالمؤمنین

برشحه جلالت.

بر رشحه جلالت بنده‌ام ز رهبر ما ن وامانده‌ام / دل مرده جان افسرده‌ام مولا امیرالمؤمنین

نه صدق دارم نه صفا نه مهر دارم نه وفا / سر تا بپا هستم جفا مولا امیرالمؤمنین

با این همه ظلم و ستم بر سینه از فضلت نهم / ای ذوالعطا ای ذوالکرم مولا امیرالمؤمنین

یا راحم الشیخ الکبیر یا جابر العظم الکسیر

یا مستعان و مستجیر مولا امیرالمؤمنین

هجران سرو قدت کرد الف قامتم نون / مژگان چشم مستت بنمود دل پر از خون

شمشیر ابروانت در دل چه کار کرده / چشم از انجراحت ریزد سرشک گلگون

روز اندر آتش هجر میسوزم و بسازم / شب ناله و فغانم گر کرده گوش گردون

هردم که در خیالم زیبت مصور آید / گردد روان ز دیده اشکم چو رود جیحون

از گردش زمانه فصل وصال مهربانت / حسرت بگرد دایم جان تشود دگرگون

از عشق حسن دلبر پا را ندانم از سر / در طره معنبر رسوا شدم چو مجنون

زنجیر زلف ایمن افکند بگردن دل / ور نه جنون کشند کل سر بی نهم بهامون

در حسن و دلربائی هر آن که می فزائی / غم از دلم زدائی عشقم نمائی افزون

هرکس که عاشق تو بنود نباشد انسان / شد همچو صنف حیوان بلکه بجو بکلاه مغبون

بجلال دین محمد اگر عاصی ولی پیرو / بشفاعت محمد ؑ نشود بحشر مقرون

چو محبت هشت و چار است چه حیف که دل کار / پس عددش اهل بارت ز ولدی حق پیرون

چو ضیاء مهر حق است چو شعاع شمس عشق است　　همه کونش عبد رق است بجز او است سرنگون

بده و چهار مظهر بصفات حق مصدر　　بصراط حق رهبر بو عبد رب بیچون

بشریعت او مسلم ره او طریق اقوم　　بشناخت حق وی اقدم ز حقیقت است مشحون

چه بود شها ز احسان مددیم بخشی ایمان

ز شرک و کفر و عصیان شده ام ملول و محزون

یار ما را یار بود در جهان　　نیست مثل او نگار دلستان

جملهٔ خوبان مثال انجمند　　اوست بدر و آفتاب اندر میان

حسنها از حسن او مستحسن است　　حسن از او دارم همه گلرخان

گر رخش گردد عیان از زیر زلف　　صد چو یوسف بنده اش آید ز جان

مهوشان از نور رویش مستنیر　　ضوء او در مهرویان شد عیان

ای ملیح آمد آن شکر لب از ملاح　　زد فتاده شور در شیرین لبان

هر که باشد تشنهٔ آب حیات　　بخشد او ماء الحیاتش از دهان

طالب ظلمات گردد هر کسی　　جوید از تار سیاهش زان نشان

آنکه خمر عشق را جویا شود　　بنگرد بر چشمهای مست آن

قصهٔ یوسف و چاهش خواهی ار　　بین دلم اندر زنخدانش نهان

گر خرام سرو را خواهان شوی　　قامتش را بین چه سان باشد روان

از بهشت و

از بهشت و روضهٔ رضوان خبر　　میدهد یار از رخ چون گلستان

ار ز قوسین او ادنی گیری سراغ　　کن تماشا بر دو قوس ابروان

عروة الوثقی بود حبل المتین　　زلف طولانیش کمند گیسوان

هر که مستمسک بآن یابد نجات　　ور نه در چه زنخ ماند جاودان

چنگ زن عاصی بحبل شه جلال　　تا ز نار و قهر حق یابی امان

حبل او بر حبل مولا متصل　　گشته قلبش منعکس صاحب زمان

عارف آ از جان و دل بر او لے

تا نمیری مثل موت جاهلان

الا که مژده میدهد باین دل فکار من　　صفا نموده از وفا بت جفا شعار من

بمیرم از که فی شان مکان او مهر مهوشان　　کش ای امیر کاروان بسوی انتظار من

چو کوی گشته ام روان بکوی آن شهان　　شدم بهر طرف روان ابراری و بجار من

با تنم گران واین شوم مجرد ای امین　　کنم براق شوق زین روم بپای اش سوار من

ز یوسفم بشارتی اگر شری رود بمه　　کشم بمژدگانیش روان بپای نثار من

از آن زمان که شه نهان ز دیده رفته غران　　باه و ناله و فغان گذشته روزگار من

بهجر او در آتشم ز درد ریش مشوشم　　جهان گراه بر کشم بود ز او ز شرار من

ز تار موی تار او ز جعد بی قرار او　　بشد ز دل قرار من چو تار موی نهار من

کشیده تیغ ابرو نهاده تیر در کمان / نموده در کمین نشان سر و تن نزار مغ
بکرد مرغ دل شکار بچنگال زلف مشکبار / بچشم مست و پرخمار فکنده در خمار مغ
ز زیر ابر گیسوان اگر شود رخش عیان / رهد ز تیرگی جهان رهد ز دل ایاغ مغ
چو خضر حی و جاودان بمانم اندرین جهان / بمانم ار که تر لبان ز نعت آبدار مغ
بهم زنم بیک زمان ز شور و مستی کن جهان / خورم اگر از آن دهان شراب خوشگوار مغ
الا خوشا بسالتم در شه قبول دعوتم / رخ حضرت جد و تیم برفت انتظار مغ
بنفشه زار خط وی بدید جان و گشت چمن / نمود طی بساط دی بیا ببین بهار مغ
چو گلستان روی او بدید دل کشیده بر / چو بلبلان بطرف جوی بگشت جان هزار مغ
کجای ساقی الست پیاله را بگیر دست / بنوش می هر آنچه هست بشو تو میگسار مغ
کسی از زهر بدرخ رود نمشت دیگر جای او / بجحیم شد جزای او دهیست تیر مار مغ
هر آن ز راح محتجب منافق است و متعصب / برو ز حشر منقلب بدو بسوی نار مغ
بریز می بکام من ز لب لب آر جام من / بده بیار نام من که هست ننگ عار مغ
جمال آن صنم بدید بگشت و هوش من پرید / بیار ساغر خمیده رقیب شد کنار مغ
ز میکده محمدی ز خم عشق احمدی / از آن شراب سرمدی صراحی بیار مغ
ز باده چراغوان دمیده همره جان / بباده ریز و خیز تا ز عطای چیار مغ
ز کوثر و تسنیم طهور و خمر زنجبیل / بیا بیا ام کمن سپید شدم چو باده خوار مغ

مغنی از آن بیا

مغنی از آن بیا بزیر و بم بصد نوا / حجاز و شور سر نما بیا بکش نغمه ساز مغ
عراق وش هنر نما ز کوز کرد غم دلم بشو / صفا اگر نه بکار رو بکرد دی و قطار مغ
بخوان بشوق هو را رهان ز قید تن مرا / چو شوخ و شنگ و دلربا نشسته در کنار مغ
بکن تو سطر با بهی دوازده مقام جلی / غمام از خوشی نی بساز و چنگ و تار مغ
دوازده امام دین دوازده مقام بین / ز دل تو عشقشان گزین که نیست چاره مغ
ولایت چهارده برابر است این دو ره / هر آنچه غیر آن بتر بر آن بود قرار مغ
جز از محبت شهان اگرچه طاعت آن زیان / بغیر عشقشان مدان شفیع در شمار مغ
چهارده علی بود بانس و جن ولی بود / چو شمس آن علی بود که هست نور یار مغ
در ابتدا و انتها و در خفا و ادب / علی است راه و رهنما بشر و در جوار مغ
نبی بخطرش گفت چو سر خود خدا نهفت / رموز کی توان شنفت که اوست کردگار مغ
خبر رسیده اینچنین علی است اسم حق یقین / باسم ذات شد قرین همین خورد و کار مغ
مع الحق است و حق معه دو شبح بحق محکمه / بلطف و ما کون شه هم اوست تاجدار مغ
تمام معنی کتاب ز حمد و بسمله بیاب / بجز نقطه در کتاب ز دفتر نگار مغ
و راین حدیث جانفزا بچشم حق نظر نما / ببین خدا و مای ی ز فضل کلمه از مغ
علی است شاه لافتی ز شیر داوود و نه تا / بشان اوست هل اتی [illegible] شهوار مغ
علی است مظهر خدا اضمرا [illegible] / ز طور اتی انا ز دوست یادگار مغ

هر آنکه عارف شد و شده است عارف احد   زراین بگوید از سر دو حق است و از قدر آن من
ظهور را مظهر است آن رکن اقدم است آن   بذات همدم است آن امیر و در جهانی
چو مصطفی ز خوف گذشت وقت او دنی   جز از جمال مرتضی ندید آن کبار من
رخ ز رای قدر رای یاب سر با جرا   بگفت شه حذیفه را بیان حق ز رای
مفضل از امام خود سؤال دید حق نمود   اشارهٔ حقش نمود فدایان بشار من
در وصف آنکه بشر خداست قصدم ای پسر   ز شرک گشته ام بری بریم از فجار من
ولایش وان تو خبر زاد عهد دوش و الدین بپاک   محبتش از صدا زاد و محبتش عیار من
محبتش بقال نی بوهم و با خیال نی   بزهد بی مال نی نمایم اختصار من
ز نسب و اشتر و شتر تک و یهودی و مجوس   شه نه دست پاک حق بدان بهونظائر من
ز اهل سنت و بداع ز نزد زاهدان پر خداع   ز عالمان بی قناع حذر کنم فرار من
ز بد حقیقت ای کیا با وصیا و انبیا   ز شان رسیده بس از اثر بسم از شرار من
باین کرده چه عیب نیست فی محب نما   ببالعین کبریا بهر دمی هزار من
نه منکر و نه قاسم نه مفرط و نه غالیم   ز لطف حق جلالیم ثابت افتخار من
شه رمز جلال دین ثابت شیعه کرزن   بکو بضد و شمس دین تو قطب دین مدار من
چو عبد رب و مونس است دلش بحق مکن است   نمود حق ز الم است بحق نبرده دار من
رجان بحجهٔ زمان شد منتصب بدان   ولی بود باین وجان شه و بزرگوار من

حقیقت و معارفش

حقیقت و معارفش طریقت و عوارفش   منزه از خلل و غش شریعتش دثار من
صراط مستقیم هو طریقهٔ قویم او   ز فضل آن نفع خود زران گذار من
کسی نه در طریق او نخورده از حق آید   مبین دان رفیق او باو نه اعتبار من
نه من بگویمش خدا و حجت خدا   شنوده له مرور الحقه ام کرار من
چه صبح صباح منفصل آید الصفاده و جلا   نمرکه است حقیقتا بسفتم این را من
دلت نما توصیع به این که احمد و علی   شا نگفته سنخ بمیر باد و قار من
مرا چه باک از عدو ز منکران یاوه گو   دلش ز نهر دفع او بود چو در انتقام من
علیک سلسله و مذهب بامر حق و حکم رب   بوقت محنت و کرب پناه و غمگسار من
بعاصی پر از هواش ولیس و چه شیوه   ز عشق اوست با نوانهان و آشکار من
بخواندم کرا زکرم ز عرش کمترزدرم   اگر براند از درم شوم ذلیل و خوار من

اگر که فضل شاه من ز جرم وا رگناه من
نکرده عذر خواه من بداکال ازار من

ای قطب جهان شه یگانه   وی نخبهٔ دهر و ... زمانه
در دیر حرم ترا پرستند   با سبحه و با دف و چغانه
مرغان بچمن ترا ثناخوان   با نغمه و شور و صد ترانه
در حسن جمال دلربا است   حسن همه دلبران فسانه

بر نکهت بهر ولی خورد   خون از مژه تاشی گردانه
خون خورده زبس چو چشمت   کشته تیت فتاده هر کرانه
بر طرهٔ شکفته ای ماه   شانهٔ صنع زد چو شانه
بگسیخت نظام کون و عشاق   دیوانه شدند پچو دانه
افتاده دلم بدام زلفت   خال سیهت گشت دانه
هجر تو بود شرار جانم   وصل تو بهشت جاودانه
گریم همه روز ز اشتیاقت   نالم ز فراقت هر شبانه
ز آتش فرقت سحرگاه   آهم بفلک کشد زبانه
ای باد صبا بمجد الاشراف   آن مرغ خجسته آشیانه
برسان ز من فگار پیغام   کی خسرو عرش آستانه
چبود که رهانیم ز هجران   از همت و نظرهٔ شهانه

عاصی اگرت وصال باید
بردار خودیت از میانه

فصل بهار آمد دلا دیوانه شو دیوانه شو   وصل نگار آمد دلا مستانه شو مستانه شو
ایام وی انجام شد هنگام دور جام شد   در ملک برکام شد فرزانه شو فرزانه شو
رخ در چون گلنار بین شمع رخ دلدار بین   خود را بسوز انوار بین پروانه شو پروانه شو

ساز و رباب

ساز و رباب آماده وار نقل و کباب آماده آر   خود را چو سرو آزاده وار رندانه شو رندانه شو
وقت گل آمد رفت دی ساقی بعشرت تا بکی   برخیز و می ده پی به پی خمخانه شو خمخانه شو
مطرب طرب آغاز کن لحن حجازی ساز کن   نی را بدم دمساز کن شادانه شو شادانه شو
فانی شو اندر عشق یار چنگ برآور تار تار   تا بیخود از می های یار پیمانه شو پیمانه شو
شد عید سلطان جهان زاغ و زغن رفت از میان   شد بلبل جان نغمه خوان جانانه شو جانانه شو
امروز بر سر توشان بردش شد از نور حق جهان   ایوان رفیقت این دان یکبار شو یکبار شو
یعنی جلال الدین گزین نور جمالش را ببین   در عشق آن سلطان دین مردانه شو مردانه شو
انهار رحمت قصر خدای گر انهار او ظهور   در قلب آن شاه غیور ریحانه شو ریحانه شو
خواهی اگر در و گهر جان در مروارید تر   در بحر آن والا گهر دردانه شو دردانه شو
در عشق او بیخویش شو در بحر او درویش شو   در کوی او درویش شو ویرانه شو ویرانه شو

عاصی ترا چون نیست یار در حضرتش لیل و نهار
زاری نما افغان برآر خانه شو خانه شو

ای ز ابروی تو خجل مه نو   کسب از رخ تو کند قمر ضوء
از ذوق تو گل برویده از خاک   در عشق تو چرخ در تک و دو
تو مهری و آفتاب چو ذره   تو بحری و اصعب بود جو
در جنب جمال تو نیرزد   حسن همه دلبران یک جو

تو شاخص و ما سوی چو سایه   تو شمس و کاینات پر تو
هرکس که قمار عشق تو باخت   بر باخت خودش در آوخ
ای قطب جهان و جان عالم   ای رهبر و راهدان و رهرو
ای بر سر مرتضی تو محرم   ای بر شه دین رضا تو پیرو
ای قبله تو بیت و عرش رحمن   روی دل عاشقان بآن سو
ای مرغ بلند آشیانه   با هوی طواف کاه ما هو
هر شب بفلک رسد ز عشاق   از شوق تو نعرهٔ هیاهو
ای مجد شرف جلال دین شاه   چه بود بدی گدا کنی رو

ای عاصی بگوش تا توانی
شاید شوی از سگان آن کو

تا بوسم سر نهم بر پای او   گشته‌ام بی پا و سر غلطان چو گو
بر سراغ آن نگار شوخ و شنگ   همچو قمری می‌سرایم کو و کو
از پیش در کوه و در صحرا و غار   پا برهنه سر بکف در جستجو
کو بکو بسجده که بدیر و که بکنشت   میکشد یارم مرا با تار مو
روز و شب در عشق روی آن صنم   چون کبوتر می‌زنم فریاد هو
میکشم از بس ز هجرش بار غم   شد جهان بر من محیط از چار سو

یا ربا رحمی

یا ربا رحمی فکن اندر دلش   تا کند سویم نگاه آن تندخو
ای صبا گر بگذری وقت سحر   بر در یار آن مه خورشید رو
بوسه زن بر آستان دلبرم   با ادب از جانب عاصی بگو
کی جمال حق جلال ذو الجلال   تا کی مهجور مانم زان تو
چه بود ایشه کز عنایت بشمرم   از سگان عاشقان دار و کو

گشته جانم از معاصی پر غبار
ده بآب عشق آنرا شست و شو

ای گل مولا که گو کیست بغیر از علی   بلبل شیدا اگر گو کیست بغیر از علی
شکرستان همه نوگل بستان همه   سرو گلستان همه گو کیست بغیر از علی
وجه و سماع و سرود مطرب بزم حضور   ساقی خمر طهور کیست بغیر از علی
قادر و قاهر علی [illegible] و شاکر علی   باصر و ناصر علی کیست بغیر از علی
سامع نجوی علی دافع جوی علی   رافع شکوی علی کیست بغیر از علی
عاشق و صادق علی شایق و داهی علی   کشف حقایق علی کیست بغیر از علی
مطلع نور و ضیا منبع حلم و حیا   مجمع علم و ذکا کیست بغیر از علی
شمس همه اولیا است همه انبیا   بدر همه اصفیا کیست بغیر از علی
نجم سما هدی مهر سپهر ولا   لنگر ارض و سما کیست بغیر از علی

جنت و نیران علی موقف و میزان علی | محشر و دیوان علی کیست بغیر از علی
منشی یوم الحساب مؤتی فصل الخطاب | ان الیه الایاب کیست بغیر از علی
چشمهٔ کافور علی حسن رخ حور علی | نور علی نور علی کیست بغیر از علی
بادهٔ عرفان علی پایهٔ ایمان علی | سایهٔ یزدان علی کیست بغیر از علی
حجت و برهان علی ملت و ادیان علی | حکمت و قرآن علی کیست بغیر از علی
رازق کل انام در همه عالم امام | قاضی یوم القیام کیست بغیر از علی
نفخ سرافیل علی رجم عزازیل علی | طیر ابابیل علی کیست بغیر از علی
قصر مشید علی صرح ممرد علی | فقر محمد علی کیست بغیر از علی
عالم انوار علی سالک اطوار علی | عالم اسرار علی کیست بغیر از علی
فاعل مختار علی حیدر کرار علی | قلزم ذخار علی کیست بغیر از علی
مرشد روح الامین قبح و قرب مبین | کهف وری رکن دین کیست بغیر از علی
پادشه لافتی تاج سر هل اتی | ما صدق ربنا کیست بغیر از علی
نعمت ابرار او نقمت اشرار او | رحمت اخیار او کیست بغیر از علی
قائد و رهبر علی ساقی کوثر علی | شافع محشر علی کیست بغیر از علی
بر همه سرور علی از همه برتر علی | نفس پیمبر علی کیست بغیر از علی
فاتح خیبر علی قاتل عنتر علی | مهتر و کهتر علی کیست بغیر از علی

دلبر و دلدار علی

دلبر و دلدار علی سرور و سردار علی | یار وفادار علی کیست بغیر از علی
مالک عهد قدیم صاحب خلق عظیم | سالک نهج قویم کیست بغیر از علی
معطی کل نعیم محیی عظم رمیم | موفی عهد قدیم کیست بغیر از علی
محکم آیات حق حق همه ما خلق | قدرت رب الفلق کیست بغیر از علی
آیهٔ کبری علی لیلهٔ اسری علی | سدره و طوبی علی کیست بغیر از علی
جنت مأوی علی منزل سلوی علی | غایت قصوی علی کیست بغیر از علی
از همه اولی علی سید و مولی علی | معنی لولا علی کیست بغیر از علی
قدوهٔ قدوسیان قبلهٔ سبوحیان | کعبهٔ کروبیان کیست بغیر از علی
زبدهٔ کون و مکان عمدهٔ دور زمان | نخبهٔ جان و جهان کیست بغیر از علی
شارع مقصد علی تالی احمد علی | والی مسند علی کیست بغیر از علی
نهر شریعت علی سر طریقت علی | بحر حقیقت علی کیست بغیر از علی
حل مشاکل علی شرح دلایل علی | عقد مسائل علی کیست بغیر از علی
پیر سلاسل علی میر قبایل علی | حبل وسائل علی کیست بغیر از علی
فانی فی الله علی باقی بالله علی | مظهر الله علی کیست بغیر از علی
عبد حقیق خدا رب همه ما سوی | ابن عم مصطفی کیست بغیر از علی
فارج کل الهموم کاشف کل الغموم | واضع کل العلوم کیست بغیر از علی

مورق اشجار کون منبع اثمار کون | مجری انهار کون کیست بغیر از علی
قاصد و مقصود علی عابد و معبود علی | ساجد و مسجود علی کیست بغیر از علی
منذر و هادی علی عاکف و بادی علی | داعی و منادی علی کیست بغیر از علی
یوسف و یعقوب علی یونس و ایوب علی | موسی مکروب علی کیست بغیر از علی
فارس ناسوت علی جالس لاهوت علی | حضرت ملکوت علی کیست بغیر از علی
عالم و عارف علی راجی و خایف علی | واقف و کاشف علی کیست بغیر از علی
آینهٔ اسم و ذات ذات همه ممکنات | خالق موت و حیات کیست بغیر از علی
مخترع کاینات مبتدع ثابتات | مجمع ثابتات کیست بغیر از علی
وحدت و کثرت علی خلوت و جلوت علی | وصلت و هجرت علی کیست بغیر از علی
سر سویدا علی واله و شیدا علی | مخفی و پیدا علی کیست بغیر از علی
روح روانا علی حی توانا علی | دیدهٔ بینا علی کیست بغیر از علی
طالب و مطلوب علی جاذب و مجذوب علی | عاشق و محبوب علی کیست بغیر از علی
ذکر خفی کو جلی نادعلی علی | غم شده زو منجلی کیست بغیر از علی
هفت سه و چار و شش و دو چار جو | جلوهٔ رخسار هو کیست بغیر از علی
سبع مثانی علی بحر معانی علی | رکن یمانی علی کیست بغیر از علی
مسجد اقصی علی مکه و بطحی علی | مشعر و مینا علی کیست بغیر از علی

مرغ خوش

مرغ خوش الحان عشق روضهٔ رضوان عشق | لؤلؤ و مرجان عشق کیست بغیر از علی
مجمر سوزان دل مهر فروزان دل | شمع گدازان دل کیست بغیر از علی
نور وصال و جمال نار فراق و جلال | لم یزل و لایزال کیست بغیر از علی
حاضر و ناظر علی باطن و ظاهر علی | اول و آخر علی کیست بغیر از علی
شاه خرابات علی ماه مناجات علی | فضل و کرامات علی کیست بغیر از علی
هی هی عشاق ازو نشئهٔ هر ذوق ازو | گردش طباق ازو کیست بغیر از علی
جملهٔ لاهوتیان جملهٔ ناسوتیان | گشته همه ذکرشان کیست بغیر از علی
رهبر سالک دین مفخر زهد متین | در دو زبانش همین کیست بغیر از علی
رهبر سالک کیست مظهر نور علیست | سر و عیان نور حق آیت کیست بغیر از علی
قطب جمیع جهان قدسی عرش آشیان | شب همه شب نغمه خوان کیست بغیر از علی
شاه جلال و جمال جامع حسن و کمال | ظاهر از و اتصال کیست بغیر از علی
مجد و شرف زو پدید جبرئیل مجید | قائل قول سدید کیست بغیر از علی
خان معبر لقب خادم فقر و ادب | نغمه سرا روز و شب کیست بغیر از علی

عاصی بی پا و سر گشته ز دین با خبر
گفته همین راز بر کیست بغیر از علی

چه خوش است آنکه گاهی چو قر تاج بخش شاهی | بچو من گدای مفلس کنه از کرم نگاهی

چکنم چه چاره جویم که نگار شد خصیم | نکند نظر بدیم ز غرور پادشاهی
چه غنا دگر بهارست بدیار نازنینان | دمی خرند صد جان به بهای برگ کاهی
همه روزه چشم در راه همه شب بناله و آه | دمی که رسد پیامی ز نسیم صبحگاهی
شود رخ تو دیدن گل و چهره تو بچیدن | نه تر انشان نه نامی نه پی و نه گذرگاهی
گهیم ز لطف خوانی گهیم ز قهر رانی | چو تو غیر خود ندانی بنما هر آنچه خواهی
گهی میزنی بتیرم گهی میکشی بتیغم | بشریعت جلالت دم قتل بی گناهی
ز درت مرانم ای ماه شمر ز سگان درگاه | بجز آستانت ای شاه نبود مرا پناهی
تو ز وهم ما برونی تو برون ز چند و چونی | نتوان برد کسی پی بحقیقت کماهی
تو شمس اکبرستی نه تو بدر انورستی | نه تو نجم ازهرستی تو فزون ز مهر و ماهی
توئی راضی معظم توئی نقیب مکرم | توئی راوی مقدم تو سزای پیشگاهی
توئی اسم اعظم حق توئی وجه اکرم حق | توئی سر انجم حق توئی سایه الهی
تو حقی و حقنمائی تو ولی و رهنمائی | تو امام و مقتدائی تو صراط و شاهراهی
تو علی و تو رضائی تو مشیت و قضائی | توئی ثامن الائمه توئی آمر و نواهی
تو بلامکان مکینی شه شه جلال دینی | توئی پیر مجد الاشراف تو سپهر عز و جاهی

شده عاصی دل افگار بهوا و هوس گرفتار
نشوی اگر تو راضی بار نرهد ز روسیاهی

ایکه بر عقل خوی

ایکه بر عقل خویش مینازی | عنکبوتی و تار میسازی
میتراشی خدا ز وهم و خیال | بتگری با خیال میبازی
تو کجا میشوی ز حق آگه | مگسی نی بر اوج انبازی
اولیا را چه سان شناسی تو | روبهی سوی شیر میتازی
گر بدین عقل و وهم ورزی عشق | کی مگس کرده صید شهبازی
هیچ دیدی که پشه با سیمرغ | بنماید مسیر و پروازی
کس شنیده که زاغ با بلبل | در گلستان کند هم آوازی
این محال است که اهرمن نکند | با ملک همسری و همرازی
مثل تو چون رسد بعشق هیهات | ای پر از کبر و عجب و نازی
چه شود ایشه جلال الدین | عاصیت را ز فضل بنوازی
تهی از خود نمائی پر از خویش | دل و جانش ز غم بپردازی

رهد از عقل و عشق می بازد
گر نگاهی بسویش اندازی

ای برادر تا بکی تن پروری | چون زنان در بند زیب و زیوری
هر که بر عاریه نازد و مرد نیست | مرد همتی گر ز دنیا بگذری
لعب و لهو است این حیوة دنیوی | کی کند بالغ بآن بازیگری

گر خدا از خود خواهی کذر ... خودپرستی هست شرک و کافری
چند آرائی تن و بر باخلاع ... نیست تن آرائی الا بتگری
رو بزن آتش ز دل و جانش بعشق ... از ملک گر عشق ورزی بهتری
تا چه وقت اسلم اندر حرف و قیل ... همچو کبران طالب سیم و زری
سلم دنیائی نه سلم بحق ... عبد شیطانی و از رحمن بری
کی شوی تسلیم حق و اهل حق ... بندهٔ نفس اتی و از خود پری
گر رویت خواهی مردی دل بده ... طالب حقی گر از خود بگذری
از زمان کردی سلمان ایرفیق ... که برد کار سر بسپری
چون شوی تسلیمش از صدق و خلوص ... آنکه از اسلام بوئی میبری
باقی مردی چو از مردان حق ... ورز دل و جان کردی با وی همسری
مؤمنی و عاشقی و حق پرست ... از جمیع ماسوی الله برتری
ورنه بی پیر و دلیل این ره مرو ... هر چه باشی کمتر از گاو و خری
بی دلیل راه رفتن احمقی است ... خضر ره دریاب گرچه اسکندری
نیکنی بر گفتهٔ من اعتقاد ... گر بقصهٔ خضر و موسی بنگری
بی دلیل ایمان اگر حاصل شدی ... هر زمان کی آمدی پیغمبری
بی رسول از بس گذشتی امر دین ... بهر هر امت چرا میبد سری

پس بهره‌وری

پس بهره‌وری ولی لازم است ... تا کند بهر خدایت رهبری
باید اول شیخ خلیفه کرد کار ... آینهٔ حق و خدا را مظهری
مرتبط کرد و ز دل با هست و چار ... آید از جان عرق تو حیدری
پیرو از خود زنده کی باید بحق ... کمر تان را کرده عون و یاوری
رسته باشد از شکوک و از ظنون ... حق کشاید بر دل از علمش دری
ای پسر خواهی روی بر خلق پیر ... کو بهمت یک پری سایه گستری
در دو دین داری و جزء مرد دین ... نی نشان بد اسم طیب و مهتری
جز جعل الدین درین آخر زمان ... نیست نادی و طبیب و سروری
نور چار و ده از آنش ظاهر است ... همت قبلش جای و عرش داوری
سلسلهٔ فقر و نسب را دست قطب ... باشد اندر حکم وی جن و پری
عاصی دلداده و حیران را ... نیست جز آن دلربا و دلبری
ما چنی وی گزین گر آدمی ... ورنه حیوانی ز انسانی دری

نزد حق در روی بین شو ساجدش
ورنه ابلیسی رجیمی ابتری

بنما ایشه خوبان بگدایان نظری ... از وفا کن بر خستهٔ هجران سفری
مردم از حسرت دیدار تو ای میر شیخ ... نه نشان از تو هویدا و نه پیدا اثری

سالها کوی صفت با سر دل گردانم / نیست کس که آورد از کوی تو بوی خبری
بمشامم برسان نکهتی از خاک درش / ای صبا گر بنمائی بدیارش گذری
برده نور از بصرم فرقت آن کوکب حسن / کو بشیری که پدر مژده دهد از پسری
کرد کسب از رخ تو چون مه و خور نور و ضیا / نتوان گفت چو خورشیدی و یا چو قمری
سرو خوانم قدت ار سرو خرامان بودی / نکته آید که بگویم ملکی یا که پری
در عجب مانده ام از آن حسن و جمالت که تراست / حاش لله که بگویم تو ز جنس بشری

عاصیا سایه بظل همای جلال الدین بر
خواهی ار از شجر عشق بچینی ثمری

بجان تو که تو مرا هم دلی و هم جانی / بسی بگشتم و پیدا نشد ترا ثانی
توئی بکشور خوبی و نازنی طلعت زنی / بمصر حسن و ملاحت عزیز و سلطانی
میان ماه رخان مهر عالم افروزی / چه طرفه شاهدی و شوخ و شنگ و جانانی
دلبری و بدلداری بنودت یاری / تبارک الله عجب دلبری و با آنی
قدت بخوانم اگر سرو نازکو رفتار / خطات کردیت ای مهر ماه تابانی
سرشته طینت تو ایزد از گل جنت / بجسم بسکه لطیفی بروح میمانی
ندیده دیدهٔ دوران چو قامت زیبا / کجا بجهان چون تو حور و غلمانی
نمی‌سزد که بگفتن پری و یا ملکی / بذات و وصف به از این و بهتر از آنی

مریض عشقم

مریض عشقم و دیدار تو دوای من است / بدرد عشق بجز وصل نیست درمانی
زهی نگارگری کو چو تو نگار آراست / بود چو نقش برت نقش چینی و مانی
بتان همه چه زلیخا چه یوسف و بلقیس / زخوان حسن تو خورده اند ریزه نانی
زفیض وجود تو موجود گشت موجودات / تو قلب کون و مکانی و روح امکانی
خلیفهٔ حق و آئینه صفات اله / شهابت قلب تو ماوا و عرش رحمانی
نشان تست فنی لها الکل شیء حی / تو ماء عشق و ولائی و آب حیوانی
حصار هستی کونین را توئی معمار / بنای خلقت و ایجاد را توئی بانی
تو پادشاه اقالیم سبع عرفانی / تو در حدوث و قدم حاکمی و خاقانی
بحکم تست وحوش و طیور و جن و بشر / بملک ظاهر و باطن شهی سلیمانی
زنی اگر لمن الملک و هم است بگوئی / سزد چرا که تو مرآت وجه یزدانی
کشیده جرعه چون بایزید از جامت / نواخت بجز دو دستانه کوس سبحانی
زعشق روی تو منصور را چو هستی سوخت / بدار رفت و انا الحق بگفت ربانی
تو منبع کرمی معدن عطا و سخا / بعلم و فضل و هنر همچو بحر عمانی
وصال خواهی اگر عاصیا ز خویش برآ / وگرنه تا به ابد در فراق میمانی
ببسته ز نیت بصدق چنگ بزن / اگر تو طالب حبل المتین ایمانی
پناه لطف برای ولای شاه جلال / امان بجوی اگر از نفس و شر شیطانی

چو او هست شیعه بالاختصاص ائمه چهار / محمّد بخش ارشدی محبوب شاه یزدانی

و لیکن نخبه ثانی عشر بود مظهر / گزیده قبله هفتم ورا بدربانی

کجا درآید بشهر ولایت حضری

بجد و ساطت دربان و پیر روحانی

بیا ساقیا خمر عشقم بیار / فکنده عقل و دانش مرا در خمار

شراب محبت به ساغر بریز / ببر وهم و پندار را خاک بیز

می وحدتم ده ز کثرت رهان / بتوحید ذاتی ذاتم رسان

ز راح حقیقت بیا پر قدح / بیاور دل و جان بوجد و فرح

روانم ز آن آب آتش فشان / بیان سمندر در آتش نشان

ز تسنیم و کافور و از زنجبیل / ز عین طهور و می سلسبیل

پیاپی بیاور بمستان یار / گذر ز تعطل تعلل گذار

نما هستی جمله کی تار و مار / خودی و انا را ازشان بردار

رحیقی که مسک آمد او را ختام / مدامی کز او بشنود پخته خام

صراحی دل ز آن بکن لب بلب / نما جان و دل پر ز شوق و طرب

وز این زنده کی بس به تنگ آمدم / بیم بخش ساقی ز جام قدم

جهان پر

جهان پر ز ازهشه و شر و شور / مرا هم از این دار کبر و غرور

بیا که دل و جانم آمد کهن / درخت وجودم بکن ز بیخ و بن

چو تیره روزه نیاید بکار / که مردان نیازند با شتعار

جهان فانی است و ندارد قرار / ز دنیای فانی مرا ده فرار

بقرب خدائی مرا بار ده / به وصلم تو بار جدائی منه

ز خمم سقیم بشد ساقیم / بده جرعه ز آن کمین باقیم

تهیم نما از خودی چون نیم / از این زنده کی گر بمیرم چه بیم

بیاران مرا این وصیت بود / چو روح از تنم عزم رفتن کند

ببالینم آینه در وقت مرگ / بگیرم ز دیدار شان زاد و برگ

بخوانند از مصحف روی دوست / نمایند رقصان رگ و مغز و پوست

بخوانند در حالت احتضار / شوم رو بقبله فی شرسار

رحم بر کوی نگارم کنند / همان طور اندر مزارم کنند

بود سدرم از سدرة المنتهاش / بیارند کافورم از ماز اتش

خنوطم نباشد جز از تربتش / کفنم تا بدیدوا سطه سبحه تش

بآب عنب شست و شویم دهند / ببالای تختی ز تا کم نهند

ز آب قراحم نماید عوض / شرابی که جوهر بود بی عرض

نمایندم از برگ تاکش کفن … تر و تازه شاید بماند بدن
نویسند اندر کفن وصف می … ز نقشش شود حلّه تن بست وشی
چو در تن ز ابدال شهر دمشق … نویسند کاین بود از اهل عشق
چو دیدیم از شاخ رز شو … بود بوی می بر مشامم رسد
در آنجا شود نسخ کاین جرعه‌نوش … بمغفرت بر روحت می‌فروش
شهادت همی داد این باده‌خوار … بحقیت می گسارانی یار
بسازند در زیر تاکم لحد … دو تا عرقش آب بعظم دهد
مناجات خوانند خوش صدا … بلحن حجاز و بشور و نوا
بدارند تا بوت من چار تن … ز اوتاد رحیب صباح فرخ
دو تا مطرب از مطربان الست … که باشند از بادهٔ عشق مست
نوازنده با صد طرب چنگ و تار … بود تا از آنها ز تار نگار
از آن نغمه‌خوانان موسیقی‌دان … که از نغمه‌شان مرده آید بجان
به پیش جنازه بصوت جمیع … فتنه و سرایند ناد جمع
کنند پیر میخانه بر من نماز … نماز جماعت بسوز و گداز
به بستند وصف می‌پرستان تمام … شود شه جلالم بتنها امام
ز لطفش بمن شاه تقیین دهد … ز عزت مرا تاج بر سر نهد

ز نقشی مرا

ز نقشی مرا دیدن دی بس است … که یک حرف بس گر بخانه کس است
بپاشند احباب جای گلاب … بروشان می از شیشه‌های شراب
دهند از لبان ماه‌رویان نقل … بمردم سر قبر حلوا و نقل
پس از دفن اخوان خلت سیر … کنند آب‌پاشی با شک بصر
بدانند قدرم بخواهند قدر … بدرند از غم گریبان صبر
بگشته احبا چو از دفن فن … بگیرند عزایم باده و حزن
دلی گسترند اندر آن انجمن … بجای غذا خوان خمر کهن
بصد پاره دل عاشقان نگار … بخوانند سی‌پارهٔ تار یار
یا مقریٔ عشرخوان زاهد از … عشران بخواند بسوز و گداز
مرا هست ز احباب نعمت‌شناس … بصد منت و عجز این التماس
چو یاد آورند از زمان وصال … دریغم با هم که ماه و سال
پایند گاهی بروی مزار … فراموش نکنند این خوار و زار
سر تربتم فاتحه برخوانند … بجا کم ز روی وفا پا نهند
بدیهای اینعاصی روسیه … شمارند از خوبی شان تبه
اگرچه بدیدند از من جفا … ز تقصیر من بگذرند از وفا
چو با هم نشینند در بوستان … چو نغمه سرایند در گلستان

فراموش نکنند این بنده را | سیه روی و عاصی و شرمنده را
به خاطر درآرند آن روز تا | که با هم نشستیم با سوزها
چو در مجمع انس کردند جمع | بسوزند بر حال من همچو شمع
از این سوخته عشق آرند یاد | روانش به یادی نمایند شاد
بگویند کان سینه بی نوا | چسان رفت و از ما نمود انزوا
دریغا که در خاک تیره غنود | فراقش ز ما صبر و طاقت ربود
طریق هدایت بما می نمود | بخود دید بُد اما بما خوب بود
نکردیم با وی چرا همسری | شمردیم اقوال او سرسری
فیالیتنا از گشتی بما | بگشتی بما که کهی روبما
گرفتیم از وی دانش توشهٔ | بچیدیم از خرمنش خوشهٔ
ولی هر که از عشق شد دیده ور | به چند رخسم هرکجا جلوه گر
شدم غایب از چشم و از چشمها | ولی حاضرم در دل پر بها
بود هر که روشن دل و با صفا | نگوید که گرد او ز ما اختفا
دلش خوانده چند رخم هر زمان | بر او چو تن باشد و من چو جان
بفرمود حق مردگان زنده اند | ز کاس ولایت چو می خورده اند
کسی کو بعشق خدا زنده شد | چسانی بتوان گفت او را که مرد
خلاصه کی

خلاصه کی گوئیت زاهد و لا | بمیر و بود زنده نزد خدا
امید آنکه از فضل پیر مغان | نماید شمارم ز زنده دلان
اگرچه بسی عاصی و طاغیم | چه غم شه جلالم بود ساقیم
چو خوردم یکی جرعه از جام وی | شدم ثبت و دل زنده باقی و حی
بود ثبت در دفتر کاینات | ثباتم چو دارم ز عشقش حیات
وصیت شمارا بود دوستان | غنیمت شمارید اوقاتتان
بفقر و بنوب چنگ از دل زنید | شراب از جمال جلالم خورید
نشه از پیش هرکه امروز مست | به فردا ز نیران و دوزخ رهست
الهی بحق محمد و آل | بگردان تو ما را ز حزب جلال
جز از مهر شش از قلب ما کن برون | نما پر ز عشقش برون و درون

هذه الرباعیات ایضاً من کلامه الشریف
دام ظله

ای آنکه رئوف در العطا آمده | بخشنده عصیان و خطا آمده
بر درگه تو آمده ام نامه سیاه
لطفی بنما مگو چرا آمده
ای آنکه کریم و کارسازستی تو | ای آنکه رحیم و دلنوازستی تو

بیچاره و بی پناهم ای بنده نواز
بنواز مرا که چاره سازی تو

ای آنکه تو محبوس بذات اللهی / حق با تو تو با حق همه جا همراهی
درمانده و آواره ام ایدست خدا
لطفی کن و برهانیم از گمراهی

محرم بحریم کبریاییست علی / بر جمله ولی و رهنماییست علی
گر آینهٔ خدانما میطلبی
مرآت خدا نمابیت کیست علی

یارب بحق علی که وجه اللهست / بر جملهٔ اولیاء تو او شاهست
این عاصی رانده از درت را چو بلیس
نومید مکن اگرچه بس گمراهست

ای شاه جلال مظهر هشت و چهار / ای ماه جمال مظهر سیزده و چهار
این بندهٔ عاصی سیه رویت را
بخش از ره کرم چو هستی غفار

ایذات تو برذات خدا راهنمون / وی نور تو مجمع کمالات و شئون
حق خواست که کنز مخفی گردد ظاهر / در کتم عدم ترا فرستاد برون

ای الهم

ای آنکه به بسمله تو نقطهٔ بائی / زانست بقدر اسم او بالائی
از نفی و ثبات ذات تو برونست
از لا بگذشته برتر از الائی

انسان مجیدیست برذات عنوان / بینی افتد اگر زبان آن بای آن
بینی چو که مطابق نیامد بعدد
یعنی که زخود تهی است پر از یزدان

هم با عدد ائمه چون شد واحد / در هیکل هشت و چهار بودش شاهد
چون کلمهٔ توحید ده و دو حرفست
توحید چهار شد از ایشان واحد

تاریخ بناء کون را گر خوانی / جز نور علی ورا نه بینی بانی
جسته تمام انبیا جمله رسل
پیدا ننمودند مراو را ثانی

آمد حسنه حب علی عمران / زنسه ضرری به دوستش از عصیان
آنکس که عدوی اوست قود نارست
با کی نه محب شاه را از نیران

در شرع محمدی باذن نادی / گر هست ز حق ببوی حقت نادی

زنهار نفاق و فسق و تسامح منما
بردار ازان برای فرو ارادی

با اون کسی که ربط دارد با امام — طاعت کنی ار در صد هزار عالم
جز کبر و غرور راهچو شیطان رجیم
حاصل نبری بحق فخر و علام

ای آنکه تو قطب دایرهٔ امکانی — در غیب و شهود حاکم و سلطانی
ذرات وجود را توئی هستی بخش
تو مالک ملک ظاهر و پنهانی

الحق مع العلی علی مع حق — ذاتش شده مصدر هدایت مطلق
این گفتهٔ احمد است و قول محمود
کافر بود هر کس بکند در وی دق

از رابع عشر بحر صفات شده — افضل بود از ده و دو آن بر همه شه
هر چند بود رو حد ز ایشان یک
در مهر بود چند و بیست ایمه

ای آنکه جلال تو گرفته آفاق — از نور جمالت شده روشن نه طاق
در حسن و ملاحت بود مانند است — در خوبی تا آن واحد و یکتا و طاق
یارب بکمالت

یارب بکمالت برسانم بکمال — کن جان و دلم غرق در انوار جمال
بستان ز من این انا و خود بینی را
برهانیم از هوا و از وهم و خیال

گر ره بخدا جوئی ز انسان بیجو — تا وی بخدا و نز نباشد جز او
چون صورت و وجه کردگار آمد آنست
خواهی که خدا ببینی بین ذرات رو

چارست مراتب علوم ای با درد — علم است و عیان و حق و در آخر برد
ز اقطاب و نب که وارثان رسند
تحصیل کن این چهار تا گردی مرد

این قلت وقت این فروعات و اصول — در دورهٔ آخر الزمان با فضول
در شرع خدا و احمد و حیدر و آل
کی بود چنین قواعد و درس و فصول

ان العلماء فی السنین افضل — در علم لدنی و آگهی اکمل
کسبی نبود علوم مردان خدا
قد ثبت بدشان شد ز حق منزل

گر علم همین بود که قیل است و قال — حاصل شد از قیاس و از رأی و جدال

باید همه انبیا نعوذ باللّه
محجوب شوند از عدو و جهال

ای قول خودش قول خدا گفته جناب — در دست چنین گرفته از خویش کتاب
در قول خدا و حجتش هست خلاف
شرمی بنما بترس از نار و عقاب

احکام خدا به وحی و یا الهام است — نز وسوسه و ظن و شک و اوهام است
آن کس که بود منکر وحی و الهام
چون قهری و ثانی عابد اصنام است

ابن الحسن العسکری آن قائم آل — آن حجت ثانی عشر و حق جمال
در دوره آخر الزمان هست امام
هر کس نشناختش بود کافر و ضال

غیر از حجج بنه که شش شد و چهار — حق را بود مظهری و آینه دار
از روز ازل الی الابد ثابت شد
هادی و امام و حجت و ناصر و یار

در سلسلة الذهب که حبل متین است — داخل شود هر که از خدا آگاه است
چون عروة وثقای نبی و آل است — هر کس نبود معتصمش گمراه است

ای آن

ای ذات علی و ذات تو اعلی شد — از اسم و صفت شئون تو بالا شد
جز وجه تو هر چه هست باشد هالک
اشیا همه لا جلال تو الا شد

این زمره اولیا رجال اللهند — از جمله اسرار آله آگاهند
اصحاب امام عصر و مرآت ویند
ارباب قلوب و هادیان راهند

اقطاب و نجب معتقد چار و دهند — در چرخ ولایت و هدی مهر و مهند
قال الفقراء ملوک اهل الجنه
در جنت بهشت حاکم و پادشهند

علمی که ز انبیاست میراث علم است — در آن جدل و بحث نه صلح و سلم است
تحصیل وی از کشف و شهود و وجد است
نز ظن و شک و وهم و جدل و حلم است

یا صاحب الامر و الزمان ادرکنی — قیوم زمین و آسمان ادرکنی
جز حضرت تو نیست بعاصی ملجا
یا ملجاء خلق و انس و جان ادرکنی

دارم ز دسته عاز اخوان الصفا — چون نخوانند این کتاب مصطفی

شاد کرد اند روح مرا بیاد

بگذرند از سهو و نسیان از وفا

ای شیعهٔ خاص مرتضی شاه جلال　　مقبول نما کتابم از جود و فضال

هر چند بصورت و بمعنی غلط است

لیکن تو بپوشش از کرم کن ابدال

شایسته و پسندیده اشعارم　　زان شعر از گفته و از کردارم

لیکن ز خدا چو ناامیدی کفر است

امید شود پسند حق گفتارم

جز حب علی و آل او دینی نیست　　حقا اگر آن هست و آیینی نیست

ایمان بر ما عشق و محبتشان بس

اندر دل ما عداوت دیگری نیست

شرف اتمام و اختتام پذیرفت بقلم شکسته رقم اثیم غریق بحار معاصی شکرالله پسر مرحوم میرزا محمد دفتر رحاب شاه و در روز سه شنبه وقت بروز سلخ شهر شعبان المعظم در سال یکهزار و سیصد و دوازده از هجرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله و سلم امید که از عموم خوانندگان خاصه از عاشقان حضرت جلال روحی و روح ابا اسکان له الفداء است

که این رو سیاه را از خاطر مبارک محققان فراموش نفرمایند

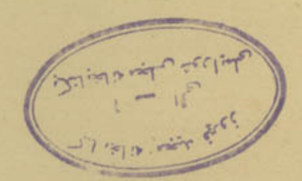
دعای خیر و طلب مغفرت برای این

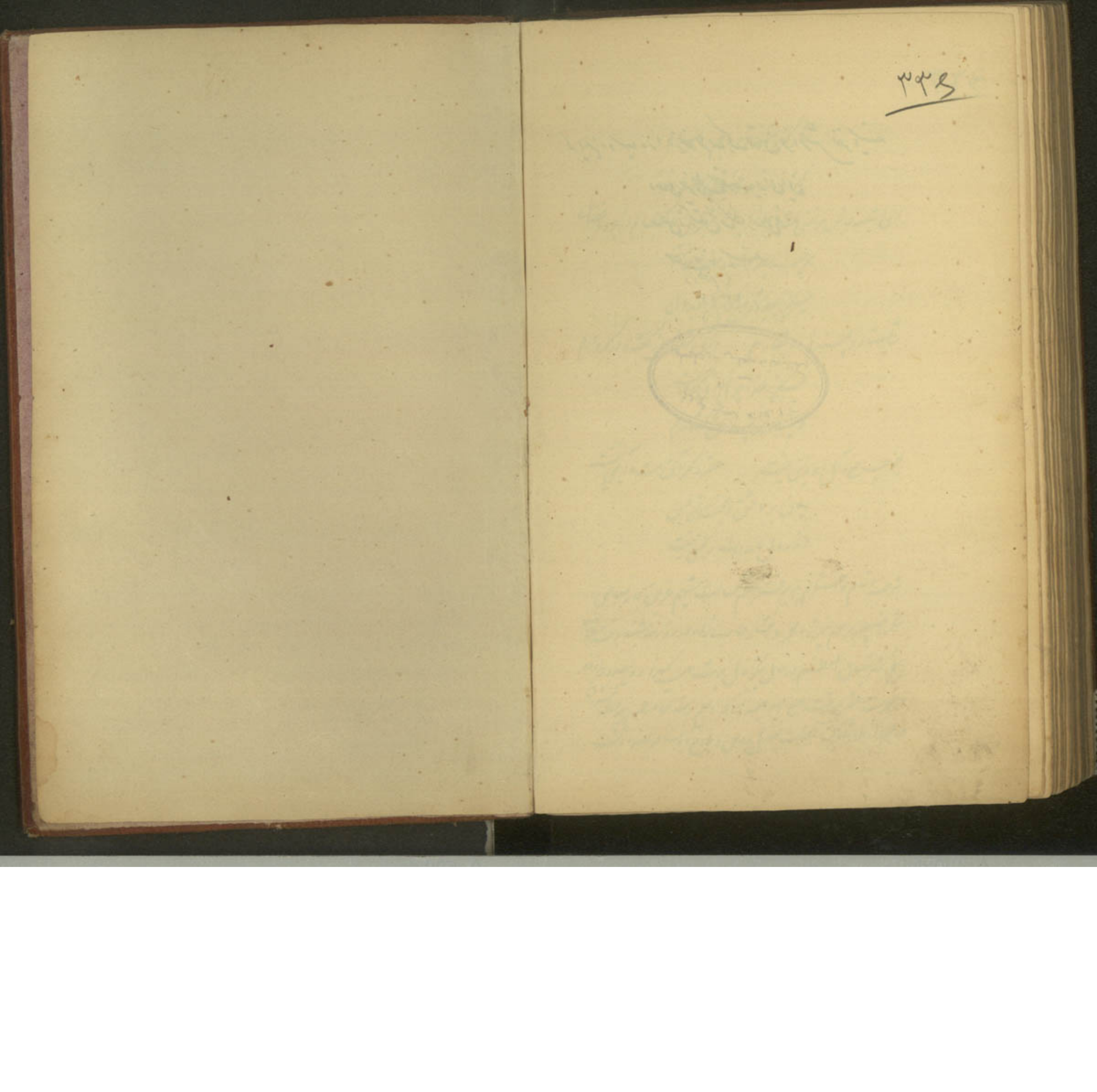
عاصی از آستان پاک صاحبکار روحی فداه

مسئلت نمایند

(والسلام)

۱۳۱۲




۳۳۶



